

خاطرات زندان

آفتابکاران

جلد چهارم:

دشت جواهر

محمود رؤیایی



آفتابکاران

جلد چهارم: گوهر دشت

«دشت جواهر»



آفتابکاران

جلد چهارم: دشت جواهر

زندان گوهردشت (دی ۶۶ تا دی ۶۷)

خاطرات زندان

محمود رؤیایی

انتشارات امیرخیز - اشرف

چاپ اول مرداد ۱۳۸۶

بها: معادل ۱۰ دلار

اینهمه پیچ
اینهمه گذر
اینهمه چراغ
اینهمه علامت،
و همچنان استواری در وفادار ماندن به راهم،
خودم،
و هدفم
و به تو...
وفایی که مرا و تو را
به سوی هدف
راه می برد...

«مارگوت بیگل. ترجمه: احمد شاملو»

دیمه ۶۶.

موج سرکوب و محدودیت هر روز بیشتر می‌شد و دامنه اعتراضها گسترش می‌یافت. بعد از انتشار اخبار مقاومت زندانیان در اوین، پایداری و روحیه تهاجمی بچه‌های مشهد، و خبر اعتصاب خواهران مجاهد در یکی از بندها، موضوع اعلام هویت سیاسی و سازمانی به صورت جدی‌تری مطرح شد.

تا سال ۶۵ به دلیل سرکوب دیوانه‌وار و حساسیت هیستریک پاسداران نسبت به واژه "مجاهد"، وقتی در مقابل سؤال اتهام از طرف بازجو یا پاسدار قرار می‌گرفتیم، اغلب از این واژه استفاده نمی‌کردیم. بعد از این تاریخ، با رسیدن اخباری از انقلاب ایدئولوژیک و مجموعه تحولات بندها، این دیوار ترک برداشت و هر کس متناسب با تحلیل و برداشت خودش جواب می‌داد:

سازمان، هواداری، هواداری از سازمان، مجاهدین...

اگر می‌گفتیم هواداری (یا سازمان)، آن قدر زیر کابل داود لشکری و شلاق و داغ بقیه پاسداران می‌ماندیم تا بگوییم هواداری از چه یا کدام سازمان؟

این موضوع هنوز در همه بندها عام نشده بود و با توجه به این که افراد برداشتهای مختلفی از موضوع داشتند و حساسیت کار هم بالا بود هر کس خودش انتخاب می کرد و کسی از این بابت مورد سؤال و سرزنش قرار نمی گرفت.^۱

بعد از ظهر با اشاره احمد گرجی وارد هواخوری شدم. می دانستم او با بچه های مختلف در همین رابطه (بحث اتهام) صحبت کرده و موضوع را دقیق دنبال می کند. من هم طی چند روز گذشته با مهران حسین زاده، محمود حسنی، محمد مشاط، مسعود افتخاری، حاج محمد، حمید لاجوردی، حسین نجاتی، مهران هویدا، احد محمودی فرد، پرویز شریفی، مسعود خسروآبادی، اکبر صمدی و اکبر (ب) در همین رابطه صحبت کرده بودم.

بعد از چند جمله یی شوخی و خبر و احوالپرسی، نظرم را در مورد ضرورت گفتن اتهام و برخورد جدید با زندانبان پرسید:

... اگر مقاومت و فازهای مختلف برخوردارمون با زندانبان رو به ۳ دوره تقسیم

کنیم؛ دوره اول مربوط به سالهای ۶۰ تا ۶۴ میشه که اعتراضها تماماً پوش و محمل صنفی داشت و هر خواسته یا اعتراضی در کادر صنفی مطرح میشد. بگذریم از این که زندانبان ظرفیت همین رو هم نداشت و بچه ها رو به جرم

^۱ بحث هویت و "اتهام"، (یعنی اعلام واژه مجاهدین یا سازمان، به جای "منافقین") که ابتدا توسط زندانبان قدیمی گوهردشت و بعد در اوین مطرح شده بود، موضوعی بود که در زمستان ۶۶ (بعد از حضور زندانبان مجاهدی که از مشهد به گوهردشت تبعید شده بودند)، به سرعت راهش را به صحبت های مخفیانه و پچ پچ ها در بند ما هم باز کرد.

راه‌اندازی تشکیلات و کمون مشترک، با گاو‌دونی و سرپا نگهداشتنهای طولانی و قفس و ... مجازات میکرد، ولی شاخص پایداری؛ شرکت فعال در مناسبات جمعی، حفظ ارتباطات، بایکوت خائنین و مرزبندی اطلاعاتی با زندانبان بود. بعد از سال ۶۴ خواسته‌های صنفی مون کم‌کم رنگ‌وبوی سیاسی پیدا کرد. توی این مرحله که تا نیمه ۶۶ ادامه داشت، اعتراضها به صورت جمعی و در قالب اعتصاب و تحریم و بیرون گذاشتن غذا انجام شد. نپذیرفتن "تواب" و خائن در بند و خیزش ورزش جمعی، به رغم هشدار و کشتار زندانبان، از نقاط اوج و بلوغ این مرحله به حساب میاد. در مرحله بعد (یعنی همین دوران) با اعلام "هویت" به منزله دفاع غیرمستقیم از مواضع سازمان، وارد فاز بالاتر شدیم و اعتراضها، سمت و سوی تازه‌یی پیدا میکنه.

- با این حساب، در جریان تکامل مقاومت زندان، رسیدن به نقطه‌یی که همه زندانیان مجاهد رسماً هویت سازمانی‌شون رو اعلام کنن اجتناب ناپذیره.

- آره. به نظر من هم همینه.

- فکر میکنی اگه الان از همه بچه‌ها اتهام‌شونو پرسن چند درصد می‌گن

سازمان؟

- بیشتر از ۵۰ درصد.

- بهتر نیس یه طرحی توسط یکی از سلولها مطرح شه تا برخورد با زندانبان

یک دست بشه؟

- اینکه زودتر بتونیم برخورد یکدستی با زندانبان داشته باشیم و همه بچه‌ها

بگن مجاهدین خیلی خوبه ولی به نظر من این جا هرکس خودش باید به این

نتیجه برسه...

۲

روزهای اول بهمن ماه، داود لشکری؛ مسئول انتظامات زندان، میزی آهنی بیرون بند (زیرهشت) گذاشت و زندانیان را یک‌به‌یک طبق ترتیب و آمار سلولها، از انتهای بند، صدا کرد و با طرح سؤالهای مختلف، تلاش کرد وضعیت زندانیان را ارزیابی کند و با علامت یا جمله‌یی در ستون آخر دفتر (مقابل اسم زندانی) نظرش را منعکس می‌کرد.

از آن جاکه هدفش ارزیابی بود و زمان زیادی هم نداشت، در بیشتر نمونه‌ها مقابل پاسخ اتهام، واکنش معمول خودش را نشان نمی‌داد.

زندانیان با چشمبندهای ساییده و نخ‌نما، به‌راحتی آخرین علامت یا جمله‌یی که در ستون آخر، مربوط به نفر قبلی، نوشته بود را می‌خواندند.

ساعت ۹ صبح، پاسدار ابوالفضل اسمم را صدا کرد. دقایقی بعد با چشمبند روی صندلی؛ مقابل میز داود لشکری نشستم. قبل از این که شروع کند متوجه شدم مقابل اسم نفر قبل از من (عبدالاحد محمودی فرد) نوشته است: "ط".

خسته و خشمگین به‌نظر می‌رسید. دستی به ریش خالی و صورت گوشت‌آلود و کوسه‌اش کشید. گردن کوتاه و غبغب پف کرده‌اش را مالید و خودکار را از روی میز برداشت:

- اسمت چیه؟

- محمود...؟

- اسم پدر...، شماره شناسنامه...

- چن سالته؟

- ۲۴ سال.

- اتهامت چیه؟

- سازمان.

- سازمان چی؟

- خودت میدونی.

- چی چی رو میدونم؟ سازمان قند و شکر، سازمان آب، سازمان برق!

- جرمم هواداری از سازمانه، خودتم خوب میدونی.

دستش را برد زیر میز، مکشی کرد، دندانهایش را به هم فشرد و در حالی که

لبانش جمع شده و سرش را به دو طرف تکان می داد، با غیظ پرسید:

- نظرت در مورد سازمان چیه؟

- نظری ندارم.

دوباره دستش را پایین برد و با عصبانیت، شلنگ خشک و زمختی را که زیر

میز پنهان کرده بود، بیرون کشید و محکم به سرم کوبید:

- نظری ندارم یعنی تا دینش قبول دارم و میخوام شمارو خر کنم. این خط

جدیده؟ جیگر داشته باش بگو قبول دارم ولی زرت و پرت تشکیلاتی نکن...

نظرت راجع به جمهوری اسلامی چیه؟

- قبولش ندارم.

- حاضری مصاحبه کنی؟ مصاحبه ویدیویی قبل از آزادی الزامیه.

- من هنوز ۴ سال از حکمم مونده. هر موقع خواستم آزادشم جواب میدم فعلاً

موضوعیتی نداره.

- این حرفها رو کی بهت یاد داده؟ مریم خانم گفته اینجوری بلبل زبونی کنی یا

آقا مسعود...

بعد از من نوبت اکبر (ب) - یا محمود (د) - بود. ستون آخر، مقابل اسم من

نظر "کارشناسی" اش را نوشته بود: "خیلی عوضیه".

مشابه همین سؤالاها و همین پاسخها را بقیه هم داشتند. مقابل اسم محمود (د)

که حسابی سربه سرش گذاشت، نوشته بود: "از بیخ بریده". برای برخی دیگر

نوشته بود:

"ط"، "تفاق بی خط"، "منفعل"، "سرموضع تیر"، "عوضی"، "آ"، "منافق

تیر"، "خبیث..."

بعد از ناهار نوبت ۸ سلول آخر (زندانیان مارکسیست و غیرمذهبی) شد. هر

نفر یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید.

از جمله بابک (الف) را از سلول آخر صدا کردند. او که به دلیل بیماری و

چاقی زیاد، به سادگی قادر به جابه جایی نبود، با زحمت تکانی خورد و خودش

را به زیرهشت رساند. داود لشکری بعد از مشخصات اولیه پرسید:

- اتهامت چیه؟

- حزب توده ایران.

- چی! حزب توده ایران؟! همچین حزبی وجود نداره. پدرسوخته تو هم از این

منافقا یاد گرفتی...

با پایان سؤال و جواب و مصاحبه رسمی کارشناس و نماینده زندان! من و

اکبر صمدی به بهانه تمیز کردن راهرو، نزدیک در بند، به استراق سمع مشغول

شدیم تا از بین مکالمات و حرفهای درونی پاسداران به هدف و انگیزه‌شان از این کار نزدیک شویم.

درست زمانی که دیگر ناامید شده بودم و می‌خواستم برگردم، تلفن زنگ زد و داود لشکری به طرف مقابلش جمله‌یی با این مضمون گفت:

- "تخم مرغ گندیده‌ها رو سوا کردیم (یا تخم مرغ گندیده‌ها رو جدا میکنیم)..."

حدس می‌زدیم هدف از این برخوردها، طبقه‌بندی و تفکیک زندانیان است که برایشان از اهمیت خاصی برخوردار بود ولی علایم و نکاتی که مقابل اسم افراد به عنوان نظر رسمی! می‌نوشت ذهنها را مشغول می‌کرد. بعضی علامتها یا کلمات مخفف برایمان قابل فهم بود. مثلاً:

منافق تیر مفهومی جز اصلاح ناپذیر و شدیداً سرموضع نداشت. از بیخ بریده و عوضی و خیلی عوضیه و نفاق بی‌خط و منفعل... هم واژه‌های ناشناخته‌یی نبودند ولی آیا "ط" حرف اول طناب و دار بود؟ "آ" معنای آویزان نمی‌داد؟

روز بعد از مصاحبه (نیمه اول بهمن ماه ۶۶)، جابه‌جایی شروع شد. ساعت ۲ بعد از ظهر، عباس یگانه‌جاهد، سید محمود (د)، ولی (م)، "علی"، مسیحا قریشی و چند نفر دیگر را صدا کردند. منتظر ترکیب بعدی بودیم تا از تفکیک زندانیان نتیجه‌گیری کنیم. همین روز فهمیدیم برخورد داود لشکری در سایر بندها هم انجام شده و تعداد کمی از زندانیان، که اغلب متأهل بودند و زندانبان شناخت و حساسیت زیادی رویشان نداشت، به بند ۱ منتقل شده‌اند.

روز بعد مارکسیستها و سایر نیروهای غیرمذهبی را در دو بند ۷ و ۹ جمع کردند. محکومین بالای ۱۰ سال به بند ۲ و افرادی که ۱۰ سال یا کمتر حکم

داشتند، به دو بند ۴ و ۹ قدیم منتقل شدند. زندانیان قدیمی گوهردشت (فرعی مقابل ۸ و فرعی ۵)، زندانیان مشهد و نفرات متفرقه مشمول این طبقه بندی و جابه جایی نشدند.

ساعت ۹ صبح پرویز شریفی، کامبیز استواری، سهیل دانیالی، حمید معیری، محمد مشاط... (محکومین بالای ۱۰ سال) به بند ۲ منتقل شدند. من و اغلب بچه های بند خودمان (۱۰ سال و پایینتر) به بند ۴، (طبقه پایین بند ۲ سابق) منتقل شدیم. هم زمان تعدادی دیگر، از سایر بندها، هم وارد شدند.

این بند هم مثل بند ۶ از ۴۰ سلول کوچک انفرادی تشکیل شده بود که در هر ردیف ۲۰ سلول قرار داشت. ۲ سلول اول در هر ردیف، استفاده عام و بقیه سلولها با همان ترکیب و واحدهای قبلی تقسیم شد. در ۴ سلول اول بند (۱ و ۲، ۳۵ و ۳۶) من به همراه ۱۳ نفر (واحد قبلی در بند ۶) تقسیم شدیم. مجتبی اخگر و کیومرث میرهادی هم که همراه ۱۵ نفری که تازه وارد بند شده بودند، به ما پیوستند.

مجتبی، یار روزگار قزلحصار؛ قدی نسبتاً کوتاه و چهارشانه، ظاهری صبور و قلبی مهربان داشت. به یمن همین ظرفیت و خصوصیاتش، در بدو ورود حسابی چربی گیری شد. کیومرث را قبلاً ندیده بودم ولی در همان اولین برخورد هزار رمز عشق و راز آتش در نگاهمان تبادل شد.

او که چشمان درشت اش زیر پیشانی بلند و صورت استخوانی اش برق می زد و پیراهن گشادی، با خطوط سرمه یی و زمینه زرشکی، پوشیده بود، همین که مرا شناخت، با لحنی و لبخندی زیبا نزدیک شد:

- ا محمود، تویی! ...

- فکر کردی با یه غولی، چیزی روبرو میشی؟ نیگا به این ظاهر افتاده و قلب
رئوفم نکن. همین کوه تواضع و فروتنی که روبروت وایستاده تا حالا یکی و نصفی
رژیم سرنگون کرده.

- یکی و نصفی؟!

- یکی رژیم شاه. نصفی هم حاج داود.

- آقای فروتن! این بنده خدا مجتبی رو داشتین میکشتین. میداشتی یه ساعت
بگذره بعد پذیرایی و چربی گیری میکردین. ببین ترو خدا! تکون نمیتونه بخوره.
طفلک صداتش هم در نمیاد.

- معلومه مجتبی رو نشناختی. این تخصصش مظلوم‌نماییه ...

۳

سرمای بهمن با شلاق و کینه و آهن ادامه داشت. بعد از تفکیک، هر روز
به بهانه‌یی دشنه‌یی بر سینه‌ها می کشیدند و بدنهای گرم را به جرم بیان نام و
اتهام، در میزهای تشریح (زیرهشت) شرحه شرحه می کردند.
“مجاهد؛ نام و کلام پرشکوهی که پیام پایداری بود و راز ماندگاری؛ رمز
نجابت بود و آواز بیقراری.”

ابتدا قانون ممنوعیت زندگی جمعی و صنفی مشترک ابلاغ شد. بعد قفسه‌ها و تزیین‌هایی که با تکه‌های کوچکِ چوب و ابتکار و حوصله جمع می‌شدند، تخریب شدند.

وسایل و دکورهای بی‌زبانی! که مظاهر زیبای استقامت و صبر و پایداری بودند، در منتهای قساوت و سنگدلی خرد شدند.

حکم تیر! علی‌آقا و عباس‌آقا، صادر شد. کنترل وحوشِ خودفروش، برای کشف تجمعات و مناسبت‌هایی که مخفیانه اجرا می‌شد بالا رفت و تلاش کردند راه‌های ارتباطی را باخارهای توخالی نگاهشان مسدود کنند. چشم‌های هرزی که هرگز هماهنگی و پیوند چشمه‌ها را نمی‌دید و نمی‌توانست راز پرواز پرستوهای خونین‌بال را بخواند...

اگر کسی را به بهانه‌ی بیرون می‌کشیدند، اولین سؤال "اتهام" بود. اگر می‌گفت: منافقین، مختصری چوب و تهدید به خاطر همان بهانه، مثلاً نگاه مشکوک، داشتن تکه‌ی چوب، ساختن وسیله‌ی، ورزش، غذای جمعی و... تحمل می‌کرد و به بند می‌آمد ولی اگر می‌گفت هواداری یا سازمان و یا هر چیز دیگری که پاسداران نمی‌توانستند تحمل کنند، آن قدر کتک می‌خورد، تا بگوید هواداری از چه و کدام سازمان!

با این همه؛ زندگی جمعی در اشکال تازه‌ی ماندگار، ارتباط با سایر بندها برقرار و ستونهای مقاومت و ایستادگی روزبه‌روز پایدارتر شد.

^۲ المنتهای دست‌سازی که آب را جوش می‌آورد.

۲روز بعد در مسیر برگشت از سالن ملاقات محمدرضا حجازی را صدا کردند. حدس زدم با توجه به پایان دوباره محکومیت او و قولی که اخیراً دادستان کرج به خواهرش داده بود، برای اجرای مقدمات آزادی می‌رود. احساس خوبی داشتم. خوشحال بودم که خواهر و تنها یادگار خانواده‌اش بعد از چند سال به آرزویش می‌رسید. همین دیشب آخرین نامه خواهرش را برایم در سلول خواند. خواهری که همسر، پدر و مادرش را بعد از دستگیری "محمدرضا" از دست داده بود و تمام لحظاته‌اش را با امید و عشق آزادی برادرش می‌گذراند.

درحالی که با چشمنبد به سمت بند می‌رفتم و دست راستم شانه نفر جلو را لمس می‌کرد قسمتهایی از نامه خواهرش را به یاد آوردم:

"بالاخره تونستم نادری - دادستان کرج - رو بینم. گفتم برادرم چند سال پیش حکمش تموم شد. همون موقع هم به خودم قول دادین آزادش میکنین ولی ۲سال دیگه محکومش کردین. الانم چند ماهه که همون حکمش هم تموم شده. به خدا دیگه برام جونی نمونده، ۳ساله دارم دوندگی میکنم، تو این دنیا فقط همین یه برادر رو دارم چی از جونش میخوانی..."

همونجا نادری و فاتح قسم خوردن تا یه ماه دیگه آزاد میشی... داداش جون دیگه نمیتونم تحمل کنم. به خدا حاضرم تنها فرزندم رو پیش پات قربونی کنم..."

یکی دو ساعت بعد از ناهار محمدرضا حجازی با صورتی کبود و زخمی؛ سخت و خون‌آلود وارد شد.

در حالی که هادی عزیز می مشغول رسیدگی به زخم‌هایش شد و حمید لاجوردی کمی غذا برایش آماده می کرد، «محمدرضا» در جواب رگبار سؤالیها ما گفت:

- هیچی همون اول بسم الله، بیرون اتاق دادیاری، اون پاسدار درازه گفت جرمت چیه؟ منم تا گفتم هواداری سه نفری ریختن سرم. هی میزدن و میگفتن هواداری از چی. منم گفتم سازمان، دیگه بدتر کردن.

- دادیار کرج هم اومده بود؟

- نه بابا! هیچ خبری نبود. شاید هم اونجا بودن ولی من ندیدمشون.

- مگه نبردنت دادیاری؟ هیچ برخورداردی نکردن؟ واسه چی صدات کردن؟

- میگم که! یک کلام از من پرسید اتهام. منم گفتم هواداری. تا حالا هم یه ریز

داشتن میزدن.

- نگفتن چیکار داشتن؟

- هیچ کاری نداشتن. از ساعت نه ونیم صبح تا ظهر اونا هی میزدن و میگفتن

کدوم سازمان، منم میگفتم خودتون میدونین. حوالی ساعت ۱۲ دیگه صبرم تموم

شد با عصبانیت گفتم ۳ سال به من حکم دادین حالا بعد از شیش سال اومدین

میگین جرمت چیه؟ بابا اسمش سازمان مجاهدینه چیکار کنم! دروغ بگم؟ چشت

روز بعد نبینه همینو که گفتم علی غول هم وارد شد. حالا نزن کی بزن...

هنوز چند روزی از ورودمان به بند جدید نگذشته بود. نادر قلعه‌ای؛ جوان

سپیدرویی که موهای روشن و سبیل خرمایی داشت، آرام وارد سلول شد و بعد

از آشنایی و احوالپرسی گفت:

- شنیدم از محمدرضا سردار خبر داری!

- مگه محمدرضا رو می شناسی؟

- آره، با هم بودیم.

مکثی کرد، لبخندی زد و ادامه داد:

- محمدرضا شوهر خواهرمه. خواهرم خیلی نگرانسه. بی شرفها خیلی اذیتش کردن.

- محمدرضا سلول سمت چپم بود. خیلی پسر ماهیه. یه ماه تموم داود لشکری با آرماتور و کابل به جونش افتاد...

- شنیدم صورتش کاملاً داغون شده!

- من ندیدمش ولی میگفت یه شب وقتی داود لشکری رفت سراغش انقدر صوتش باد کرده بود که نشناختش.

- اوضاع احوالش چطور بود؟

- روحیه‌اش عالی بود. اونجا حسابی با هم چفت شده بودیم. راستی دیروز رفتی ملاقات؟

- آره. گفتن هنوز ملاقاتش قطعه، مث این که بردنش اوین.

- خواهرت چطوره؟ تازه ازدواج کرده بودن نه!

- افسانه! آره. خیلی بی تابی میکنه. مادرم میگفت همش دم در زندونه.

دوماه ونیمه هر کار میکنه، ملاقات بهش نمیدن. میگه بذارین فقط یه دقیقه ببینمش. نامردا قبول نمیکنن...

- منم تو انفرادی هر کلکی زدم ببینمش، نشد. عکسی چیزی ازش نداری؟

- یکی از بچه‌ها عکسشو کشیده بود. نمیدونم چیکارش کردم. میگردم ببینم

اگه پیدا کردم برات میارم. البته عین خودش نیست ولی یه کم شبیهش... راستی

نگفتی! تا کی باهاتس بودی؟

- هفته اول دی، بچه‌های مشهد رو آوردن اونجا. دیگه پاسدارها تمام وقت تو بند بودن. بعد از اون ارتباطمون قطع شد. چند روز بعد هم همه‌رو، غیر از بچه‌های مشهد، منتقل کردن به سلولهای اونطرف دیوار، دیگه نمیتونستیم ارتباطاتمونو برقرار کنیم...

بعد از این که داستانهای تماس و خاطرات انفرادی را برایش تعریف کردم و او هم خاطره با مزه‌یی از محمدرضا و محل کار خودش تعریف کرد، پرسیدم:

- مگه تو ساندویچ فروشی داشتی؟

- اون موقع تو یه ساندویچی کار میکردم.

- کجا؟

- تو ۱۶ متری امیری، بغل سینما جی.

- جی! همون مغازه بزرگ و دو دهنه کنار سینما جی؟ خدایا! میگم ترویه‌جا

دیدم! پس اونجا دیدمت. احتمالاً صبح تا ظهر که مشتری نداشتی میرفتی سینما جی با یه بلیط ۲-۳ تا فیلم هندی و ایرانی تماشا میکردی و...

۴

بهانه جویی و تیغ و تازیانه به جرم اتهام! - یا به اتهام جرم! - مستمر ادامه

داشت. معمولاً یکی از پاسداران مشغول دریدن و پاییدن دربند می شد تا هر نگاه و لبخند مشکوکی را به ساطور و صلابه کشد.

ساعت ۱۰ شب با شروع آمارگیری، در سلولها بسته شد. گفتند هر اسمی را خواندیم باید بلند شود. تقریباً هیچ کس تن به این ضابطه تحقیرآمیز نداد. روز بعد داود لشکری ۲۵ نفر را از بند بیرون کشید، بدون هیچ توضیحی، از هر کس اتهامش را پرسید. در نتیجه به اتهام اخلال در آمارگیری! - ولی به جرم "اتهام" - ۳ ساعت تمام، در حالی که دستها دیوارها را می فشرد و پاها به طرفین کشیده می شد، ضربات کینه را تحمل کردیم. کینه‌ی دور و دیرینه که از چاه سینه‌اش بیرون می زد و آرواره‌اش را می لرزاند:

- هواداری از کی؟ چی؟ ک، دوم، سا، ز، مان؟ ...

مهران هویدا، حسین نجاتی، محمود حسنی، احد محمودی فرد، حمید لاجوردی، هادی عزیزی و تعدادی دیگر از بچه‌ها، هر کدام قسمتی از سر، صورت یا کمرشان آسیب دید ولی جرمشان را انکار نکردند. مجید طالقانی و چند نفر دیگر که معتقد بودند زمینه هنوز برای پافشاری روی اتهام مساعد نیست و رژیم هار ظرفیت این برخوردها را ندارد، به احترام بقیه بچه‌ها و برای این که دشمن سوءاستفاده نکند، جانانه مقاومت کردند.

هیولا که بار دیگر به زانو در آمده بود، این بار تهدید کرد هر کس خواست ضابطه آمار را رعایت نکند اول وصیتنامه‌اش را بنویسد. تازه فهمیدیم بهانه بیرون کشیدن و جرممان آمار بوده است. چیزی که هیچ اشاره‌ی طی این چند ساعت به آن نشده بود.

بعد از ملاقات، کیومرث میرهادی خبر تجمع دوباره خانواده‌ها در کاخ دادگستری و شکایاتشان به دفتر منتظری را همراه خبر آزادی احتمالی خودش

آورد. پدرش در خیابان مصدق، پایین تر از سه راه جمهوری، فروشگاه کیف و چرم داشت. از ۶ سال قبل، هر راهی را که به نجات فرزندش راه می برد، با پرداخت هزینه های سنگین طی کرده بود. اخیراً هم یکی از همان دلایان (دادستانی یا اطلاعات یا امام جمعه، ...) قول و خبر مساعد داده بود.

خبر تحرکات سازمان و عملیات ارتش آزادیبخش در منطقه مرزی هم رسید. برای اخبار تکمیلی باید منتظر ملاقات بند بالا می شدیم.

بعد از ظهر با شروع هواخوری همراه "کیومرث" وارد هواخوری شدم. بعد از چند دقیقه شوخی و سرگرمی به تبادل اخبار ملاقات پرداختیم:

- خبر خونواده ها رو شنیدی؟

- آره، ۳-۲ ماه پیش، بعد از این که ۵۰-۴۰ تا از خونواده ها رو حسابی بردن زیر فشار، فکر کردن دیگه تِکون نمی خورن.

- بیچاره خونواده ها! اونا فشار بیشتری تحمل میکنن. مادرم میگفت میخوان دوباره مث ۶۰ سال سرکوب کنن. مواظب خودتون باشین.

- برادر محسن هم گفته بود چون سازمان دوباره تحرکاتش زیاد شده اینا فشار و سرکوب رو تو زندون زیاد میکنن.

- یکی از خونواده ها گفته بود داستان این "اتهام" چیه که میگن این قدر سرش کتک میخورین.

- آخه واسه هیچکی قابل فهم نیس! همیشه توضیحش هم داد! اگه از تو بپرسن چی میگن؟

- میگم منو به جرم هواداری از سازمان دستگیر کردن، ده سال هم حکم گرفتیم. حالا میگن اگه ازت پرسیدیم جرمت چیه نگو هواداری یا مجاهدین.

- آخه اینا ده سال به خاطر منافقین دادن. اگه همون روز میدونستن هوادار مجاهدین بودی تیکه پارهات میکردن.

- نمیدونم این اسم چیه که این قدر آژش وحشت دارن. حتی یکی از خودشونم اگه به جا تو مقاله‌یی، روزنامه‌یی جایی اشتباهی بنویسه مجاهدین، کارش تمومه.

- فکر میکنم خمینی تو خواب هم کابوس مجاهدین می‌بینه.

- الان به هر خونواده‌یی توضیح بدی، هیچکی باور نمیکنه. میگه آخه اسم که

جرم نشد. گناه اونیکه جرمش اینه چیه! مگه میشه اسمو عوض کرد؟

- آخه مجاهد، یعنی مرگ ایدئولوژی خمینی ...

روز بعد خبری از پاسداران نشد. شب هم برای آمار نیامدند. حدس زدیم مخصوصاً بر خوردی نکردند تا اوضاع را چک کنند. ساعت ۱۱ شب، پاسدار حاج کتونی؛ پیرمرد ضعیف و بدخلقی که وقتی راه می‌رفت، کفش نیم‌دار ورزشی‌اش را (که یکروز نو بود) تماشا می‌کرد، وارد بند شد:

- همه برین تو سلولها تون میخوام آمار بگیرم.

صدای همهمه بلند شد:

- چی؟ ۱۱ شب! آمار؟

خیلی زور داشت پاسدار دست‌چندم و قراضه‌یی که نای حرف زدن هم نداشت، شاخ و شانه آمار بکشد. لابلای صداها اعتراض گفتم:

- این موقع شب آمار نمیدیم. برو به هرکی میخوای بگو.

- چی! آمار نمیدین؟ بیا بیرون.

ظاهراً با این وسیله می خواست از مهلکه اعتراضات خلاص شود. حرف من هم برایش خیلی فشار داشت ولی از آن جا که سر خود اقدام کرده بود دستش زیاد باز نبود.

با غیظ چشمبندم را بست. دستم را گرفت و غرغرکنان به اتاقک کوچک داخل فرعی، که به تاریکخانه معروف بود، برد و بعد از همه تهدیدها و خط و نشانهایش گفت:

- از همین اتاق تکون نمیخوری. حق نداری دست به چشمبندت بزنی. اگه

بفهمم بیرون اومدی...

تاریکخانه با ابعاد ۱×۱ انباری کوچکی بود که هیچ راه و منفذی برای عبور نور نداشت. بعد از چند دقیقه، دستگیره را پایین کشیدم و متوجه شدم در باز است. کمی صبر کردم، کم کم خارج شدم.

یک ساعت بعد، مشغول راه رفتن داخل راهرو فرعی بودم که در باز شد و حاج کتونی وارد شد:

- وای! منافق پررو بی حیا! مگه نگفتم حق نداری بیای بیرون؟!!

- مگه من بیرون رفتم؟

- !!! منافقو ببین! تو چشم من نیگا میکنه دروغ میگه. بابا تو همین الان

بیرونی! چشمبندت کو؟

- کدوم بیرون! این جا تو فرعیه. گفتی نرو تو بند منم گوش کردم. چشمبندم

هم اینها. آدم تنها که چشمبند نمیخواد.

مشتش را گره کرد. نفسی محکم کشید، دندانهای مصنوعیش را به هم فشرد

و دستش را به طرفم بلند کرد. ولی کنار صورتش نگه داشت:

- نفاق از سر و روت میبارد. حیف که دستم بسته‌اس والا خوردت می‌کردم...

- آخه واسه چی؟ مگه شما کاروبار ندارین؟ نصف شب که وقت آمار نیس!

- همه تون منافقین. فکر کردین ما گجیم حالیمون نیس؟ فکر کردی نمیدونیم

دور هم جمع میشین مارو مسخره میکنین؟ فکر کردی نمیدونیم واسه ما اسم میدارین!

- مگه بیکاریم واسه شما اسم بذاریم؟

- ه. ه. آقارو! فکر کرده نمیدونم به من میگن حاج کتونی، به برادر محمد میگن

گیرممد...

شب بعد هم خبری از آمار نشد. تقریباً به این نتیجه رسیدیم که بعد از مقاومت قبلی در آمار و "اتهام" مجبور به تجدیدنظر شدند.

بعد از شام، در بند باز شد و چند پاسدار با لباس پلنگی وارد شدند:

- همه برن تو سلولها وقت آماره. هرکی جیگر داره وقتی اسمشو خوندم بلند

نشده.

با ضرب و زور همه را داخل سلولها کردند و آمارگیری شروع شد.

از سلول اول شروع کردند. سید عبدالله، احد محمودی فرد و اکبر(ب) بلند

نشدند و پاسداران بدون هیچ عکس العمل جدی سراغ سلول ۲ (هادی عزیزی،

مهرداد فنایی و کیومرث میرهادی) رفتند. این سلول هم بعد از چند تهدید رد

کردند و ۳ یا ۴ نفر را از سلول بعدی بیرون کشیدند.

معلوم بود عمداً همه را بیرون نمی‌برند تا بتوانند فشار بیشتری وارد کنند.

اخبار برخورد بچه‌ها و پاسداران بلافاصله بعد از بیرون آمدن پاسدار، سلول به

سلول از طریق مورش و دریچه منتقل می‌شد. با مورش به سلول کناری (مجتبی

اخگر، مهران هویدا، حمید شبه‌ای و... پیغام دادیم که خاطرتان جمع باشد و با دست‌باز بگویید بلند نمی‌شویم چون ۲ سلول هم از این طرف بردند و سهمیه‌شان تمام شده... .

چند دقیقه بعد سروصدای پاسدار و بیرون آمدن بچه‌ها بلند شد. با دیدن چهرهٔ مظلوم! مجتبی از دریچهٔ سلول، بی‌اختیار خنده‌ام گرفت:

- عیبی نداره. مجتبی کتک خورش خوبه. بذار یه ذره بخوره. ولی بجاش خیال ما تخت شد. دیگه امکان نداره ما رو ببرن. محمدرضا همینکه اسمتو صدا کرد با صدای بلند بگو بتوجه. اگه گفت بلند شو، بگو خفه شو... .

جمله‌ام تمام نشده بود که ۲ پاسدار، یکی دراز و جیغ جیغو، یکی هم کوتاه و کاراته‌باز! که شیفتهٔ بروس‌لی و اداهایش بود، وارد شدند. از نگاهشان معلوم بود که آرزو می‌کنند لااقل در این آخرین سلول، یک نفر با شنیدن اسمش به جای واژهٔ "من"، بلند شود. پاسدار دراز، نگاهی به اطراف کرد، کوتاه کاراته! در را بست و با صدای بلند اسامی را خواند:

- محمدرضا حجازی.

- من.

- حمیدرضا لاجوردی!

- من.

- محمود رویایی!

- من.

بی‌اختیار صدای جیغ "دراز" بلند شد و پای "کوتاه کاراته" به سمت من بالا آمد. خودم را کنار کشیدم. ضربه‌یی با صدای "ها" به محمدرضا خورد. یکی

می زد، یکی جاخالی می داد و یکی جیغ می کشید. جنگ و گریز ۵ نفر در سلولی بسیار کوچک (۱.۷×۲.۵) با اداهای پاسداران و فرار ما، اسباب خنده و خشم را فراهم کرد. فضا آن قدر تنگ بود که تکاور! ۲ بار ضربه اش به دیوار خورد و یک بار هم لگدش محکم به دوست درازش خورد. بعد از چند دقیقه دستی دستگیره را تکان داد. در باز شد و ما ۳ نفر را روانه زیرهشت کردند.

مجموعاً ۱۸ نفر زیرهشت به خط شدیم. بدون هیچ مقدمه و سؤال و جوابی، مثل عقرب حمله ور شدند. انگار می خواستند همه عقده و کینه‌یی که از بند داشتند روی سرمان خالی کنند. با شنیدن صدای فریادی از طبقه بالا حدس زدیم موضوع سراسری و هم‌زمان در بندها اجرا می‌شود. برای مقابله با پاسدار و رساندن پیام به طبقه بالا، صدای اعتراضمان را با داد و فریاد و همه‌همه بلند کردیم. شش پاسدار نره‌غول، که یکی واقعاً ضرباتش مرگبار بود، با هر وسیله‌یی که دستشان بود می‌زدند. نه سؤالی در کار بود نه تهدیدی و نه مکث و وقفه‌یی...

بعد از یکی دو ساعت همه را در راهرو کوچکی روبروی هم -باچشمبند- به خط کردند و پاسدار رزمی کار با خونسردی و فاصله، محکم به نقطه حساس بدن ضربه می‌زد.

بعد از اولین ضربه، نفر اول صف جیغی کشید و افتاد. دومین قربانی، نفر روبه‌رو در صف دوم بود. به‌همین ترتیب پاسدار مکثی می‌کرد و ضرباتش را، مرگبار و ناگهانی، در صف می‌ریخت.

مجتبی اخگر نفر روبه‌رویم بود. وقتی نوبتش شد از زیر چشم متوجه حالتش شدم که خودش را سفت و منقبض کرده و آماده است. پاسدار کمی با میچ و انگشتانش بازی کرد و ضربه را فرود آورد. مجتبی تکان نخورد. حالا نوبت من بود. کمی عقب‌جلو شد. نفسی عمیق از بینی کشید و آرام از دهان خارج کرد. خودم را خوب محکم کردم و منتظر بودم. ناگهان دست راستش عقب رفت و هم‌زمان با صدای “ها” و فرود ضربه، داد زدم و شکم را به نشانه درد گرفتم. اما او ضربه را دوباره به مجتبی زده بود و من جیغ بی‌دلیل کشیده‌بودم. پاسدار که جیغ من به خاطر ضربه نخورده را نشان ترس و خودباختگی می‌دید، مکشی کرد و محکم با کف دست راستش بر سرم کوبید و گفت:

– بدبخت! تو که این قدر میترسی چرا وقتی آمار میگیرن بلن نمیشی؟! ...

۵

م‌راسم ۱۹ بهمن را به دلیل کنترل بیشتر پاسداران در ۲ سلول کوچک، بعد از ظهر برگزار کردیم. در هر سلول ۱۵ تا ۲۰ نفر حاضر شدند و برنامه به اجرای شعر و ترانه و سرود و خاطراتی از “سردار” و “اشرف” گذشت. حسین نجاتی آماده می‌شد ترانه شمع شبانه را که همیشه بیاد “سردار” با خودش زمزمه می‌کرد، با صدای بلند بخواند.

وفتی "حسین" این ترانه را می خواند تمام احساس و عواطفش را در سیما و حنجره اش منعکس می کرد. انگار در منتهای عشق و با تمام وجود می خواند. امروز ششمین سال به خاک افتادن سردار کبیر خلق و اشرف زنان مجاهد بود. یاد عظمت و شکوه آن همه زیبایی، شور و غرور تازه یی در رگها و جانها ایجاد کرده بود و "حسین" بیش از همیشه منقلب و سرشار بود. بعد از مقدمه و شعری کوتاه، حسین از گنج سلول سرش را بالا آورد. موهای کوتاه و طلایی برفراز پیشانی سپیدش مثل برگگی از خورشید می درخشید. نگین آبی نگاهش مثل دو مروارید شرم، گونه های گرم و عنابی اش را آذین می کرد. صدایش سلام باران بود و پیام همه آفتابکاران:

من شمع شمع شبانه، در عالم گشته فسانه
همه شب خود را می سوزم، که شب یاران افروزم
می سوزم تا به سحرگه، از رازم کس نشد آگه
خوش و بی پروا می سوزم...

۶

در اولین ملاقات اسفندماه فهمیدیم چند روز قبل، بچه های اعتصابی اوین را به گوهردشت منتقل کرده اند و اغلب بچه هایی که پس از آزادی دوباره دستگیر شده و به دوباری معروف بودند، همراهشان هستند. خانواده منوچهر

ناظری خبر شکنجه و تحقیر زندانیان، (ضمن انتقال) را آورد. "منوچهر"، بند بالا و برادرش "جواد"، از یاران قدیمی قزلحصار دیروز و دوبری امروز بود. اخبار اوین و انتقال زندانیان را جسته و گریخته قبل و بعد از ملاقات شنیده بودیم و در جستجوی اخبار تکمیلی و مواضع بچه‌ها، هر سوراخی را کنکاش می‌کردیم.

قبل از ظهر رضا زند، احمد گرجی و تعدادی دیگر را برای بهداری و دادیاری صدا کردند. فرصت خوبی بود تا بچه‌ها در مسیر، اخبار را با سایر بندها و زندانیان تبادل کنند. ساعت بعد بچه‌ها یکی یکی برگشتند. رضا موفق شده بود با یکی از "زخمیان حادثه" چند دقیقه‌ی حضوری صحبت کند. وقتی وارد شد در همان سلول اول احاطه‌اش کردیم:

- اول بگو ببینم تسیری یا روباه!

- اولاً پاسدارها چارچشمی همه‌جا رو می‌پاییدن، نمیشد راحت صحبت کنیم. ثانیاً به تعداد بچه‌های اوینی رو، که تازه آوردن نمی‌شناختم. یه چن دقیقه‌یی تونستم محمود میمنت رو ببینم. اونم هر چی پرسیدم تلگرافی جواب داد.

- گشتی مارو چی گفت؟ کی آوردنشون؟ چن نفرن؟

- ۲۹ بهمن، حدود ۱۵۰ نفر رو با چن تا اتوبوس از اوین آوردن. اینجا هم به محض پیاده‌شدن لباسهاتونو در آوردن با کابل و چوب و چماق افتادن به جوشون.

- بچه‌ها کسی هم آسیب جدی دید؟

- بابا زدن درب و داغونشون کردن! میگفت ۸-۷ تا پاسدار ایرج لشکری رو تیکه تیکه کردن. درست نمیدونم چقدر دست و پا شیکستن ولی میگفت تو هوای سرد با کابل همه رو کبود و خون آلود کردن.
- نگفت واسه چی آوردنشون؟
- ظاهراً میخواستن اعتصابشونو بشکنن. دیگه تو اوین حریفشون نمیشدن.
- بچه ها اتهامو چی میگن؟
- اینطوری که از حرفهاتش فهمیدم میگن مجاهدین، ولی نمیدونم همون اول میگن مجاهدین یا مث ما بعد از این که یه فصل کتک سیر سر هواداری خوردن...
- این خبر درسته که تو فرعی ها بردنشون؟
- محمود که خودش فرعی رفته، مث این که تو دسته های ۳۰-۲۰ نفره همه رو توی فرعی ها تقسیم کردن.

۷

احمد گرجی که محکوم به حبس ابد بود و در سال ۶۴ همراه بقیه بچه های ۹۰ نفره انجمن پیام نازی آباد، مشمول تقلیل حکم شد، ۳ ماه بیشتر به پایان محکومیتش نمانده بود که حکم جدیدش باطل شد. این سری تقلیل محکومیتها که بعد از رفتن حاج داود رحمانی، با پشتیبانی نمایندگان منتظری در وزارت اطلاعات شروع شده بود به عفو منتظری! معروف شد. محسن (ن)، محمد (ث) و بسیاری دیگر از بچه های ۹۰ نفره که احکام ۱۰ و ۱۵ سال داشتند، در سال ۶۵ آزاد

شدند ولی "احمد" که حکم ابد داشت، محکومیتش ۷ سال شد و امروز بعد از ابطال حکم جدید دوباره ابد می‌شد. همه احکام تقلیلی باطل شد. هر روز پنجره‌یی بسته و تارهای سپید حنجره‌یی با خنجر و ساطور شقاوت شکسته می‌شد. هر چه بود داس بود و دوست بود و داستان "بلور اتهام" که در مجمر دستان و سینی سپید سینه‌ها، داغ‌داغ می‌چرخید.

۸

خبر بیماری خواهر بزرگم "زری" و عمل جراحی قلبش در هفته آینده، بخشی از ذهن و حواسم را به خودش مشغول کرد. یک روز قبل از بستری شدن، زمان ملاقات با نگاه نگران روبه‌رویم ظاهر شد:

- میخواستم حتماً قبل از عمل بینم. واسه ملاقات حضوری اقدام کردیم

گفتن اگه خودش درخواست کنه میذاریم چن دقیقه حضوری ملاقات کنین.
- چه درخواستی! یه تعویض دریچه که دیگه این حرفها رو نداره. الان تو خارج، توی هردکون بقالی که بری دریچه آئورت و میترال عوض میکنن. برو زودتر عمل کن...

به این وسیله تلاش می‌کردم با ایما و اشاره بفهمانم که هدف زندانبان از این که می‌خواهد زندانی درخواست کند، پایین کشیدن موضع زندانی و اعمال فشار بیشتر است. اما او به خرجش نمی‌رفت و حرف خودش را می‌زد:

- از اون هفته برنامه هامو تنظیم کردم امروز بینمت و بعد برم واسه عمل...
فردا بیمارستان مهر بستری میشم، دوشنبه هم عمل میکنم. جراحی قلب بگیرنگیر
داره. شاید آخرین ملاقاتمون باشه. میخوام قبل از عمل یه بار ببوسمت.
- اولاً بادمجون بم آفت نداره، هیچ طوریت نمیشه. ثانیاً...

هنوز ملاقات تمام نشده بود که ناصرین وارد قسمت خانواده‌ها شد. پدرم
نزدیکش شد جمله‌یی، (ظاهراً درخواست ملاقات حضوری با خواهرم) گفت و
ناصرین با لحنی تحقیرآمیز و تند جواب داد. پدر که کاسه صبرش لبریز شده
بود، وسط سالن ملاقات با صدای بلند او را به باد حمله گرفت:

- اسم خودتو میداری مسلمون؟ تو مثلاً راه علی رو میری؟ بی رحم! میگی مُرد
که مُرد؟!...

ناصرین ابتدا تهدیدش کرد و بعد با نگاه بُراقِ خانواده‌ها خودش را جمع
کرد. به مادر و خواهرم گفتم پدر را بیاورند پشت کابین تا با این زالو
دهن به دهن نشود. پدر دستانش می لرزید و نفسش بند آمده بود. هنوز ناسزا
می گفت و نفرین می کرد و ناصرین منتظر بهانه و فرصتی بود تا با تهاجم،
صحنه را بچرخاند. همین که پدرم گفت خجالت بکشین این چه برخوردی
است که با خانواده‌ها می کنید، ناصرین عربده‌اش بالا رفت:

- من برخورد کردم؟ آهای مردم ببینین این پیرمرد روز روشن داره به من
تهمت میزنه. کدومتون دیدین من برخورد کردم؟!...

زالوی خرفت که عنوان دادیار و هم‌زمان، ریاست موقت زندان را داشت -
و عنوانهای قضایی را یدک می کشید، مفهوم "برخورد" برایش چیزی جز
کتک کاری نبود!

پیکار و نبرد زندانی برای حفظ سنگر ارزشهای جمعی و هویت سازمانی در همهٔ بندها ادامه داشت و زندانیان مجاهد در دسته‌های ۵ تا ۲۰ نفره زیر بارانی از مش و کابل و چوب و آهن، “تشریح” می‌شدند.

خبرها با هزار ریسک و فتنه و فدا توسط بندها از لابلاهای دهلیزها عبور می‌کرد و در سینه‌های سپید و لبهای سرخ می‌پیچید.

این در شرایطی بود که جنگ ایران و عراق به مرحلهٔ جنگ شهرها یا موشک‌باران شهرها رسیده بود.

هر که می‌توانست شهر را ترک و به گوشهٔ دنجی پناه می‌برد ولی خانواده‌های زندانیان که قلبشان در اوین و گوهردشت بود تکان نخوردند.

در ملاقات بعد فهمیدم خواهرم عمل کرده و شرایط موشک‌باران، اضطراب و نگرانی‌شان را تقویت کرده است. هر چه اصرار کردم خواهرم را بردارند و عید را به محل امنی بروند قبول نکردند چون روز قبل به بخش مراقبتهای ویژه منتقل شده و تا ۲ هفته می‌بایست تحت نظر و مراقبت باشد.

بعد از شام مشغول خواندن اخبار ملاقات بودیم. اخباری که بعد از هر ملاقات جمع و جور می‌شد و ترکیبی بود از خبرهای مربوط به فعالیتهای سازمان و آنچه خانواده‌ها از تأثیرات جنگ بر جامعه می‌گفتند.

لابلاهای خبرهای اصابت موشک، که نسبت به روزهای قبل بیشتر هم شده بود، ۲ بار به اصابت موشک در بیمارستان مهر و خیابانهای اطرافش هم اشاره شد. بی‌اختیار قلبم فروریخت و با خودم گفتم:

«چی؟! بیمارستان مهر! یعنی خواهرم “زری”...»

هنوز مشغول شنیدن اخبار بودیم که ناگهان صدای سرد و تکان سنگینی گوشهایمان را لرزاند. برقها خاموش شد. بانگی سخت شبیه زلزله در ذرات تاریک هوا پیچید. این اولین بار بود که صدای موشک را تجربه می کردیم. با فریاد و شوخی و همه به سمت در سرازیر شدیم. هیچ پاسداری پشت در نبود. همه فرار کرده، یا از ترس در گوشه‌یی خزیده بودند.

شستشو و خانه‌تکانی و آماده‌سازیهای عید به سرعت انجام شد و بهانه‌جویی و پذیرایی با کابل و خنجر، در کنار اخبار خون و خاکستر ادامه داشت. تصمیم گرفتیم در همبستگی و همدردی با مردمی که به سبب شعله‌های خشم و جنگ‌افروزی شیخ، نوروز را در افسردگی و آوارگی سر می‌کنند، مراسم عید را مختصر برگزار کنیم.

۹

سال نو را با هفت‌سینی از سلام و سرود و سادگی آغاز کردیم.

خبر موشک و انفجار بیمارستان مهر را دوباره پیگیری کردم. فهمیدم علاوه بر بیمارستان؛ موشکی هم در خیابان زرتشت (در نزدیکی بیمارستان) فرود آمده است. دیگر تردیدی نداشتم که چیزی از خواهرم که در بخش مراقبتهای ویژه بستری بود، نمانده است.

تا چند روز خبر را از بچه‌ها پنهان کردم. نمی‌خواستم با این همه فشار و درگیری در ایام عید، بقیه را ناراحت کنم. احمد گرجی که متوجه نگرانیم شده

بود و می‌دید اخبار بیمارستان مهر را مستمر پیگیری می‌کنم، مراجعه کرد و موضوع را برایش تعریف کردم. او هم با یادآوری اخبار موشک‌هایی که عمل‌نکرده تلاش کرد کمی خیالم را راحت کند.

روز ملاقات وقتی لباس سیاه مادر و نگاه پُرآه پدر را دیدم دیگر کاملاً مطمئن شدم زری کنارمان نیست و به عمد هیچ نگفتم.

صحنه آخرین ملاقات و بیتابی "زری"، مثل طوفانی در وجودم می‌پیچید. این اولین ملاقاتی بود که بعد از چند دقیقه ساکت شدم. فقط فکر می‌کردم. هیچ حرفی را نمی‌فهمیدم.

«... چقدر زیبا و نجیب و دوست‌داشتنی بود! یار باوقاری که برایم هم مادر بود، هم دوست و هم خواهر...!»

با تهاجم و کنترل بیشتر پاسداران ارتباط‌مان (غیر از بند بالا) تقریباً با همه‌جا قطع شده بود.

روز دهم فروردین خبری در مسیر بهداری تبادل شد که بسیار مشکوک و عجیب می‌نمود. به همین دلیل، تا اطمینان از صحت و اصل خبر، قابل‌پخش و انتشار نبود:

سازمان عملیات بزرگی انجام داده و ارتش آزادبخش در "مکه" وارد عمل شده است.

در این که حادثه مهمی رخ داده شکی نبود، اما به نظر می‌رسید خبری که با حضور علی‌غول و مورسی بی‌صدا تبادل شده، خوب دریافت یا فهمیده نشده است.

روز بعد بچه‌ها را با زور چماق و داغ و تازیانه وارد هواخوری کردند. بی‌هیچ سؤال و جوابی، تا توانستند سرها را و بدنها را در سرما کوبیدند.

انگار زخمی در نگاه و دردی در ناله‌شان می‌جوشید.

روز ملاقات بند بالا (بند ۲)، ماجرای عملیات “مکه”! و خیزش ارتش آزادیبخش، اولین و جدی‌ترین موضوعی بود که پیگیری شد. ساعت ۱۱ صبح خبر عملیات “آفتاب” توسط ارتش آزادیبخش و انهدام لشکر ۷۷ خراسان منتقل شد.

بعد از ظهر خبر تکمیل شد: عملیات در “فکه” و نه “مکه”! در منطقه‌ی روبه‌روی اندیمشک انجام شده و بازتاب گسترده‌ی در رسانه‌های غربی و اروپایی داشته است. همه این اخبار با کُد و رمزهای ساختگی در قالب مسائل خانوادگی، با ساده‌ترین روش و زیباترین بیان منتقل شد.

با گرمای “آفتاب”، شراره‌های درونمان دوباره شعله‌ور شدند و قندیل‌های زمستانی را ذوب کردند. اخبار پراکنده عملیات؛ اهمیت و بازتاب‌های آن، با شور و غرور و هیجان، دهان‌به‌دهان می‌چرخید و بازار تحلیل و پیش‌بینی چشم‌اندازها رونق یافت.

با اشاره‌ی مه‌ران هویدا وارد راهرو شدم تا خبری که چند لحظه قبل به دستش رسیده بود را منتقل کند:

- می‌گن بچه‌ها، ۴۰۰-۳۰۰ تا هم اسیر گرفتن!

- یه خبر هم ظهر داشتیم که چند تا تانک! غنیمت گرفتن.

- ظاهراً این اولین عملیات ارتش آزادیبخشه.

- اولین عملیات که نه! قبلاً هم بچه‌ها عملیات داشتن ولی این یکی خیلی گسترده بود. می‌گن لشکر ۷۷ خراسان، لشکر نورچشمی خمینیه.
 - چه جویری بچه‌ها تونستن درب‌وداغونش کنن! مگه بچه‌ها توپ و تانک دارن؟
 - چه میدونم! حتماً دارن. با دست خالی که همیشه یه لشکر زرهی رو تارومار کرد. اونم لشکر نورچشم خراسان.

- اگه یادت باشه، بعد از خبر تأسیس ارتش یه خبر هم راجع به جنگ نوین آزادیبخش اومد. نیروی انقلابی همیشه با اتکا به جوهره و کیفیتشه که صحنه رو می‌چرخونه. خاطرت جمع باشه اگه توپ و تانک داشتیم تا حالا کار یه سره شده بود.

- آخه بدون تانک که همیشه یه لشکر تانک و زرهی رو...
 - آره! بدون تانک هم که نه! حتماً یه چیزایی دارن ولی قدرتشون به خاطر غیرت و جوهرشونه.

- با این عملیات احتمالاً سازمان وارد یه مرحله دیگه میشه.
 - فکر میکنم این شروع یه سری عملیاته‌های بزرگ باشه. شاید هم واسه همین اسمشو گذاشتن "آفتاب".

- راس میگی. "آفتاب"! چه اسم قشنگی!...
 در ملاقات بعد با کمال تعجب و ناباوری خواهرم "زری" را پشت شیشه کابین ملاقات دیدم. فهمیدم موشک در محوطه بیرون بیمارستان فرود آمده و عمل نکرده ولی موشکی که در خیابان هاشمی منفجر شده بود باعث مرگ شوهر عمه‌ام شده و مادرم به همین دلیل سیاه پوشیده بود.

خبر جالبتر این که تعدادی از خانواده‌ها که معمولاً در کار انتقال اخبار بسیار محتاط بودند، در این روز، از عظمت آفتاب تابان و میزان غنائم و دستاوردهای

سیاسی و نظامی آن حرف زدند. معلوم بود آفتاب مثل طلای نابی چشمها را خیره و مانند شهابی یخهای افسردگی را آب کرده است. ظاهراً عملیات به سرعت تأثیرات خودش را در جامعه گذاشته بود و مردم منتظر عملیات و ضرب‌شست بعدی بودند.

گل‌واژه‌هایی که از پیام نوروزی "مسعود" و شعری در اندوه موشک و انبوه خون و خاکسترِ کودکان، در قسمتی از پیام نوروزی او توسط چند خانواده منتقل شد؛ مثل شعله‌یی در سینه‌ها شکفت و مانند بهار در زبان و جانمان پیچید:

هر کوی گذر کردم، هر سوی نظر کردم

خاکستر و خون دیدم، ویرانه به ویرانه

بشکست سبوهامان، خون است به دل‌هامان

فریاد و فغان دارد دردی کش میخانه

در قسمتی دیگر آمده بود:

با تمسک به مبارزه‌رهایی بخش، باید هرگونه زنگارِ پژمردگی و انجماد را

که نشان از خمینی دارد از دلها زدود.

۱۰

با طلوع آفتاب بهار، شلاق زمستان باز هم بالاتر رفت. گیرممد و ربات و

حسن و ابوالفضل و علی‌غول و سایر وحوش در آرزو و جستجوی هر رابطه و

نفض ضابطه‌یی بی‌تابی می‌کردند. با هر بهانه‌یی، دستها به دیوار و پاها در زمین دوخته می‌شد. از هر نفر ۲ سؤال بیشتر نمی‌شد. جواب اول چند ثانیه، اما پاسخ دوم گاه تا چند ساعت طول می‌کشید^۳ ولی باز هم در مغز پاسدار فرو نمی‌رفت: “مجاهدین”

با این همه، مناسبات و زندگی جمعی هم‌چنان در اشکال جدید جریان داشت و جغدانِ جیغ و تیغ و جادو، نه دستشان به علی‌آقا^۴ رسید، نه ورزش جمعی را کشف کردند، و نه اراده جمع را فهمیدند.

به تدریج کتابهای باقیمانده از غارت، با هزار حيله و ترفند، بند به بند چرخید و دست‌نویس شد. مهران هویدا و احد محمودی، چند شب تا صبح، در سکوت و سایه و استتار بیدار ماندند و کتاب فلسطینی آواره^۵ را نوشتند. بقیه واحدها (سلولها) هم هر کدام کتابها یا دفاتر امانتی^۶ را رونویسی کردند و زندانیان در زمانبندیهای مختلف، به صورت جمعی یا فردی در سلولها می‌خواندند. کتاب‌های: بررسی تاریخ ایران (پطروشفسکی)، تاریخ مشروطه (احمد کسروی)، سردار جنگل (ابراهیم میرفخرایی)، هنر عشق‌ورزیدن (اریک فروم)،

^۳ سؤال اول: نام، سؤال دوم: اتهام.

^۴ المنت دست‌ساز.

^۵ این کتاب که شرح خاطرات ابوایاد - و سایر رهبران فلسطینی - است، توسط ابوایاد نوشته شده و اریک رولو آنرا تنظیم و تدوین کرده است.

^۶ این کتابها به صورت امانت، مخفیانه بین بندها جابه‌جا می‌شد و زندانیان پس از دستنویس کردن برمی‌گرداندند تا به بند دیگر برسد.

انقلاب نیکاراگوئه و همچنین تعدادی رمان و داستان مانند: ژنرال و هزارتوی وجودش، صدسال تنهایی، راسپوتین، تالیران، دزیره، خرمگس، ... دست‌نویس و بین بندها جابه‌جا شد.

۱۱

ساعت ۹ صبح ۵ پاسدار با دستپاچگی و خشونت وارد شدند تا همه را به زیرهشت بفرستند.

من و مجتبی اخگر جلو صف بودیم. بعد از چند دقیقه از پله‌ها پایین آمدیم، به طبقه هم‌کف رسیدیم. حدود ۱۵ پاسدار اطراف ۲ صندوقی که وسط راهرو روی سکوی ساختگی، بود جمع شده بودند و عکس چند کاندیدای کرج و تهران روی دیوار چسبیده بود. همه چیز روشن و قابل فهم بود. از یک‌ماه قبل بخش عمده تبلیغات داخلی رژیم حول انتخابات سومین دوره مجلس متمرکز بود. یکی از پاسداران نزدیک آمد:

- شما رو واسه انتخابات مجلس از بند آوردن، میتونین چشمبندتونو بیه‌کم

بزنین بالا اسم کاندیداها...

- مگه رأی دادن اجباریه؟

- نه! اجباری که نه! ولی باید اسمتونو بنویسین. میتونین به کسی رأی ندین.

- اسممونو کجا بنویسیم؟

با عصبانیت من و مجتبی را کنار کشید تا بقیه متوجه حرفهایمان نشوند و

ادامه داد:

- ببین! تو همین برگه اسمتو مینویسی، اگه خواستی رأی بدی اسم کاندیدتم

این ورثس مینویسی. اگه نخواستی که هیچی.

- من نمیخواهم شرکت کنم. چی چی رو اسم بنویسم.

- عجب رویی داره‌ها! خب رأی نده. ولی باید اسمتو بنویسی.

- اگه توی برگه، اسم بنویسم یعنی شرکت کردم. من نمیخواهم شرکت کنم.

- عیبی نداره. توی برگه بنویس شرکت نمیکنم.

مجتبی هم وارد شد و با خونسردی گفت:

- ما هیچ چی نمی‌نویسیم. هر چی بنویسیم یعنی شرکت کردیم.

چند پاسدار دیگر که در جریان صحبتها قرار گرفته بودند نزدیک شدند:

- ولشون کن حاج‌آقا! گور باباشون. برو سرغ کارت، الآن درستش میکنیم.

پاسدار رأی! رفت. پاسدار گروه ضربت ما را به گوشه‌یی کشید و با ضربات

مُشت و کشیده تلاش کرد تفهیم‌مان کند.

صدای اعتراض و مقاومت بچه‌ها از فاصله ۷۰-۶۰ متری به خوبی شنیده

می‌شد. بعد از نیم‌ساعت بحث و درگیری و جوسازی پاسداران، بچه‌ها پذیرفتند

در برگه‌های انتخاباتی بنویسند حاضر به شرکت در انتخابات مجلس نیستند.

مشغول پِچ‌پِچ با مجتبی بودم که از زیر چشم‌بند متوجه حضور لشکری شدم.

در همان حالت اولیه (رو به دیوار و پشت به او) ایستادیم تا متوجه‌مان نشود.

صدای سرد نفس‌هایش نزدیک شد. دستی به شانهام زد:

- نیم ساعت دیگه میام سراغتون. واسه ما شاخ شونه میکشین؟ نفس تونو

می برم. آشنالهای...

زندانیان بند ۲ هم آمدند و دقیقاً همان برخوردها و درگیریها به وجود آمد. حوالی ظهر صدای نعره پاسدار و اعتراض حمزه شلالوند و هادی بیگی در راهرو پیچید. فهمیدیم این ۲ نفر هم هیچ نوشتند. نیم ساعت گذشت. بدون هیچ سؤال و جوابی ۲ نفر از مسئولین حوزه رأی گیری به جانمان افتادند.

لحظه‌یی اطرافمان خلوت شد. مجتبی پرسید:

- بالاخره کارمون درست بود یا غلط؟

- غلط. بهتر بود مینوشتیم شرکت نمیکنیم.

- چی! چرا؟

- چون بقیه این کارو نکردن. بدون کوتاه اومدن باید به طور ماست مالی کنیم. پاسداری از کنارمان گذشت. مجتبی در منتهای مظلوم‌نمایی خودش را به سادگی و بی خبری زد و از این که بی دلیل معطل شده‌ایم اعتراض کرد. پاسدار ابوالفضل که در جریان کار نبود ما را به سمت بند هدایت کرد. همین که از پله‌ها بالا می‌رفتیم یکی از پاسداران ضربه‌یی به مجتبی زد و با غیظ پرسید:

- چرا اسمتو تو برگه ننوشتی؟...

مجتبی هم در کمال خونسردی و سادگی گفت:

- من گفتم شرکت نمیکنم. گفتن بنویس. گفتم سواد ندارم گفتن وایستا

همینجا. حالا جریمه چیه؟

پاسدار که دیگر هیچ حرف و جوابی نداشت او را با لگدی روانه بند کرد و

سراغ من آمد.

۱۲

هر روز بخشی از کتاب فلسطینی آواره را مهران هویدا با صدای بلند در سلول ۲ می خواند. حوالی ظهر فصل آخر کتاب تمام شد و بعد از ظهر خبر شهادت ابو جهاد "خلیل الوزیر" در فضای بند پیچید. هیچ کس باور نمی کرد. مرد شماره ۲ فلسطین؛ سربازی که تمام عمرش به عشق و وفاداری به آرمانش گذشته بود مقابل چشمان همسر و فرزندش کشته شد.

روز بعد در روزنامه اطلاعات گزارش مفصلی از نحوه نفوذ نیروهای ویژه اسرائیلی به اقامتگاهش در تونس منتشر شد.

تصاویری از دوران نوجوانی، دانشجویی، آشنایی اش با عرفات و ... که در کتاب فلسطینی آواره خوانده بودیم در ذهنهایمان می گذشت.

روز دوم به احترامش یک دقیقه سکوت کردیم و این کار هم زمان و در اغلب بندها، ساعت هشت و نیم شب اجرا شد. ارتباط و هماهنگی با سایر بندها در این شرایط نیاز به ریسک پذیری و ظرفیت بالایی داشت و قیمتش را چند نفر از بند بالا، فرعی ۷ و ۱۶ پرداختند. روز بعد هم، زمان ورزش در هواخوری، با لباس مرتب فقط قدم زدیم. پاسداران که متوجه حرکات هماهنگ و فریادهای بی صدایمان شدند، دسته دسته بچه ها را بیرون کشیدند و در برخی از بندها تا حوالی صبح کوبیدند.

صبح فهمیدیم یکی از قداره‌بندان پاسدار، وارد فرعی ۱۶ شده و در حالی که کابل یا زنجیرش را تکان می‌داده و عربده می‌کشیده، اتهامشان را پرسیده است. داریوش حنیفه پورزیبا، بی‌تردید و بی‌پروا خودش را وسط انداخت و با جمله‌ی کوتاه، هیبت قداره و زنجیر را در گلوی غول شکست:

“مجاهدین خلق ایران”

پاسدار که از استحکام و صلابت داریوش چند لحظه‌ی قفل شده و زبانش بند آمده بود، او را بیرون کشید و برد. هشت ساعت بعد بیهوش، داخل فرعی رهایش کردند.

روزهای اول اردیبهشت؛ هم‌زمان با شروع ماه رمضان، تعدادی از بچه‌های اوین را که به فرعی ۷ منتقل کرده بودند، به جرم نمازجماعت، در سلولهای انفرادی طبقه پایین تقسیم کردند. این ترکیب همه از زندانیان “دوباری” بودند. جواد ناظری، محمود میمنت، رضا ثابت‌رفتار را می‌شناختم. کیومرث(ن)، بهمن ابراهیم‌نژاد، صادق کریمی، اکبر مشهدی‌قاسم و تعدادی دیگر را هم بقیه می‌شناختند.

این افراد که بیشترشان در آستانه خروج از کشور و پیوستن به ارتش آزادیبخش دستگیر شده بودند؛ دورادور در جریان بحثهای انقلاب ایدئولوژیک سال ۶۴ قرار داشتند و هر کدام حاوی دریایی از اطلاعات و اخبار جدید بودند؛ دریایی که برای قطره‌اش بی‌تابی می‌کردیم.

تا چند روز اول، تماس از طریق موریس و در سلولهای مختلف، با رعایت کامل حساسیتهای امنیتی انجام می‌شد.

من و مهران هویدا در یکی از سلولهای وسط، ارتباطمان با جواد ناظری برقرار شد. بلافاصله رضا(ف) و رضا ثابت رفتار به وسیله مورس به هم وصل شدند. محسن(ز) و چند نفر دیگر هم در زمانبندیهای مختلف از همین طریق ارتباط داشتند.

روز اول، پیامها به دلیل سرعت پایین مورس و تردد پاسداران، مختصر و تا اندازه‌ی برایمان نا مفهوم بود:

کدهای انقلاب در خط:

انداختن پرچم پلیسی و افراشتن پرچم نظامی،

برخورد ما کسیمیالیستی “حداکثر تهاجم”

...

چند روز از ماه رمضان گذشته بود. زندانیان طبقه پایین به دلیل محدودیتهای انفرادی هیچ امکان و ذخیره غذایی نداشتند. با کمک محسن(ز) و مهران هویدا، نخ جورابی را که هم‌رنگ دیوار حیاط بیرون سلول بود تاییدیم، ریسمانی نازک درست کردیم. نیمه شب مقداری خرما، تکه‌ی کاغذ و مدادی کوچک داخل کیسه کوچک پارچه‌ی انداختیم و با همان نخ، از لای شبکه‌های پنجره بالا وارد پنجره و سلول طبقه پایین کردیم. ۲ ساعت بعد دوباره ریسمان را انداختیم و بخشی از اخبارش را که ریز روی کاغذ نوشته بود بالا کشیدیم.

با شنیدن اخبار انقلاب و روشهای ما کسیمیالیستی در منطقه، کم کم حساسیتهای امنیتی کم‌رنگ شد و آهنگ ارتباطات بالا رفت.

اشتیاق و عطش و تشنگی از یک طرف، شور و حرارت و عشق از طرف دیگر باعث شد روش ریسمان و کیسه در تمامی سلولها جایگزین مورش شود. به سرعت ارتباط مکاتبه‌یی با همه خطرناک‌ترین طبقات اول و دوم برقرار شد. دست‌نوشته‌ها سلول به سلول می‌چرخید و به صورت جمعی خوانده می‌شد. با این روش همه اطلاعات، اخبار و تجربیات بچه‌ها منتقل می‌شد. اطلاعات و آمار بچه‌هایی که تحت تأثیر انقلاب ۶۴، بسیاری از مشکلات و حتی بیماریهای جسمی‌شان بهبود یافته بود و انبوه پتانسیل و انرژیهای آزاد شده، با ذکر نام و موضوع برایمان جالب و شنیدنی بود.

هم‌چنین خبر تیمهایی که در پرتو انقلاب از بند فردیت و زنجیرهای نامرئی جنسیت آزاد شده و در منتهای جسارت؛ با پرچم جنگ صبرابر به میدان شتافته بودند برایمان جذاب و انگیزاننده بود. همان دلاوران و آفتابکارانی که بی‌پروا بر زمستان شیخ تاختند و پرچم حداکثر تهاجم را در سیاهچالها هم برافراشتند. با گسترش تماسها، تعدادی از بچه‌های بند ۲ (بالا) هم پیامهایی مکتوب برای آشنایان و یارانشان ارسال کردند. منوچهر ناظری و مسعود ثابت رفتار مطالبی برای برادرشان (جواد و رضا) نوشتند. این کاغذها را از سوراخهای مسیر هواخوردی برداشته و با ریسمان منتقل کردیم. روز بعد پاسخ پیامها را با همان روش دریافت و منتقل کردیم.

هفته دوم ارتباط پس از انتقال اخبار و پیامهای کوتاه و ضروری، جواد ناظری برایمان نوشت:

مشغول نوشتن سخنرانی "مسعود" در ۳۰ خرداد ۶۴ هستم. برایم کاغذ بفرست. تا سحر آماده می‌شود...

می‌دانستیم جواد حافظه خوبی دارد و بعد از شنیدن یا دیدن نوار سخنرانی، بخشی از آن را حفظ کرده است. بی‌صبرانه منتظر بودیم. تا سحر با مهران هویدا و حمید لاجوردی بیدار ماندم و مخفیانه در سلول بالای "جواد" انتظار می‌کشیدم. ساعت ۳ صدای ضربه‌های هماهنگ، آرام از گوشه و دیوار سمت راست سلول بلند شد. نگاهها لحظه‌یی در هم و بعد در گنج سلول قفل شد. با ضربه‌های نبض و آهنگ هماهنگ نفس‌هامان در بوم سنگین سقف نوشتیم:

«اگر آماده‌ای بفرستیم.»

با علامت مثبت، نگهبان سلول را هشیار کردیم و ریسمان را فرستادیم. لحظه‌یی گذشت. پاسخ داد:

«بکش بالا.»

هیچ باورم نمی‌شد انگار هر کلمه را مثل مرواریدی حفظ و نگهداری کرده بود.

بلافاصله به سلول خودمان (سلول ۲) برگشتیم. ۱۵ دقیقه به اذان صبح مانده

بود، دستی به شانه "مهران" زدم و گفتم:

- یه ربع وقت داریم، بریم سحری بخوریم، بعد می‌خونیمش.

- نه! همین الان بخونیم.

- الان باید قایم‌ش کنیم. امشب خارج زمان تماس کار کردیم. امکان داره

پاسداری که سحری به سلولها میده به "جواد" شک کرده باشه...

- پس میشینم یه گوشه، واسه بچه‌ها یه نسخه تکثیرش میکنم. اینم بمونه تا صبح خودمون بخونیم.

- خب بذار بعد از نماز وقتی همه خوابیدن و خیالمون از بابت پاسدارا راحت شد، تندتند من میخونم تو بنویس.

- اگه شک کرده بودن، الان یه گله پاسدار اینجا بود. همین الان بخونیم ببینیم چی.

حمید لاجوردی پیشنهاد کرد خودش نگهبانی دهد، من و "مهران" بخوانیم و بعد به او بدهیم.

لحظه‌یی به خودم آمدم؛

"حمید" فداکاری می کرد. "مهران" عشق می ورزید و من حساب و کتاب می کردم.

صدای اذان بلند شد. مجتبی و کیومرث میرهادی و هادی و محمدرضا حجازی وارد شدند. هادی عزیزی با محمل دوخت و دوز، کنار در نشست و بیرون را می پایید. یک نفر هم نگهبان شد. کاغذ شش لا شده را از جیب در آوردم و به محمدرضا حجازی دادم و او در حالی که به دیوار سمت راست سلول تکیه داده بود، آرام و باوقار، شروع به خواندن کرد:

- اجازه بدهید ابتدا با قصه‌یی شروع کنیم. قصه مردم ایران. کجا هستند بچه‌ها؟ گوش بدهید:

مزرعه‌یی بود، به نام مزرعه خوبیها. کبوترها، مرغها، مرغابیها، اردکها و جوجه‌ها در آن به راحتی و صفا زندگی می کردند. آنها تازه آزاد شده بودند. یکروز گفتارها مزرعه را محاصره کردند. گفتارها عمامه هم بر سرشان بود. بعد گفتارها

آتش برپا کردند. در آتش همه کبوترها و جوجه‌ها و مرغها بایستی کباب شوند. مگر نه؟ برای آنها از هیچ طرف راه گریزی نبود. به خدا نبود. البته فقط کبوترها و مرغها نبودند. روباه‌ها و گربه‌ها و خرگوشها هم بودند. روباه‌های دور و فرصت طلب که زیرزیرکی با کفتارها می‌ساختند و گربه‌های دزد، که وقتی چوب مقاومت بالا می‌رفت همه‌شان پابه‌فرار می‌گذاشتند! و خرگوشها، آنهایی که همیشه در خواب و در غفلتند و نمی‌بینند که چه می‌گذرد. نمی‌بینند که کبوترهای خونین بال میلپیشیای ما تا کجا پرپر شدند. صدتا، هزارتا، ده‌هزارتا، سی‌هزارتا، چهل‌هزارتا و بیشتر. برای گریز از آتش اختناق یک راه بیشتر نبود. این راه فقط پرواز در آتش بود و فقط باید این دام و این تور بزرگی را که روی همه آنها بود، جملگی با هم، هم‌دل و هم‌صدا بلند می‌کردند. پس به هم پیوستند، ناخالصی‌ها را زدودند، تکلیفشان را و مرزهایشان را با کفتارها و روباه‌ها و گربه‌ها و خرگوشها روشن کردند. کبوترها و مرغها سی‌تا بودند. دست‌به‌دست هم و بال‌به‌بال هم دادند. سی مرغ بودند، “سیمرغ” شدند. آبی بچه‌ها در مبارزه امروز تیلور این سی مرغ “سیمرغ” شده در کجاست؟ به نظر من در “مریم” ...

سلول؛ مثل تُنگی تُنگ، ماهیان تبار و گونه‌های نمدار را در خودش جمع کرده بود. از لاله‌ها و ژاله‌های نرمی که مثل دانه‌های گرم شرم، زیر پلکها و پولکها می‌لرزید حدس زدم همگی احساس مشترکی داریم:

“هنوز از مریم هیچ نفهمیده‌ایم”

“محمدرضا” با حرارت ادامه داد و تمام سلول یکپارچه گوش بود:

- ... حُب، جوهر ایدئولوژیک انقلاب چه بود؟ آخر، رهایی زن تازه قدم اول بود. زدودن افکار ارتجاعی راجع به زن، قدم اول بود. پیام این انقلاب انفجار رهایی بود. چنان که گفتیم از طریق تولد یک رهبری نوین، انفجار رهایی ما را

یک گام و یک قدم کیفی بالاتر قرار می دهد. ما را جهش می دهد. گفتم که ازدواج مقدمه بود. شوک بود. اطبا هم این کار را می کنند. برای جراحی های عظیم، حتی برای درآوردن دندان فاسد و کرم خورده هم گاه بیهوش می کنند. اما این خرج مقدماتی بود. خرج اصلی؛ آن گوهری است که در درون تک تک آحاد انسانی وجود دارد و وقتی که آن گوهر منفجر و بسان هسته اتم شکافته شود، آن وقت: "رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند"

... مقایسه می کنند مسئله رهبری را در سازمان مجاهدین با خمینی. استدلالی است بس عوامفریبانه و از روی غرض و مرض، اما بسیار خوب، اگر خمینی گرایی بد است، و اگر شما به مجاهدین از این زاویه عیب می گیرید که مثل خمینی هستند تا این جا بارک الله! ولی خودتان که باید بیشتر با خمینی بد باشید. بیشتر باید با خمینی فاصله داشته باشید پس باید بیشتر با خمینی بجنگید، بیشتر...

... آخر کجایش قابل مقایسه است؟ این یکی مظهر جهل است و اجبار و بر ضد ویژگیهای انسانی است. اما مگر مجاهدین روی جهل و اجبار تکیه می کنند؟ با جهل و اجبار آدم آن طور می رزند؟ آخر این جا که صحنه آگاهی و اختیار است... گل واژه ها، قطره هایی بودند که مثل بلور نور؛ سبکبال و بی آرایش از سنگ و صخره و ساطور عبور کردند و مثل شبنمی سبز بر بالای تنگ می رقصیدند. انگار ماهیان سپید و سرخ و سیاه کوچولو با تمام جانشان قطره ها را می بلعند:

... پیام چیست؟ بله، من آمده ام تا خودم را و نسلم را و سازمانم را فدا بکنم برای رهایی مردم ایران. هزارها بار قلبم را سوراخ کردند، هزارها بار طناب به گردنم انداختند، هزارها بار بر بدنم شلاق زدند. من مجاهد خلقم، نماینده بیشمارانم. آمده ام خودم را فدیة رهایی خلق در زنجیرم بکنم. آی مردم ایران:

من انصاری الی الله. چه کسی من "مجاهد خلق" را در مسیر خدا و خلق نصرت خواهد کرد؟ هل من ناصر ینصرنی؟ ...

لحظه‌یی "مسعود" را روبه‌رویم دیدم که مثل شمع می‌سوزد و اشکش پولک ماهیان تشنه و تفتیده در آتش را تر می‌کند.

"کیومرث" و "مهران" و حمید شبهه‌ای تبسم و دلتنگی و اشک را مثل نگینی سپید و سرخ و سبز در نگاهشان جمع کرده‌بودند. حمید لاجوردی به گوشه‌یی زل زده بود و محمدرضا حجازی، در حالی که صدایش دورگه شده بود و دستش می‌لرزید، مکثی کرد و با صدای بلند، (از جمله قبل) ادامه داد:

- آمده‌ام تا خودم را و نسلم را و سازمانم را فدا بکنم برای ...

۱۳

جسته و گریخته اخباری از خیزش و رویش بچه‌های مشهد و انقلاب‌شان شنیده بودم. هنوز خوب نمی‌دانستم مکانیزم اصلی تغییر و اوج گرفتن توانمندیها چیست. بچه‌های مشهد چگونه انقلاب کرده‌اند؟ تکلیف ما چیست؟ و ...

همین موضوع را به صورت خلاصه برای "جواد" نوشتم و درخواست کردم هر چه می‌داند یا شنیده است، برایم بنویسد. بعد از ۳ روز پیام را پاسخ داد:

« راستش را بخواهی من هم خیلی دقیق نمی‌دانم ولی تا آن جا که از رادیو و بچه‌های منطقه شنیدم مضمون و محتوای کار، ضمن مرزبندی با اندیشه شیخ و شاه، زدودن آثار ارتجاعی و رهایی انسان است. تا آن جا که می‌دانم در قدم اول

افراد همه ضعفا و خطاهای گذشته‌شان را بی‌پروا مطرح می‌کنند. در قدم بعد با کنار رفتن موانع آزاردهنده، انرژیهای سرکوب‌شده آزاد می‌شود، دوگانگی و دورویی به وحدت و یگانگی و خلوص می‌رسد، ترس و محافظه‌کاری به شجاعت، و تردید و خودخواهی به ثبات و گذشت و بی‌پروایی تبدیل می‌شود. این مقدمه وصل و رهایی است. در سخنرانی "مسعود" به موضوع انفجار رهایی و بارز شدن جوهر انسانی اشاره شده. من تحلیل سازمان را نمی‌دانم ولی خودم فکر می‌کنم انسان می‌تواند با قدرت "عشق" از هر سد و مانعی بگذرد. شرطش اینست که اراده کند و از آبشار "نیاگارا" خودش را پرتاب کند.^۷ "مریم" هم در سخنرانی اش به رهایی زن اشاره کرد...

تا آنجا که می‌دانم بچه‌های مشهد هم در جمع خودشان انقلاب کردند. مسئولشان فردی به نام جعفر هاشمی است. هیچ پروایی از پاسدار و شکنجه ندارند، بی‌محابا سرود می‌خوانند و رسماً از همه مواضع سازمان دفاع می‌کنند. از آنجا که تازه ارتباطمان در فرعی^۷ وصل شده بود زیاد نمی‌دانم ولی اینقدر می‌دانم که در بدنشان دیگر جایی برای کابل نمانده و روی داود لشکری و ناصریان را کم کرده‌اند...»

^۷ "آبشار نیاگارا" اشاره به قسمتی از سخنرانی برادر مسعود است.

هم شغول آماده‌سازی مراسم عید فطر بودیم. همه کارها باید در خفا انجام می‌شد.

ساعت ۸ صبح، با صدای عربده‌یی ۸ پاسدار وارد بند شدند. داود لشکری فرمان جدید را صادر کرد:

- تا دو دقیقه دیگه هیچ کس اینجا نباشه. همه چشمبند، زیرهشت.

بلافاصله کاغذها و وسایل ممنوعه! را در حضور پاسدارانی که دائماً در سلولها سرک می کشیدند، مخفی، نابود یا جاسازی کردیم. ۱۰ دقیقه بعد همه در راهرو طبقه پایین به فاصله دو متر از هم، رو به دیوار ایستادیم. صدای لشکری دوباره در گوشمان پیچید:

- خوب گوش کنین. این جا هر کی تکون بخوره زیرپام له و لوردهش میکنم.

هر کی دس به چشمبندش بزنه همون دسشو میشکنم. بدون اینکه زیاد تکون بخورین، اول لباسهاتونو در بیارین بنارین جلو پاتون، بعد هم دستا به دیوار، پاها باز. زود باشین. ۲ دقیقه دیگه هر کی لباس تنش باشه کبودش میکنم...

تقریباً هیچ کس هیچ کاغذ یا نوشته‌یی همراهش نبود. می دانستیم هدف چک و بازرسی دقیق بند و وسایلمان است. ۱۲ کیپ از دو طرف مشغول گشتن وسایل شدند. داود لشکری، علی غول، گیرممد، ربات و... پشت سرمان با کابل و شلاق و چوب قدم می‌زدند. ضمن در آوردن لباس متوجه عکس کوچک "ابوجهاد"، که از روزنامه بریده بودم، در جیب پیراهنم شدم. از زیر چشمبند

نگاهی به اطراف کردم، عکس کوچک را لای انگشت شست و کف دست راستم گذاشتم. دنبال فرصتی برای بلعیدنش بودم که ضربه‌یی بر پشتم فرود آمد:

- کثافت... مگه حاج‌آقا نگفت به دقه بیشتر وقت ندارین؟ ...

اکیپ بازرسی از سمت راست نزدیک می‌شد. عکس هنوز زیر شستم به دیوار چسبیده بود. اکیپ نزدیکتر شد. همه درزها و جاسازی لباسها را می‌گشتند. یاد عدد و کلمه‌یی افتادم که با خود کار قرمز پشت عکس نوشته بودم. اکیپ دوفره بازرسی باز هم نزدیکتر شد و کاغذ زیر شستم عرق کرده بود. اگر در حال بلعیدن می‌دیدند، جرم و مجازاتش بیشتر بود. صدای کابل که انگار بر دیوار می‌خورد و لحظه‌یی بعد، شکستن چوبی بر تن که از سمت چپ می‌آمد، تردید و نگرانی‌ام را بالا برد. یکی دو دقیقه بیشتر نمانده بود. ۲ پاسدار سمت راست به جراحی لباسهای نفر کناری نشسته بودند و ربات پشت سرم بود. با ۲ سرفه مصنوعی و ناشیانه، تکانی خوردم و در سومی به بهانه بهداشتی دستانم را مقابل دهانم گرفته تلاش کردم با تکان دادن انگشت شست، عکس و نوشته را وارد حلقم کنم. انگار کاغذ به دستم چسبیده بود و تکان نمی‌خورد. دوباره سرفه کردم. این بار با کمک زبان و انگشت وارد دهانم شد. هنوز کاغذ زیر زبانم بود که ضربه‌یی جدید وارد شد. تکان نخوردم. زوزه و تهدید، با ضرباتی که مثل کابل سفت و مثل آهن سخت بود شروع شد:

- سگ منافق با دست چه علامتی دادی؟ چی گفتی به بغلی؟ ...

فهمیدم متوجه نشدند. هیچ جوابی ندادم و بابی اعتنایی تحمل کردم. بازرسی شروع شد. هنوز کاغذ زیر زبانم بود. اگر حرف می‌زدم امکان داشت خارج شود و اگر می‌بلعیدم می‌دیدند. لحظه‌یی از زیر چشمنبد نگاهشان کردم. وقتی حسابی مشغول بودند و خبری از ربات و گیرممد هم در پشت نبود، کاغذ را از دهلیز تنگ حلق و حنجره‌ام عبور دادم.

حوالی ظهر وارد بند شدیم. همه چیز زیرورو شده بود. قفسه‌ها شکسته، لباسها و بقیه وسایل هر یکی گوشه‌یی افتاده بود. غبار نفرت و غارت و سنگدلی از در و دیوار سلولها فرو می‌ریخت و چشمها در جستجوی اشیا و دست‌نوشته‌های ممنوع! به هم می‌سایید. اغلب جاسازیها دست نخورده و سالم بود. رقاضان و سگان دست‌آموز به همه چیز (غیر از آنچه دنبالش بودند) بو کشیده و ساطور نگاهشان هیچ استخوانی نیافت. یکی دو ساعت بعد معلوم شد غیر از چند کتاب دست‌نویس، یک آرشیو روزنامه، مقداری تیغ و ابزار ممنوعه! چیزی عایدشان نشده است. در بند ۲ هم هیچ دست‌نوشته یا گزارشی که راه به ارتباطات و روابط درونی مان می‌برد پیدا نکردند.

تصمیم گرفتیم با تهاجمی گسترده و اعتراض عمومی، مانع پیشروی و تخریب‌شان شویم. بایستی پیه هر فشار و آزاری را به تن می‌مالیدیم. در ابتدا برخی می‌گفتند شاید در پاسخ به این که چرا تخریب کرده‌اند با طرح سؤال اتهام و روکردن ابزار ممنوعه، موضوع و صحنه را عوض کنند ولی همه اتفاق نظر داشتند که نباید سکوت کرد.

مجید طالقانی و بچه‌هایی که تا ۲ ماه قبل می‌گفتند زندانبان به دلیل ماهیتش ظرفیت طرح موضوع اتهام را ندارد، بعد از اخبار و شرایط جدید به این نتیجه رسیده بودند که بایستی بی‌محابا بر دشمن تاخت و از طرح هر اعتراض و اعتصابی پشتیبانی می‌کردند.

ساعت ۳ بعد از ظهر تهاجم و اعتراض به سمت در و زیرهشت شروع شد. پاسداری کوتاه با ریشی زبر، صورتی کبود و موهای پرپشت و سیخ‌سیخ وارد شد:

- چیه؟ چه خبرتونه؟ در رواز جا کن‌دین...

- به رئیس زندان بگو بیاد باهاتس کار داریم.

- رئیس زندان کیه؟

- ناصریان یا هر کی الان رئیس زندانه بیاد ببینیم به چه حقی ریختن وسایل مونو درب و داغون کردن^۱.

- رئیس زندان نیس.

در را بست و رفت. باز هم در زدیم. یک ساعت بعد دوباره گفت: چه کار دارید؟ باز هم گفتیم با رئیس زندان کار داریم. هیچ پاسدار دیگری در کار نبود. هرچه گفت به من بگوئید گفتیم با خودش کار داریم.

شام آش آوردند. قبول نکردیم و برگرداندیم. همان پاسدار با عصبانیت وارد

شد:

^۱ به دلیل اینکه مرتضوی به اوین منتقل شده بود، ناصریان علاوه بر مسئولیت دادیاری موقتاً ریاست زندان را هم بعهده داشت.

- چرا غذا رو توزیع نکردین؟

- به رئیس زندان بگید بیاد تا بهش بگیم.

حسابی کلافه شده بود. با نگاهی تهدیدآمیز، سری تکان داد و رفت. دوباره در زدیم. بعد از نیم ساعت با ظاهری خونسرد در را باز کرد. نگاهی به اطراف انداخت و آرام گفت:

- اگه مشکلی دارین میتونین به من بگین.

- ما با رئیس زندان کار داریم.

دوباره از کوره در رفت. چشمانش گرد شد و از فرط عصبانیت با صدای بلند گفت:

- مگه من چغندر؟!؟

- ما با رئیس زندان کار داریم...

دنبال اسمی برای پاسدار تازه کار بودیم. خودش نامش را با صدای بلند در گوشمان فرو کرد: "چغندر"^۹

ساعت ۳ بعد از ظهر شد. با کیومرث میرهادی و احد محمودی فرد مشغول شوخی و صحبت راجع به یکی از بچه‌های طبقه پایین بودیم که هادی عزیزی با اشاره‌ی فهماند ناصرین وارد بند شده. بلافاصله سلول را به سمت زیرهشت ترک کردیم. بعد از ۲-۳ دقیقه اکثر بچه‌ها حاضر شدند. ناصرین که اخیراً

^۹ بعد از این به چغندر معروف شد.

سمت ریاست زندان هم یدک می کشید، چند قدم جلوتر آمد. وسط دایره و جمعیتی که اطرافش جمع شده بودند ایستاد:

- چه خبر تونه! بند رو گذاشتین روسرتون...

- دیروز اومدن همه وسایلمونو گشتن. تمام سلولها رو زیرورو کردن.

- دویست تومن تو ساکم داشتیم گم شده.

- همه چی رو پاره کردن، لباسهامونو ریختن وسط سلول...

بچه‌ها رگباری تهاجم کردند، هر کس نیشی بر دل و زخمی بر پیشانی اش

زد. چند مرتبه تصمیم گرفت تهاجم کند ولی زندانیان مجالش ندادند. بالاخره

بعد از ۱۰ دقیقه، با نعره‌یی وارونه بحث را عوض کرد:

- بگین بینم چرا شامتونو توزیع نکردین؟ خوب گوشاتونو وا کنین، هر کی

بخواد اعتصاب معتصاب راه بندازه با من طرفه. قلم پاهاتونو میشکنم،

تیکه تیکه تون میکنم...

- اینجا هیچ امنیتی نداریم.

- آب سرده، بهداشتی نداریم. بچه‌ها یکی یکی دارن میافتن...

لابلای صحبت‌های بچه‌ها، کیومرث میرهادی آرام جمله‌یی علیه ناصرین

گفت و همه زدند زیر خنده. زالوی خونخوار که حسابی کفّت شده بود نگاهی

به اطراف انداخت، دستی به ریشش کشید و فرصت را برای عوض کردن بحث

و فرار از مهلکه مناسب دید:

- کی بود؟ کی بود؟ تا نگین کی بود من به هیچ حرفی گوش نمیدم.

- ما گفتیم رئیس زندان بیاد اینجا امنیت نداریم! آب گرم نداریم. هزارتا بیماری پوستی و میکروبی وارد بند شده. حداقل امکانات بهداشتی هم نداریم، شما میگین گوش نمیکنم؟

- خفه شین. روتونو زیاد کردین. همینجا آنقدر با کابل میزنمتون تا استخوناتون خورد بشه. بهداشت و آب گرم مال آدمیزاده شما منافقا که آدم نیستین... تا اون منافقی که وسط حرفهای من تیکه انداخت خودشون نشون نده به هیچ حرفی گوش نمیکنم. چی شد؟ اگه جیگر داری پاشو بگو من بودم. من که دیدم، میدونم کی بود. میخوام خودش بگه. اگه خودش بگه کاریش ندارم ولی اگه خودشون نشون نده پدر همه تونو در میارم.

دید هر چه تهدید می کند فایده ندارد. دوباره دستی به ریش کثیف و ژولیده اش کشید، دماغ قرمز و پُف کرده اش را مالید و با خار نگاه و مار زبانش دوباره حمله کرد:

- بدبخت ترسو، چه جوری حاضر میشی به خاطر تو دوستان مجازات بشن؟
به خدا از زن کمتری...

“کیومرث” دستش را بلند کرد و با صدای بلند گفت:

- چی میگی؟! من بودم.

- بیا بیرون. بیا بیرون! فعلاً بیا یکی دو ماه برو انفرادی تا بلبل زبونی یادت بره
بعد به حسابت میرسم...

۱۵

وارد هواخوری شدم. حسین نجاتی، آرام و باوقار قدم می‌زد. لحظه‌یی به تنهایی اش خیره شدم. نگین سبز نگاهش به دور خیره شده بود. و موهای طلایی اش در آفتاب می‌درخشید. نزدیک شدم و با جمله‌یی رشته افکارش را دریدم.

- نینیم تنها قدم بزنی! به چی فکر میکنی؟

- به هیچ چی. به بچه‌ها.

- دیروز رفتی ملاقات؟ عیال سرحاله؟

- آره خوبه. بنده خدا رو خیلی اذیتش میکنن. از ۳-۲ هفته پیش که گفتم بهتره بره دنبال زندگیش یه کم عصبانی شده.

- خُب چرا گفتی؟ مگه عقلت کمه؟ آخه اینم حرف بود بهش زدی؟

- نمیتونم ببینم همه عمرشو به خاطر من تلف کنه. اون هنوز خیلی جوونه. تو

بیمارستان موقعیت خوبی داره...

- بابا اون همسرته! تو به چه حقی با این حرفها آزارش میدی؟ اونم مَث تو

انتخابشو کرده. نمیخواد دلسوزی بیخودی کنی.

- از روزی که ازدواج کردیم من فراری بودم. بعد هم که دستگیرشدم اونم

آوردنش. طفلک چقدر به خاطر من کتک خورد. میدونستم کاره‌یی نیس ولی بازجو

واسه این که من اعتراف کنم چندبار جلو خودم زدمش. الانم ۶ ساله از طرف

خونوادشون به خاطر من زیر فشاره. میخوان طلاقشو بگیرن بدنش به یه حزب اللهی...

- اونوقت تو هم تشویقش میکنی! میگی برو دنبال زندگیت؟ مگه همین چن ماه پیش ناصریان نگفته بود باید طلاق بگیره.

- ببین محمود، ما که هیچ کدوم از این جا جون سالم بیرون نمیبریم. آخه اون چه گناهی کرده که به خاطر من این همه فشار و تحقیر و بدبختی رو تحمل کنه. اون خیلی خوبه، گناه داره...

- بذار هر طور راحتت زندگی کنه.

- آره! اون میدونه منو آگه تیکه تیکه هم کنن، دست از "مسعود" بر نمیدارم.

با یادآوری "مسعود" فضایش باز شد. مکشی کرد و با لبخند زیبایی ادامه داد:

- تازه داریم می فهمم چه جواهری بالای سرمون داریم. خیلی ماهه جون

من^{۱۰}...

- خبر مسعود مقبلی رو شنیدی؟

- آره، یه چیزایی شنیدم ولی نمی شناسمش. اسمش آشناس!

- باباش عزت الله مقبلی، خیلی معروفه. هنرمند قدیمی و با سابقه رادیو...

-!! می شناسمش. مسعود پسر اونه؟

- آره. با اون یکی پسرش بابک، تو قزل با هم بودیم.

- شنیدم عید بردنش کمیته مشترک! واسه چی؟

- نمیدونم واسه چی، ولی بهش گفتن نسل تونو بر میداریم. برو به دوستات هم

بگو همه تونو میکشیم...

^{۱۰} "جون من" تکیه کلامش بود، به همین دلیل گاهی حسین جون من صدایش می کردیم.

- جون من؟! -

- جون تو!! -

زدیم زیر خنده...

۱۶

یازدهم خرداد، حوالی ۱۰ صبح، داود لشکری به همراه گله‌یی پاسدار وارد بند شد و اسامی ۷۰ نفر از زندانیان را خواند. این افراد بایستی با کلیه وسایلشان خارج می‌شدند:

احد محمودی فرد، محمود حسنی، مصطفی اسفندیاری، مجید طالقانی، حمید لاجوردی، حسین نجاتی، ...

حدس می‌زدیم بچه‌ها به اوین منتقل شوند. ساکها و وسایل سریع جمع شد. مقداری پول، مواد صنفی و امکانات عمومی در وسایلشان گذاشتیم. روبوسی و خداحافظی، همراه عربده پاسداران آغاز شد. با وجودی که جابه‌جایی و جدایی همیشه در تقدیرمان بود و به آن خو کرده بودیم، این بار برای همه سخت بود. احساس عجیبی داشتیم. انگار این آخرین تودیع و دیدارمان است. دلم نمی‌خواست با هیچ کدام روبوسی و خداحافظی کنم. هیچ چاره‌یی نبود. هر کدام را با شوخی یا جمله‌یی طنز بدرقه کردم. اکثر نفرات خارج شده بودند. بچه‌های واحد خودمان هنوز در سلولها بودند. به سمت احد محمودی فرد رفتم. همدیگر را بغل کرده، محکم فشردیم.

نمی دانم چرا! ولی هردو، هم زمان بغض مان پاره شد. احساس کردم شانه راستم از اشکش خیس شده و تلاش کردم با جمله‌یی فضا را عادی کنم:
 - "احد" جون کله‌ات عرق کرده پیره‌نم خیس شد. برو یه آبی به سروروت
 بزن..."

- نمیدونم چرا! ولی به دلم برات شده دیگه همدیگه رو نمی بینیم.
 - بابا زندون گرده. یه غلت بزنی، ۲ ماه دیگه یا چن سال بعد باز پیش
 همیم..."

صدای جیغ و تیغ و نگاه پاسدار در سلولهای کوچک می چرخید. لایه‌های
 حُزن و اندوه و بی‌تابی را با تن پوش لبخند و شوخی پوشاندم. حسین نجاتی،
 محمود حسنی، مهران حسین زاده و مجید طالقانی را با اشک و زمزمه و بوسه
 بدرقه کردم.

فقط حمید لاجوردی مانده بود. سعی می کردم نبینمش. لحظه‌یی اولین دیدار
 و آخرین صحبت مان پس از ملاقات با مادر و همسرش را بیاد آوردم. همسرش
 گفته بود خانه نازی آباد را پدرش فروخته و می خواهد به فردیس بروند. برادر
 کوچکش سعید هم درگیر ازدواج و بیکاری و فشار خانواده بود. رویا و ایمان
 کم کم بزرگ شده، کمبود حمایت و محبت "حمید" را حس می کردند...
 لحظه‌یی به هم خیره شدیم. شب‌می سبز در شیشه نگاهش می درخشید.
 همدیگر را بغل کردیم. با دو دست طرفین صورتش را گرفتم، پیشانی اش را
 بوسیدم. آرام و بی صدا اشک می ریخت.

من گریستم. او خندید. من لبخند زدم. او بارید. دوباره در آغوشش گرفتم. لابلای زمزمه و پچ‌پچ و سفارش، آدرس جدیدش را پرسیدم. مکشی کرد و گفت:

- هنوز نمیدونم! رفتن فردیس. مث این که سر کوچه مون یه کبابیه.

وسایلش را برداشت و رفت. آلبوم کوچکی که با عکسهای رویا و ایمان و بقیه کودکان تزیین شده بود را برداشتم. با مدادی که به زور نوک داشت پشت صفحه اولش نوشتم: فردیس. داخل کوچه کبابی ...

ظهر، پاسداران وارد شدند. از صدای تهدید و هشدارشان فهمیدیم بند را می‌خواهند تخلیه کنند. وسایل، ابزار و امکاناتمان را بسته‌بندی و جاسازی کردیم. یک ساعت بعد ۸ نفر را بردند. دوباره ۱۰ نفر را صدا کردند.

تا غروب همه در دسته‌های ۵ تا ۱۰ نفره، با وسایل از بند خارج شدیم. گله‌یی گرگ گرسنه با گرز و میلگرد و شلاق برایمان کمین گذاشته، منتظر بودند. یک دقیقه بعد در تونلی از پاسداران گرفتار شدیم. چوب و شلاق و آهن از هر طرف می‌بارید. با ورود دسته جدید، از تونل خارج و روانه بند ۳ شدیم. بخش عمده‌یی از وسایل ضبط شد.

داخل بند ۳ شدیم. این بند که از ۱۶ سلول بزرگ تشکیل شده و شبیه بند قدیم خودمان (بند ۲) بود. به دلیل شیشه مستطیلی بزرگی که در وسط درهای چوبی نصب شده بود داخل سلول معلوم می‌شد.

به محض ورود فهمیدیم زندانیان بند ۱۹^{۱۱} هم بخشی به اوین و باقیمانده به همین بند منتقل شدند. از بچه‌های بند قبلی که بعد از تفکیک بهمن ماه، به بند ۲ منتقل شده بودند: پرویز شریفی، محمد مشاط، محمدرضا صوفی آبادی، کامبیز استواری، علی اشرف نامدار، محمد وزیری، حمیدرضا معیری، محمدرضا مجیدی (جاوید)، سهیل دانیالی، ... نیز همراه ۴۰ نفر از بچه‌های همین بند به اوین منتقل شده بودند. با حسابی سرانگشتی معلوم شد نفراتی که روز قبل از بندهای ۲، ۳، ۹ و ۱۰ به اوین رفته‌اند حدود ۱۵۰ نفر بودند.

با تشکیل جلسهٔ مسئولین سابق سلولها (و واحدهای مختلف بندها) کار جابه‌جایی و روش کلی برخورد با زیرهشت در اعتراض به ضبط وسایل و امکانات مشخص شد.

من همراه مهران هویدا، رضا و محمد زند، مجتبی اخگر، هادی عزیزی، محمد فرمانی، مهرداد فنایی، عباس افغان، محمدرضا حجازی، تقی (پ)، ابراهیم (ز)، محمد (ش ق) ... به سلول ۱۶، آخرین سلول سمت چپ، منتقل شدیم. ۲ سلول آخر بند بزرگتر از بقیه سلولها بود. به همین دلیل هم تعدادمان بیشتر از بقیه سلولها بود.

در اولین تهاجم و اعتراض به پاسداران، مهران هویدا که در بند سابق مسئول نان بود و برخی از امکانات و ابزار ممنوعه را ضمن انتقال، لابلای نانها جاسازی کرده بود، توانست سبدهای نان را تحویل بگیرد. حاج محمود که حسابی از

^{۱۱} طبقهٔ پایین بند ۱

دست “مهران” کلافه شده بود او را به جرم جوسازی در بند و توهین به پاسداران به انفرادی برد. اعتراض بالا گرفت. تعدادی را بیرون کشیدند و به جرم “اتهام” داغ کردند.

داود لشکری با چشمان گرد و غبغب آویزان وارد بند شد. بازهم شعله اعتراض و تهاجم بالا گرفت. هیولا خرناسه‌یی کشید و دوباره تعدادی را بیرون برد.

جنگ جرم و اتهام؛ آهنگ سنگ و هویت و عاطفه، دوباره بالا گرفت. ۲ روز بعد؛ ۱۳ خرداد، همه بچه‌ها در سلولهای جدید جاافتادند. روشهای کار و مسئولیتها مشخص شد. محمد (ش ن)، احمد نورامین و ۲ نفر دیگر مسئولیت کلیه کارهای صنفی بند را پذیرفتند. یک نفر مسئول گرم کردن و پختن برخی غذاها با “علی آقا” و “عباس آقا” (به وسیله المنت و بخار آب)، و یک نفر مسئول رسیدگی به بیماران (معه‌یی و کولیتی و...) شد.

امور صنفی بند به طور علنی مشترک و جمعی شده بود. به عمد هیچ محمل و پوششی استفاده نمی کردیم. یک تیم کارهای بهداشتی و نظافتی و... را دنبال می کرد. یک نفر هم مسئول کتاب و نشریه و تلویزیون، که با هر بهانه‌یی ۲ هفته ضبط می شد، و دو نفر هم مسئول تأسیسات و ملی کاری^{۱۲} شدند.

^{۱۲} مسئول ملی کاری، مسئولیت کلیه ابزارهای دست‌ساز ممنوعه و پروژه‌هایی که مخفیانه در جهت زیبا سازی سلولها انجام می شد را بعهده داشت، همچنین بخشی از کارهایی که به صورت جمعی در روزهای جمعه انجام می شد (و به ملی کاری معروف بود) را برنامه‌ریزی می کرد.

هر سلول یک نماینده داشت و در جلسه مسئولین سلولها نظرات و پیشنهادهای بچه‌ها را مطرح می‌کرد و در صورت لزوم رأی‌گیری و اجرا می‌شد.

تعدادمان ۲۲۰ نفر بود که از ۴ بند ترکیب شده بودیم. بسیاری از نفرات جدید ولی چهره‌ها و اسامی آشنا بود.

مشغول رسیدگی به سلولها بودیم که هواخوری باز شد. وارد هواخوری شدیم. چاه فاضلاب بیرون زده و امکان تردد در قسمتی از حیاط بزرگ بند را گرفته بود. این هم بهانه‌یی شد برای اعتراض و مقابله با زندانبان.

با پیشنهاد یکی از سلولها، تا درست شدن فاضلاب، هواخوری تحریم شد. داود لشکری که ظرفیت و انتظار این همه اعتراض و ایستادگی را نداشت و در منتهای بهت و ناباوری متوجه شد همه سلولها شلاق و داغ "اتهام" را به جان می‌خرند، عقب‌نشینی کرد و در هواخوری بند مجاور را موقتاً برایمان باز کرد. در یکی دو ساعتی که وقت هواخوری مان بود توانستیم تعدادی ابر و موکت و الزامات ساده را از لای پنجره بند طبقه اول بیرون کشیده و به بند منتقل کنیم. روز بعد با ابزاری که برای همین کار طراحی و ساخته شد بیش از ۳۰ ابر بزرگ تخت را در منتهای مخفی کاری بیرون کشیدیم و به بند آوردیم. ابرها در سلولها تقسیم شد. تعدادی تکه تکه و بخشی هم برای استراحت بیماران اختصاص یافت.

روز ملاقات، اخبار و وقایع زندان و حوادث بیرون، طبق معمول، لابلای نصیحت و سفارش و دلتنگی تبادل شد. فهمیدیم:

بند ۴ اوین که زندانیان ملی کش را در خود جمع کرده بود تخلیه و همه ۱۵۰ نفری که حکمشان تمام شده بود و خانواده‌ها برای آزادی‌شان لحظه‌شماری می‌کردند، به بند ۲ گوهر دشت منتقل شدند. ۱۵۰ نفری هم که از بندهای ۲ و ۳ و ۴ و ۱۰ گوهر دشت به اوین منتقل شده بودند با ضرب و شتم بسیار همه در بند ۴ اوین مستقر شدند. تعدادی از خانواده‌ها در اعتراض به آزاد نشدن فرزندانشان، پس از پایان حکم، در مقابل کاخ دادگستری تحصن کرده و برخی به دفتر منتظری شکایت کردند.

ساعت ۱۱ منوچهر ناظری از ملاقات برگشت. او را قبل از بند جدید ندیده بودم ولی به واسطه "جواد" (برادرش)، دورادور می‌شناختم. ضمن تماسی که با "جواد" در سلول انفرادی، طبقه پایین بند سابق داشتم، با منوچهر بیشتر آشنا شدم و ۲ بار پیامی با هم تبادل کردیم.

او هم مثل "جواد" قدی نسبتاً کوتاه، صورتی بُرنزه، موهایی سیاه و پر پشت و خالی قهوه‌یی در صورت داشت. بسیار شوخ و شکیبا و شاداب می‌نمود. با اشاره‌یی؛ به سمت هواخوری رفتیم. این دومین برخورد و دیدارمان در بند جدید بود.

پس از چند دقیقه گپ‌های معمول بعد از ملاقات و پیگیری وضع و شرایط "جواد"، موضوع انتقال ملی کشها به گوهر دشت را مطرح کرد:

- انتقال ملی کشها خیلی مشکوکه. از یکی دو ماه پیش به خانواده‌هاشون

دارن میگن چن ماه دیگه همه شونو آزاد میکنیم. معلوم نیس واسه چی آوردنشون اینجا.

- احتمالاً خبری از آزادیشون نیس والا نمی‌آوردنشون. از ۴ ماه پیش که تفکیک شروع شد، همه چی عوض شده. معلوم نیس میخوان چیکار کنن. همون روز من از زیر در شنیدم که لشکری پای تلفن گفت تخم مرغ گندیده‌ها رو سوا کردیم. چن روز بعد هم بچه‌های بند ۳ اوین رو آوردن اینجا.

- آره! یه خبرهایی هست. از همون موقع، سرکوب هم خیلی بیشتر شد. میگن بچه‌هایی که از اوین آوردن، به خاطر "اتهام" تا نصف شب کتک می‌خوردن!
- "جواد" میگفت تو اون سرما لباسهاتونو در آوردن، تا تونستن با کابل و شلاق و چوب به جون بچه‌ها افتادن. اینا حدود ۲۰۰ نفر بودن، ۶۰-۵۰ نفر هم روز بعد اومدن. از مجموع این ۲۵۰ نفر نزدیک ۱۵۰ تاشون مجاهد بودن، ۶۰-۵۰ تا هم از بقیه گروه‌ها. هر کی گفت هواداری یا مجاهدین، انقدر کتک خورد تا آتش‌ولاش یه گوشه افتاد. میگن "جواد" اون شب خیلی خورد.

- آره رضا گفت چون "جواد" رو از همینجا بردنش واسه آزادی! داود لشکری هم خوب می‌شناختش، خودش افتاد بجونش و حسابی خونی مالیش کرد. بعد هم بچه‌ها رو آتش‌ولاش انداختن تو سلولهای در بسته بند ۲.

- مث اینکه روز بعد لشکری در یکی از سلولها رو باز میکنه به بیژن کشاورز میگه برو دستشویی رو بشور. "بیژن" میگه در همه سلولها رو باز کن تا نظافت کنیم. بعد لشکری میگه جرمت چیه انقدر بلبل زبونی میکنی. "بیژن" میگه مجاهدین. میکشنش بیرون. بعد از ۸-۷ ساعت زیر کابل از حال میره.

- یه خبری اومد که، وقتی بچه‌ها رو واسه نماز جماعت بردن انفرادی رفتن سراغ ایرج لشکری، ازش اتهامشو پرسیدن گفت مجاهدین. ۱۰ نفر با چوب و میلگرد ریختن سرش انقدر زدن که بعد از ۴-۳ ساعت بیهوش شد. بعد هم بردنش انفرادی. خبرش رو "جواد" و بچه‌ها نداشتن.

- حُب یه کم از "جواد" بگو. واقعاً همه سخنرانی "مسعود" رو حفظ کرده بود؟

- این طور که صادق کریمی میگفت نصف سخنرانی رو حفظ کرده بود، بقیه اش رو هم از بچه‌های تازه دستگیری گرفته بود.^{۱۳}

- عید فطر تو بند شما از این نوشته‌ها چیزی پیدا نکردن؟

- نه. ما حدس میزدیم واسه مراسم میریزن تو بند، همه رو جاسازی کردیم. چیز به درد بخوری گیرشون نیومد، فقط چندتا کتاب دست‌نویس بردن.

- کتاب خرمگس^{۱۴} مال بند شما بود؟

- آره.

- پاسدارا یه ذره شو خونده بودن، فکر میکردن یکی از بچه‌ها خاطراتشو نوشته. گیرممد به یکی از بچه‌ها گفته بود خرمگس بند پایین همه چی رو گفته.

- یه چیزایی شنیدم! واقعاً گفته بود؟

- آره به خدا! گفته بود "آرتور"^{۱۵} الان انفرادیه...

حوالی ظهر عادل نوری، با قدی متوسط، صورتی زرد و ریشی انبوه وارد شد. بچه‌ها دورش جمع شدند. معلوم بود چند ماه قبل، از همین بند به انفرادی رفته و همه نگرانش بودند. شب بهروز بهنام زاده و بهزاد فتح‌زنجانی که در جریان کار قرار گرفته بودند، وارد سلول شدند. در شکاف سمت راست، انتهای سلول، با حالتی عادی نشستیم. من پرده می‌دوختم. "احمد" و "محمد رضا"،

^{۱۳} بعد از دستگیری فرشید نعمتی؛ یکی از بچه‌های منطقه که به داخل اعزام شده بود و همه سخنرانی را حفظ بود، جواد ناظری، متن کامل سخنرانی را (به صورت ریزنویس، پشت چند زوروق سیگار) از او گرفت و حفظ کرد.

^{۱۴} رمان معروف خرمگس، اثر: اتل لیلیان وینیچ.

^{۱۵} "آرتور" شخصیت اصلی داستان خرمگس است.

چربی و چرکی موکت را با کف خشک لکه‌گیری می‌کردند، “بهروز” هم تعریف می‌کرد:

- ناصر منصوری و عادل نوری و محمود آرمین رو چن ماه پیش از همین بند، سرقضیه “اتهام” بردن انفرادی. تا چن روز مستمر زیر کابل و فشار و بازجویی بودن. بعد هر کدومشونو جداگونه تو سلول انداختن و ولشون کردن. اونجا بچه‌ها ارتباطشون از طریق مورس با یه سری از بچه‌های تازه دستگیری که اخبار انقلاب و منطقه رو هم داشتن وصل میشن. اخبار بچه‌های مشهد و یه خواهری که از کرمونشاه تبعید شده بود هم دستشون میرسه. ظاهراً زندان دیزل‌آباد کرمونشاه رو به خاطر شرایط جنگی و تهدید فرار زندانیان تخلیه کردن، دوسری از اون بچه‌ها رو آوردن گوهردشت. این خواهر که به اخبار انقلاب ایدئولوژیک و شرایط منطقه هم آشنا بوده، ۳ ماه پیش همراه بند خواهران کرمونشایی به اینجا تبعید شده بود ولی به دلیل مواضع سرسختش از همون اول میبرنش انفرادی.^{۱۶} ...

- از بچه‌های منطقه چیزی نشنیده؟

- مث اینکه چن تا از بچه‌های منطقه تو سلول کنارش بودن. سه چار تا سرود و

ترانه جدید هم یادگرفته. گفت بعداً براتون میخونم...

^{۱۶} منظور از خواهری که از زندان کرمانشاه به گوهردشت تبعید شد، شهید قهرمان آذر سلیمانی است.

نیمه دوم خرداد، دوباره آهنگ اعتراض و تحریم بالا رفت. قطار پایداری و اراده و هویت، با سوخت اخبار منطقه و اسرار انقلاب ایدئولوژیک پیش می‌رفت. داود لشکری با شلاق، گیرممد با چماق و علی غول با درفش و زنجیر وارد می‌شدند. یکی تیغ می‌کشید. یکی جیغ می‌زد. یکی نعره و یکی داغ می‌زد. اخبار جدید زبان به زبان می‌گشت و اسرار جدید، سینه‌ها را و آینه‌ها را می‌شست.

به‌رغم همه فشارها، بازار خلاقیت و ابتکار هنوز رونق داشت. مسئولین صنفی بند در منتهای ظرافت و زیبایی و استتار، با بخارِ عباس آقا سفره‌های بی‌رنگ و سرد را گرم و رنگین کردند. مهرداد اشتری؛ بالابلند صمیمی، با موهای صاف و جوگندمی، ترانه اشکها^{۱۷} را تنظیم کرد و اشعار و ترانه‌های جدید منطقه را با کمک بقیه کاوش می‌کرد. چند شعر و ترانه به‌وسیله مورس توسط عادل نوری رسیده بود اما آهنگش را نمی‌دانستیم. شعر “نگاه کن” اثر فروغ فرخزاد یکی از همین ترانه‌ها بود.

تلاش و تکاپو برای ساختن و زیباسازی سلولها، زیر بار و فشار “اتهام” ادامه داشت.

^{۱۷} این شعر با آهنگ معروف “قایقرانان رودخانه وُلگا” تنظیم شده بود.

هر کس به هر دلیلی از بند خارج می شد، خبری یا وسیله‌ی می‌ربود و می‌آورد. مجتبی‌ی اخگر را برای بهداری صدا کردند. قوزک و استخوان پایش را بایستی گچ می‌گرفتند. قبل از رفتش بچه‌ها را جمع کردم. ضمن چربی‌گیری، مأموریت! او را از موضع مسئول سلول، در جمع بچه‌ها ابلاغ کردم:

- ببین مجتبی! الان که میری بهداری لااقل یکی دو ساعت وقت داری. هر چی میتونی با خودت جمع کن بیار. اگه دست‌خالی برگردی اون یکی پات هم میشکنیم.

- آخه الان خلوته. دست به هرچی بزنم می‌فهمن آبروریزی میشه.

- اولاً تو اگه جلو چشم پاسدار هم عطا سرنگ برداری با اون قیافه‌ی که میگیری بهت شک نمیکنن. ثانیاً این دیگه مشکل ما نیس. خودت میدونی. اگه چیزی نیاوردی همونجا بمون.

- اگه گرفتتم چی بگم؟ بگم اگه دس خالی برم تو سلول رام نمیدن؟

- نگران نباش. الان نه گیرممد اونجاس نه علی‌غول. اگه "ربات" بود باید ببینی دنبال چیه، اگه حاج کتونی بود که چشم و چالش درست نمی‌بینه اگر هم چغندر بود که راحتی. ولی مواظب باش. اگه از جیب چیزی در بیارن آبرومون میره. - اونوقت میبرنش پیش داود لشکری ازش میپرسن اتهام. حالا بیا و درستش

کن...

مجتبی اخگر ساعت ۶ بعد از ظهر رفت. طبق برنامه بایستی تا ساعت ۸ برمی‌گشت. بعد از شام هنوز نیامده بود. کم‌کم همه‌نگران شدیم. ساعت ۱۰ شب با پای گچ گرفته وارد شد. انگار پوتینی گچی در پایش بود. همین که وارد شد ریختیم سرش:

- اول بگو ببینم خبر چی آوردی؟

- خبر؟! مگه من آدم دیدم! تکوتنها از همینجا بردنم بهداری، ۲ تا پاسدار بالای سرم بود. بیات^{۱۸} هم گچ گرفت.

- بیات گچ گرفت؟ اونکه حالیش نیس!

- الان دیگه اونم یاد گرفته.

- خُب چی آوردی؟

- هیچی.

- هیچی؟! ...

عباس افغان؛ دانشجوی خوش قلب و پرعاطفه‌یی که زیر فشار و شکنجه‌های طاقت فرسا، بخشی از توان ذهنی‌اش را از دست داده بود و نمی‌دانست این کار نشانه‌ی علاقه و عاطفه و روحیه‌ی جمعی است، گمان کرد حرفمان با مجتبی جدی است و می‌خواهیم دوباره بساط چربی‌گیری راه بیاندازیم. بلند شد و نزدیک آمد:

- بابا این بنده خدا مجتبی رو چرا این قدر ملی می‌کنین؟ گناه داره. خُب نتونسته چیزی بیاره.

- عباس اگه می‌خوای خودت ملی شی از مجتبی دفاع کن. بابا! این مجتبی گرگه. به قیافه‌ی مظلومش نگاه نکن. دوهزارتا لشکری رو فیلم می‌کنه. الانم ما رو گذاشته سر کار.

^{۱۸} پاسداری که مسئول بهداری زندان بود.

مجتبی لبخندی زد. دستش را داخل گچ پایش کرد و قیچی جراحی را بیرون آورد:

- بیا اینم به خاطر گل روی عباس،

نزدیک بود از تعجب خشکمان بزند. برداشتن قیچی تیز جراحی، آن‌هم در حضور پاسداران! حدس زدم برای برش حلبی این ریسک را کرده چون از مدتها قبل می‌گفت اگر قیچی حلب‌بر داشته باشیم می‌توانم بهترین قفسه و کتابخانه و جاکفشی را با پیت‌پنیر درست کنم. به‌همین دلیل سریع قیچی را گرفتم و گفتم:

- بده بیاد. اگه به تو باشه باهاتس حلبی می‌بری.

- نگران نباش فکر اونجاش هم کردم.

با انگشت اشاره و میانی قیچی دیگری را که با چند تکه گاز و باند صداگیری شده بود از داخل گچ پایش خارج کرد.

۱۸

روزهای آخر خرداد، درگیر تحریم غذا و اعتراضات جمعی و زیرهشت بودیم که لشکری وارد بند شد. از هر سلول یکی دو نفر را انتخاب کرد و بیرون برد. محمود، یکی از بچه‌های بند که به انفرادی رفته بود زیر فشار، مصاحبه در حضور زندانیان را پذیرفته و بچه‌ها بایستی تماشا می‌کردند. به محض این که

بچه‌ها فهمیدند چه نقشه‌یی در سر دارد حاضر به نشستن و تماشای مصاحبه نشدند و با اعتراض اتاق را ترک کردند. مجتبی‌ا‌خگر، اکبر صمدی، طاهر بزاز حقیقت‌طلب، فرامرز جمشیدی، حیدر صادقی، شهریار فیضی و تعدادی دیگر درگیر شدند. صدای زوزه‌های پاسداران و فریاد اعتراض و پایداری در برابر "اتهام" در اطراف می‌پیچید.

ظاهراً محمود را در حال ارتباط و تبادل اخبار انقلاب ایدئولوژیک گرفته بودند. او و نفر مقابل تماس را تا حد مرگ زیر شکنجه بردند. نهایتاً محمود پذیرفته بود در جمع زندانیان مصاحبه کند.

بچه‌ها - که حاضر نشده بودند مصاحبه محمود را تماشا کنند - پس از تحمل ۴ ساعت کابل و شلاق و میل‌گرد، همه راهی سلولهای انفرادی شدند.

۱۹

ماه خرداد؛ به‌رغم همه فریادها و بیدادها، با خبری که مثل باد در بند پیچید تمام شد:

"فتح مهران توسط ارتش آزادیبخش ملی ایران"

هفته اول تیرماه، اولین سری ملاقات، ساعت ۸ صبح وارد بند شدند. رحیم سیاردوست، سبزه‌روی قد بلندی که چشمهایش از فرط تعجب و شادابی برق می‌زد، اصل خبر را آورد. همه در سلول روبه‌رو (۱۵) جمع شدیم. بچه‌های

ملاقات، اخبار مهران را با تشریح واکنش خانواده‌ها بیان کردند. هنوز چند دقیقه‌ی نگذشته بود که اسم من، محمدرضا شهیرافتخار، احمد نورامین و... را برای ملاقات خواندند. ۱۵ دقیقه بعد پشت سالن ملاقات بودم. پاسدارحسن برگه‌های ملاقات را از جیبش بیرون آورد و با عصبانیت اسم کوچک، اسم پدر و شماره کابین هر فرد را خواند:

- حسن محمد، ۲- احمد عباس، ۳- محمود ابوالفضل، ۴...

چشمبندم را برداشتم، وارد چهارمین کابین شدم. پدر و مادرم وارد شدند. مادر می‌خندید. پدر شاد، اما نگران بود. تلفنها وصل شدند. مادر نگاهی به اطراف انداخت با هیجان پرسید:

- شنیدی؟

- به‌به! خوشم باشه! نه سلامی نه علیکی، چی شده! کبکت خروس میخونه...

- بچه‌ها دارن میان!

جمله‌اش مثل مرهمی همه زخمها و دردهایم را شست. این اولین بار بود که از ته دل می‌خندید و واژه "بچه‌ها" را این قدر صمیمی بیان می‌کرد. با اشاره پرسیدم الآن کجا هستند. او هم با همان زبان گفت مهران را آزاد کردند همین روزها می‌رسند تهران.

تردد پاسداران زیاد شد. مادر موضوع را عوض کرد. سالروز مرگ برادرم و بحث مرخصی! را پیش کشید:

- اون هفته خواب علی رو دیدم. میگفت مامان باید محمود واسه مراسم سال

حتماً بیاد. میترا هم چن وقت پیش خواب دید که علی میگه چرا محمود بهم سر نمیزنه.

- پس کارم تمومه. منو طلبیده...!

- گوش کن تروخدا انقدر اذیت نکن وقت تموم میشه. بابات و عموت با همون
آشناشون رفتن پیش اشراقی کلی باهاش صحبت کردن. ازش قول گرفتن
به خاطر سال علی بفرستنت مرخصی.

- اشراقی؟! -

- آره. اشراقی، دادستانه. هیچ کس نمیتونه رو حرفش حرف بزنه. اگه تو
بامبول در نیاری همه چیز درست شده.

- ببین! اگه از من درخواست، تعهد یا هر چی دیگه بخوان قبول نمیکنم، بعد
میره تو پروندم کارم بدتر میشه ها.

- نه هیچی از تو نمیخوان.

صدا قطع شد. قبل از این که پاسداران ما را خارج کنند با حرکت دست و
دهان پرسیدم مهران چه شد؟ او هم گفت وقتی به مرخصی آمدی همه چیز را
می بینی...

دوباره همه در سلول ۱۵ جمع شدیم. خبر پیشروی ارتش آزادیبخش و
انعکاس خانواده‌ها در کنار سایر اخبار مربوط به "فتح مهران" با زبان و بیان‌های
مختلف، مطرح شد:

- اسمش مهران نیس! عملیات با نام چلچراغ، ۳ روز قبل از ۳۰ خرداد انجام
شده.

- میگفت این عملیات، بزرگترین و گسترده‌ترین عملیات ارتش آزادیبخش
بوده، که انعکاس زیادی هم توی جامعه داشته.

- تو اداره همه به هم تبریک میگفتن....

- هم‌زمان با عملیات، روی پل حافظ تو خیابون انقلاب پلاکارد بزرگی نصب کرده بودن که روش نوشته بود: "امروز مهران، فردا تهران"...
- میگفت یکی از خواهران روز ۳۰ خرداد تابلو امروز مهران فردا تهران رو سر میدون بلند کرده بود و شعار میداد. پاسدارا ریختن دور میدون بگیرنش، یهو خواهره غیب شد...
- میگفت تو این عملیات خواهران به صورت گسترده حضور داشتن و حماسه‌هایی خلق کردن که توی تاریخ ایران سابقه نداشته.
- فقط هزار و خورده‌یی اسیر گرفتن!...
- میگفت همه خبرنگارها رو جمع کردن. غنیمتها و اسرا رو نشونشون دادن.
- گفت یه میلیارد دلار غنیمت گرفتن. گفتم چی! یه میلیارد؟ با سرش جواب داد آره. ولی فکر میکنم اشتباه میکنه...
- یا بابات یه میلیارد دلار نمیدونه چقدره، یا فکر کرده غنیمت همینطور ریخته...
- شاید! یه میلیارد تومن.
- یه میلیارد تومن هم خیلی زیاده...
- قرار شد محمد که می‌دانستیم همسرش اخبار رادیو را گوش می‌کند و سابقه خبرهایش نشان می‌داد حرفش دقیق است، موضوع را پیگیری کند. ساعت ۱۲ محمد از ملاقات برگشت. همه چشمها به نقطه دهانش خیره شده بود. دو دستش را بالا گرفت و با خوشحالی گفت:
- بچه‌ها! یه میلیارد دلار...

روز بعد ولی (م) و ۲ نفر دیگر از زندانیان بند ۱، به دلیل جنگ خانواده! و نیرنگ دادیار، هر کدام ۲ یا ۳ روز، با قید ضمانت، مرخصی رفتند. چند روز پس از بازگشت اخبارشان رسید:

- مردم میگویند سال نواز بهارش پیداس. هفته اول فروردین تنها حزب قانونی! (حزب جمهوری اسلامی) منشعب شد. خط امامیها شدن روحانیون مبارز، جناح بازار، یعنی خامنه‌ای و لاجوردی و عسکراولادی هم شدن روحانیت مبارز. مٹ سگ و گربه افتادن به جون هم. انقدر درگیریهاتون بالا گرفته که خمینی مجبور شد بیاد وسط و به نفع خط امامیها موضع گیری کنه. از اونطرف هم خمینی سرقضیه مکه حسابی گیر داده به عربستان. بابام میگفت مرتیکه سر پیری عقلشو از دست داده، شب میخوابه صبح بُلن میشه میگه از امروز دشمن اصلی عربستانه! اندازه خر هم حالیش نیس ...

- درست اول سال، بعد از خبر انشعاب و علنی شدن اختلافها، عملیات "آفتاب" شروع شد... مردم میگویند "آفتاب" چرت پاسدارا رو پاره کرد... - ... خیلی از مردم با عملیات چلچراغ واقعاً شوکه شدن. شوهر خاله‌م میگفت تو اداره خیلیها میگفتن: مگه صد بار تا حالا نگفتن اینا تموم شدن! ... - همه مردم از جنگ خسته شدن. همه جوانا از جبهه فرارین. با عملیات چلچراغ مردم واقعاً امیدوار شدن. از یه ماه پیش که رفسنجانی شده فرمانده کل قوا اعتراضهای ضد جنگ تو اداره‌ها و کارخونه‌ها بیشتر شده ... اخبار عملیات چلچراغ بعد از تکمیل و اطلاعات سایر بندها با شور و شعله و شگفتی، زبان به زبان می گشت:

- عملیات؛ صبح شنبه ۲۸ خرداد در محور شروع شد. بچه‌ها صبح روز یکشنبه بیست و نهم خرداد ماه وارد مهران شدند و با انفجار ۲ پل مهم و استراتژیک، شبکه ارتباطی دشمن را قطع کردند.

- لشکر ۱۶ زرهی قزوین منهدم و لشکر ۱ اسپاه پاسداران تصرف شد. در مجموع: بیش از ۳۰ گردان منهدم و ۱۵۰۰ نفر اسیر شدند.

غنایم بدست آمده:

۵۰ تانک، ۵۰ خودروی زره پوش، انواع توپ و مینی کاتیوشا و موشک انداز، هزاران قبضه سلاح سنگین و نیمه سنگین ...

۲۰

دوباره ارتباطات بین بندها فعال شد. هر تلاشی برای کسب یا تبادل اخبار، با دوربین و ذره بین پاسداران به دقت کنترل و به شدت سرکوب می شد. با این همه، بعد از شنیدن اخبار چلچراغ و اسرار منطقه و سایر بندها و فرعیها، آتش عشق و شهادت هر روز شعله ورتر، فدا و تهاجم و ریسک پذیری هم بیشتر می شد.

رضا زند، دانشجوی شلوغ و عاشق، با قامتی تنومند و قدی متوسط، وارد سلول شد. موهای پُرپشت و ابروی پیوسته و پیوند دیرینه اش با پرویز شریفی، نجابت و زیبایی پرویز را در ذهنم تداعی می کرد. با اشاره‌ی وارد راهرو شدیم:

- نگفتی ملاقات چی شد؟ کریم خان اومده بود؟ از پرویز (در اوین) خبر نداشتن؟

- بچه‌ها رو که همون روز بردن بند. تا چن روز حسابی زیر فشار بودن. بچه‌ها هم دست به اعتصاب غذا زدن.

- خبر فرار بچه‌ها رو شنیدی؟

- آره، امروز دوباره تأیید شد.

- اصل قضیه چی بود؟ اسمها درست بود؟

- ۲-۳ هفته پیش حسن فارسی و نصرالله بخشایی و همایون بنی‌هاشمی، تصمیم میگیرن از سلولهای انفرادی آسایشگاه فرار کنن. پشت آسایشگاه محوطه بازی که بعد از چند مانع به تپه‌ها و باغات قدیم اوین میرسه. بچه‌ها با تیغ‌اره‌یی که تهیه میکنن، بعد از ۲-۳ شب موفق به بریدن میله‌ها شدن و با گره زدن لباس و پارچه و امکاناتی که داشتند طناب کوتاهی درست کردن و پریدن پایین. نصرالله همون جا پاش میشکنه و قفل میشه. حسن و همایون هم هر کاری میکنن ببرنش قبول نمیکنه. همونجا میمونه تا بچه‌ها بتونن سریع منطقه رو ترک کنن. یکی دو ساعت بعد پاسدار بند متوجه میشه و گروه‌های ضربت اوین تمام منطقه رو محاصره میکنن. میگن بچه‌ها خودشون رو به اتوبان رسونده بودن، داشتن میرفتن که تو یکی از همین تورها شناسایی میشن و برشون میگردونن اوین. تا یه هفته پیش هر ۳ تا شون زیر بازجویی بودن...

- میگن مرتضوی رو کاردش میزدی خونس در نمی‌اومد.

- حَقْم داره. بچه‌ها با این کارشون تمام سیستمهای امنیتی و حفاظتی رو زیر سؤال بردن. تازه اونم "اوین".

- خُب. از کریم خان چه خبر؟ بعد از عملیات مهران حتماً خیلی سر حال بود.

- بابام! آره. اونم بنده خدا دلش خوشه! میگفت همین روزها کارشون تمومه.
مغازه رو نیگه داشتیم واسه تو و محمد و پرویز.
- همه خونواده‌ها امیدوار بودن. راست هم میگن بعد از عملیات آفتاب، این عملیات معنی دیگه‌یی داره.
- خمینی دیگه نمیتونه تحمل کنه. حتی به قیمت عقب‌نشینی و پذیرش آتش بس هم که شده سعی میکنه جلو نفوذ بچه‌ها رو بگیره.
- با این عملیات رژیم حسابی غافلگیر شد. هیچ کس فکر نمیکرد کاری که عراق با اینهمه نیرو نتونست انجام بده سازمان به این راحتی موفق شه.
- داره شیرازه جنگ از دستشون در میره. نیروهاشون ناامید شدن. سربازها فرار کردن. عراق هم ترسش ریخته داره پشت سرهم عملیات میکنه. الان شرایط خیلی حساسه.
- اونروز گفتی خونواده‌ات باز افتادن دنبال مرخصی!
- آره، ۴-۳ روز دیگه سال داداشمه. تا پیش دادستان هم رفتن. خدا به خیر کنه. تو این شرایط هیچ حوصله جروب‌بحث با اینا رو ندارم. ول نمیکنن!
- چه جروب‌بحثی! اگه راس راسی مرخصی دادن خوب برو.
- ببین! تو این شرایط یا نباید رفت مرخصی یا اگر رفتی نباید برگردی. تازه این خبرها هم نیس. بازم سرکارشون گذاشتن. کی تو این شرایط مرخصی میده! اونم به ما. همین دم در، تا اتهامو بپرسن میگم سازمان. به جای مرخصی باید به روز کابل بخورم...

کم کم پرده‌ها و آخرین پوشهای صنفی کنار می‌رفت. رودررو و چنگ‌درچنگ، با موتور انقلاب و تیز کردن مرزبندیها و پرچم “تهاجم”، رسوبهای تردید و محافظه‌کاری را زدوده، پیش می‌رفتیم.

طرح تحریم کامل هواخوری در مخالفت با بهداشت کم و سرکوب زیاد و اعتراض به بردن تعدادی از زندانیان به انفرادی، در سلول خودمان مطرح شد. تمامی احتمالات و راه‌کارها توسط بچه‌ها مطرح و به سرعت تصویب شد. این اولین بار بود که طرحی با این اهمیت و گستردگی بدون هیچ تنش و اختلافی در روش و راه‌کار به تصویب و تأیید کامل جمع می‌رسید.

تقی (پ) محمد (ش ق) و بسیاری از بچه‌ها که معمولاً روی واژه‌ها و جمله‌های طرح حساسیت زیادی نشان می‌دادند فقط یک جمله گفتند:

- دستت باز باز باز باز^{۱۹}.

جلسه مسئولین سلولها تشکیل شد و طرح را کامل توضیح دادم. تحریم به خاطر سرکوب و اعتراض به بردن زندانیان، خواسته‌ی صریح و سیاسی بود. طبق رسم و سنت جدید، بعد از یکدست شدن بند و اخبار و شرایط جدید، پس از توضیح طرح در جلسه مسئولین سلولها، هر سلول جداگانه روی طرح کار می‌کرد و مسئول سلول در جلسه روز بعد، موافقت و مخالفت یا نکات تکمیلی

^{۱۹} یعنی هر چه تصمیم بگیرید اجرا می‌کنیم.

بچه‌ها را می‌آورد. در این نشست تلاش می‌شد با برآیند نظرات، نظر همهٔ نفرات تأمین شود.

ساعت ۱۰ صبح، دهم تیرماه، جلسهٔ مسئولین سلولها برای بررسی نهایی طرح تحریم، در سلول خودمان (۱۶) تشکیل شد. نمایندگان سلولها نظرات و ابهامات بچه‌ها را مطرح کردند. در نهایت؛ ۱۸۵ نفر موافق، چند نفر ممتنع، ۵-۴ نفر هم مخالف داشتیم. چند نکتهٔ خوب و تکمیلی و چند ابهام هم آورده بودند. مشغول توضیح بیشتر طرح و پاسخ به ابهامات بودم که منوچهر بزرگ‌بشر وارد سلول شد:

- محمود! زیرهشت صدات کردن.

- چی! من؟ همیشه چن دقیقه صبر کنن؟ آخرشه!
منوچهر که مسئولیت حفاظت و نگهبانی نشست را به عهده داشت، لبخندی زد و باوقار نزدیک شد:

- بگم صبر کنن وسط طرح تحریمه؟ بُلن شو. بُلن شو اگه الان بریزن تو، همه چی خراب میشه.

با شوخی و جو سازی بقیهٔ بچه‌ها جلسه موقتاً تعطیل شد:

- بُلن شو. نخواستیم! با این طرح!

- بچه‌ها تا نیومدم طرح رو اجرا نکنین ها. همه رو سر من خالی میکنن.

- ما با تو چیکار داریم. از یه ساعت دیگه رسماً به گیرممد ابلاغ میکنیم.

- الان حاج محمود شیفت بنده. بذارین چن ساعت دیگه بگین، تا بفهمه

چی به چیه یه روز طول میکشه. منم تا اون موقع خودمو میرسونم...

باچشمبند داخل راهرو شدم. ناصریان پشت میز کوچک فلزی نشسته و منتظر بود. خودم را برای پاسخ به سؤال نام و "اتهام" آماده کرده بودم که صدایش بلند شد:

- نیم‌ساعته فرستادم دنبالت! چرا دیر کردی؟

- الان گفتن.

- بیا جلو ببینم. تو قبلاً مرخصی رفتی؟

- یه بار پارسال به خاطر فوت برادرم ۲ ساعت رفتم.

- میخوای بازم بری؟

- اگه بفرستین آره. چرا نرم!؟

- باید این فرم رو پر کنی. درخواست بنویسی تا بتونی برای مراسم سال

برادرت بری بیرون.

- من درخواستی ندارم. اگه خودتون میفرستین میرم.

از تَن و تغییر آهنگ صدایش فهمیدم حسابی عصبانی شده و اجازه لغو مرخصی هم ندارد. با کمی عقب‌نشینی، موضوع درخواست را با شیوه‌های مختلف مطرح کرد. من هم همان جواب را دادم. این بار از فرط عصبانیت تلفن را برداشت و در حالی که زیر لب فحش می‌داد و غُر می‌زد شماره‌ی گرفت:

- ... حاج‌آقا سلام‌علیکم. در رابطه با موضوعی که دستور دادین، موضوع رو

پیگیری کردم. طرف خیلی منافقه. هر کار میکنم راه نمیاد... چیکارش کنم؟

ظاهراً اشراقی^{۲۰} پشت خط بود و گفت دستور را اجرا کن.

^{۲۰} مرتضی اشراقی: دادستان تهران وقت.

زالو اخمی کرد. زرد و سرد و سنگ روی یخ؛ برخلاف میل باطنی اش، دوباره موضوع را از موضع پایینتر مطرح کرد:

- نمیخواه یه صفحه درخواست بنویسی. ۲-۳ خط بنویس واسه چی میخوای

بری. چند روزی میخوای...

- من هیچی نمی نویسم. شما خودتون میدونین، اگه میخواین بفرستین.

- خیلُ خُب. پس فقط بنویس چند روز میخوای بری و آدرست کجاست...

- هر چند روزی که خودتون بفرستین. ولی خودم هیچی نمی نویسم.

- آخه من که نمیدونم چه قدر میخوای. فقط یه کلمه بنویس چن روز.

از سکوتم فهمید فایده ندارد و هیچ نمی نویسم. حاج محمود هم رسید. معلوم بود از حالت و رفتار ناصریان تعجب کرده است. ناصریان هم که دیگر کارد به استخوانش رسیده بود، دوباره تلفن را برداشت و این بار به صورت علنی با اشراقی صحبت کرد:

- حاج آقا زندانی که گفته بودین اینجاس. هرچی بهش اصرار میکنم یه خط

بنویسه که طبق قوانین زندان بفرستیمش قبول نمیکنه. میگه من چون شما رو

قبول ندارم هیچ درخواستی هم ازتون نمیکنم. حاج آقا! دارم میفرستمش نمیره...

مقابل خودم، هرچه می توانست موضوع را بزرگ کرد تا اشراقی هم قبول

کند. بعد از چند دقیقه گوشی را گذاشت. نفس راحتی کشید و دوباره صدایش

بالا رفت:

- پدر سوخته اشغال عوضی. فکر کردی میفرستمتم مرخصی؟ غلط کردی.

درخواست نمیکنی؟ الآن اگه ده صفحه ام درخواست کنی دیگه خبری نیس.

همین که حسابی خودش را تخلیه کرد، متوجه حاج محمود شد که سمت راستش ایستاده بود، نگاهی به او کرد و به آرامی ادامه داد:

- *ببین ترو خدا! یه الف بچه واسه من زر زیادی میزنه! آخه...*

در مسیر برگشت به بند هنوز تردید داشتم. از این که اتهام را نپرسید خوشحال بودم. احساس عجیبی داشتم. هاله‌یی از شرم و دغدغه احاطه‌ام کرده بود. انگار با خودم حرف می‌زدم:

«چرا قبول نکردم؟ اگه جُریزه داشتم می‌رفتم منطقه. مگه چیکار می‌تونستن با خونوادم کنن... اگه انقلاب کرده بودم انقدر ضعیف و ترسو نبودم... بچه‌های مشهد چه جوری انقلاب کردن؟... من اگه یه روز هم انقلاب کنم نمی‌تونم زیر کابل شعار بدم. نه! انقلاب مال زندان نیست. اگه بود خَطش می‌اومد. ولی، نه! انقلاب هم یک انتخابه، کسی که انقلاب میکنه جنسش عوض میشه. چیکار باید کرد؟ ما که همینجوری هم پدر رژیمو در آوردیم. من که کوتاه نیومدم... اگه تا حال تونستیم بدون انقلاب اینهمه مقاومت کنیم، با انقلاب دیگه چی می‌شد؟! ولی اگه انقلاب کرده بودم از این که اتهامو نپرسید خوشحال نمی‌شدم. آیا می‌ترسم؟...»

طرح تحریم با جدیت و قاطعیت پیش می‌رفت. هر روز ۱۵-۱۰ نفر را به بهانه‌ی بیرون کشیده، زیر سُم ستوران و ساطور قصابان له می‌کردند. صدای پیچ‌پیچ و زمزمه و تازیانه لحظه‌ی قطع نمی‌شد. اخبار دلاوران مشهد دلها را گرم و اراده‌ها را شعله‌ور می‌کرد.

با چشمک و اشاره‌ی، جلال^{۲۱}؛ دانشجوی خوش ذوق و خوش لهجه تبریزی را به راهرو کشیدم. زیبا و بی‌صدا و باوقار بود. در قامت بلند و سیمای روشنش اقتدار و عشق و شکیبایی موج می‌زد. بعد از مقدمه و تعارفات اولیه، موضوع اخبار جدید و شهاب "انقلاب مشهد" را مطرح کردم:

... می‌گن اونروز که ۸-۷ تا نره غول با چوب و چاقو ریخته بودن سر جعفر هاشمی، هر چی بیشتر می‌خورد بیشتر شعار میداد. آخر کار هم که دیگه واقعاً جونی براتش نمونده بوده، با همه‌تون و انرژی داد میزد: "زنده باد رجوی مرگ بر خمینی".

- اگه یادت باشه بهرام سلاجقه هم که از منطقه اومده بود وقتی اون کارها رو باهاتس کردن خندید و گفت من سرباز مسعود و مریمم.

- آره، ولی این بچه‌ها حرف مشخصی دارن. نحوه‌ی مقاومت و پایداری این بچه‌ها خیلی عجیب.

^{۲۱} فامیلش را فراموش کردم.

- شنیدم "جعفر" توی یکی از یادداشتهایی که به بچه‌های فرعی ۷ یا ۱۶ رسونده بود، در باره انقلاب ایندولوژیک، گفته بود رسوبات و زنگارهای ارتجاعی - استثماری مث غل و زنجیرهایی به دست و پای آدم بسته شده، اگه بتونیم این زنگارها رو از خودمون جدا کنیم، انرژیهای نهفته مون به سرعت آزاد میشن و عنصر جنگاوری و فداکاری زود بالغ و شکفته میشن...^{۲۲}.

۲۳

روز ملاقات، اخبار جدیدی از فتح مهران و بازتابهای گسترده آن رسید. یک ماه قبل رفسنجانی از طرف خمینی به عنوان معاون فرمانده کل قوا و "رئیس جنگ" انتخاب شد و دیروز (۱۴ تیرماه) مجلس طرح قانونی ادامه جنگ به عنوان استراتژی جمهوری اسلامی را با قید فوریت تصویب کرد. با این وجود همه اخبار و حوادث حکایت از آغاز مرحله‌ی برای پایان جنگ داشت و حدس می زدیم بعد از فتح مهران و تهدید ارتش آزادیبخش، خمینی هم دنبال بهانه‌ی برای پذیرش قطعنامه ۵۹۸ و آتش بس است. ساعت ۹ صبح همراه ۱۸ نفر از بچه‌ها راهی سالن ملاقات شدم. می دانستم از ابتدای ملاقات باید پاسخگوی نرفتن به مرخصی و ضایع کردن تلاشهایشان

^{۲۲} جعفر از طریق هواخوری با زندانیان فرعی ۷ (که همه دوبار دستگیری بودند) ارتباط داشت و بسیاری از دست‌نوشته‌هایش بین بندهای مجاور تکثیر می شد.

باشم. تصمیم گرفتم قبل از این که اولین توپ گله و شکایت وارد زمینم شود حواسشان را جمع کنم. ۱۰ دقیقه بعد وارد کابین شدم. پدر و مادرم با قامتی خسته و صورتی افروخته ظاهر شدند.

با شنیدن صدای “تق” و همهمه، تلفنها وصل شد:

- سلام. چطوری! چرا قیافه گرفتی؟

- چرا نیومدی؟

- چرا نیومدم؟ مگه نگفتم اگه درخواست یا نوشته ازم بخوان قبول نمیکنم؟

مگه نگفتم کاری نکنین که من اینجا مجبور شم...

- اونا که از تو چیزی نخواستن. گفتن بیابرو، گفتی نمیرم.

- اینا رو کی بهتون گفته؟ من گفتم درخواست ندارم ولی اگه بفرستین میرم.

اونم گفت خبری از مرخصی نیس. حسابتم میذاریم کف دستت. خوب شد؟

- اون موقعی که ناصری به اشراقی زنگ زد، عموت و لیدا و اون آشنامون

پیش اشراقی بودن. اون گفت نمیتونم بفرستم. اشراقی گفت بیخود کردی

بفرست بره ۸ ساعت مرخصی، ناصری دوباره زنگ زد و گفت میگه نمیرم...

- ببین! اگه درخواست نمیخواست، از خدا میخواستم پیام مرخصی. اگر هم

درخواست مینوشتیم یه حساب دیگه یی میکردن. فشار و انتظارشون هم بیشتر

می شد. اصلاً من چه درخواستی از یه مشت...

- مادر خودتو ناراحت نکن. ما که چیزی نگفتیم. ما می بینیم چن تا از همین

دوستامون ماهی یه بار ملاقات حضوری میکنن، بچه هاشون یه خط درخواست هم

مینویسن...

پدر هم آخرین نصایح و سفارشاتش را کرد و همین که می خواست با اخباری از بهم ریختگی رژیم و پیشروی سازمان دلم را به دست آورد تلفنها قطع و ملاقات تمام شد.

۲۴

روز ۲۷ تیرماه، درست همزمان با اخبار ۸ شب، خبر پذیرش قطعنامه توسط خمینی مثل صاعقه‌یی در آسمان سرد سلولها پیچید. هرچند تا اندازه‌یی پیش بینی می کردیم، اما هنوز باور نداشتیم. خمینی گفت علت را نپرسید. پذیرش قطعنامه مثل جام زهری بود که سرکشیدم. آبرویم را با خدا معامله کردم...

بهر روز بهنام زاده، دانشجوی آرام و باوقار علم و صنعت، در آن شلوغی و پیچ و هممه، تنها قدم می زد. در نگاه آبی و لبخند عنابی اش، آثار دغدغه و نگرانی برق می زد. دستی به شانه اش زدم، همراهش شدم:

- چیه! توفکری! خبری شده؟

- نه! نمیدونم چرا بعد از این خبر، یه کم دلشوره دارم.

- دلشوره واسه چی! خمینی بعد از ۸ سال گفت غلط کردم. بد به دلت راه نده. این همونی بود که میگفت اگه یه خونه هم تو مملکت سالم بمونه جنگ رو ادامه میدیم. همین ۲-۳ هفته پیش گفت اسم صلح و آتش بس رو نیارید؛ اگه با آمریکا و

اسرائیل سازش کنیم با عراق سازش نمیکنیم. حالا بعد از عملیات چلچراغ گفت
 آبرومو با خدا معامله کردم. یعنی راه قدس از کربلا نمیگذره، جنگ موهبت نیست
 و منم... خوردم. حالا تو دلشوره داری؟ سازمان از ۶ سال پیش داره شعار صلح
 میده. خمینی داره با شعار جنگ همه مسائل شو حل میکنه. حالا تو چی میگی؟
 - نمیدونم با پذیرش آتش بس سرنوشت سازمان چی میشه. نکنه جنبش رو
 وجه‌المصالحه کنن! الآن "مسعود" چیکار میکنه!
 - نمیدونم چی میشه! ولی خدا کمکش کنه...
 - فکر میکنم سازمان همین روزا دست به یه اقدام سراسری بزنه...

۲۵

روز ۲۸ تیرماه، همه بی‌تاب و بیقرار، در انتظار اخبار جدید، دانه‌های تحلیل
 و دغدغه و شادمانی را دست‌به‌دست می‌شمردیم. برخی کاملاً خوش‌بین بودند
 و خاتمه جنگ را آغاز پیشروی ارتش آزادیبخش و پایان استبداد می‌دانستند.
 عده‌یی حتی فراتر از خوش‌بینی، باز شدن زندانها و افتادن شلاق استبداد را قدم
 اول و سرنگونی بی‌دردسر را در کوتاه‌مدت پیش‌بینی می‌کردند. احمد گرجی،
 رضا زند، محمدرضا حجازی و جلال، گشتار زندانیان را، در هر صورت، در
 تقدیر می‌دانستند. با این همه، نگرانی نسبت به شرایط بچه‌های منطقه در جوهر
 کلمات و جوهره همه زمزمه‌ها و تحلیلها برجسته بود.

احمد گرجی را در گوشه سلول گیر انداختم. چند دقیقه قبل با حرارت تلاش می کرد محمد را مُجاب کند. بی مقدمه وارد شدم:

- یکی ندونه فکر میکنه دارین با هم دعوا میکنین! بابا به زور که همیشه کسی رو قانع کرد. به جای این حرفها یه هفته صبر کنین ورق بر میگردد...

- شاید ورق برگرده! ولی خاطرت جمع باشه کسی از اینجا سالم بیرون نمیره...

- گور باباشون. هر غلطی میخوان بکنن بذا بکنن. فقط بچه ها طوریشون نشه. "مسعود" سالم بمونه...

حوالی ۱۰ صبح، مهران هویدا، با ریش و موی بلند وارد بند شد. با عبور از لابلاهی بوسه و هیجان و همه مه وارد سلول شد. بچه ها دورش جمع شدند. هر یک جمله یی به طنز گفتند. او فقط می خندید. بعد از احوالپرسی و انتقال کلی اخبار، ماجرای مصاحبه محمود و داستان لورفتنش را، به درخواست بچه ها توضیح داد:

- منو و محمود و ایرج و ناصر از طریق یکی از خواهرای کرمونشاهی با یکی از فرعی ها تماس داشتیم. گاهی اوقات هم، همین خواهر پیام بچه های مشهد رو از طریق همون فرعی واسمون میفرستاد. یه روز که پاسدارها کمین گذاشته بودن، محمود رو وسط تبادل اخبار انقلاب گیرانداختن. همه مونو بردن زیر فشار. بعد از چن روز فهمیدم محمود از بس کتک خورده، تعادلش رو از دست داده و حاضر شده در جمع بچه ها به ارتباطش اعتراف کند.

- اون خواهر چی شد؟

- اون زیر کتک بی هوش شد. از اونم مصاحبه میخواستن. انقدر زدنش که از حال رفت. خدا حفظش کنه خیلی خواهر شیریه.^{۲۳}

- نگفتی ترو واسه چی انقدر نیگه داشتن؟

- هیچی. بعد از یه هفته ناصر یان اومد گفت واسه چی آوردنت. گفتم مسئول نون بند بودم. پاسدار نون کم داد گفتم بچه‌ها سیر نمیشن، بیخودی فرستادنم انفرادی. همون روز ناصر یان میخواست بفرسته بند. بعد از ظهر داود لشکری اومد، گفت جرمت چیه. گفتم هواداری. مخفزی ریختن سرم. ۲ روز بعد هم سلولمو عوض کردن، رفتم نزدیک سلول ایرج لشکری و ناصر منصوری و محمود و عادل نوری. چن روز بعد دوباره همه رو بازجویی کردن. همه گفتیم هواداری. ایرج لشکری از همون اول گفت مجاهدین. واسه همین تا صبح زدنش. سلولش هم عوض کردن. ۲ هفته نزدیک هم بودیم باز جدا شدیم.

- ما شنیدیم ایرج لشکری رو، از فرعی ۷ به خاطر همین بردنش انفرادی. مث اینکه با صدای بلند گفت اتهام مجاهدینه. بردنش بیرون انقدر زدنش که بیهوش شد. بعد هم پیش بچه‌های خودشون (فرعی ۷) نبردن. آوردنش اونجا.

- آره. منم همینو شنیدم. ایرج یکی از بچه‌های تنبیهی نماز جماعت بود ولی شب رفتن سراغش و جدا افتاد.

- بچه‌های مشهد چطورن؟

- ماه! یه چیزی میگم، یه چیزی می‌شنوی. من مستقیم باهاتون رابطه نداشتم ولی یه چیزهایی ازتون شنیدم. حرف ندارن.

- دیروز یه خبر راجع به ناصر اومد. بعد گفتن معلوم نیس. تو چیزی نشنیدی؟

^{۲۳} مجاهد قهرمان آذر سلیمانی.

- ناصر منصوری؟ مگه نشنیدین!

مکشی کرد. صورتش جمع شد. نگاهی به اطراف انداخت و آرام ادامه داد:

- ناصر هم سر همون قضیه بردنش زیر فشار. ازش همکاری میخواستن. همونجا بچه‌ها با مورس گفتن حسابی درب‌وداغونش کردن. اون هفته شنیدیم پنجره سلولشو شکونده، خودشو از طبقه سوم پرت کرده پایین.

- چی! خبر خودکشی مال ناصر بود؟ چه جووری نرده‌های پنجره رو شکونده؟

- نمی‌دونم. ولی مَث این که یه تیغ اَره‌گیر آورده بود. ۵-۴ روز تموم، با هزار کلک و مخفی‌کاری کرکره‌های آهنی رو از یه طرف بریده، یا یه طوری از جوش باز کرده بود. بعد هم واسه این که اطلاعات نده یا مجبور نشه مصاحبه کنه خودشو از اون بالا پرت می‌کنه پایین. یکی از بچه‌های غیرمذهبی بند مجاورش که دیده بود، به ما گفت تا چن ساعت رو زمین داشت جون میداد. هیچ‌کس نیومد بالای سرش. بعد از چن ساعت بردنش بهداری. مَث این که نخاعش قطع شده.

- الان فلجه؟

- آره. بیچاره مادرش! یکی از بچه‌ها رفته بود بهداری. شنیده بود مادرش

۶۰ هزار تومن داده برایش یه تُشک برقی گرفته...

دنبال فرصتی بودم تا بتوانم سیر با مهران هویدا درددل کنم. خیلی دوستش

داشتم. حدس می‌زدم از بچه‌های مشهد هم اخبار و اطلاعات خوبی داشته باشد.

بعد از ناهار کنارش رفتم. بازو و شانهاش را فشردم:

- خیلی نگرانت بودم. از "کیو"^{۲۴} خبری نداری؟

^{۲۴} کیومرث میرهادی.

- کیومرث! نه. فکر میکنم تو سلولهای بند^۱ بود. شما خبری ازش ندارین؟
- چن وقت پیش شنیدیم میخواستن ببرنش بندجهد^{۲۵} حاضر نشد بره تو بند. همونجا بیرون بند با وسایل و ایستاد و گفت منو ببرین همون انفرادی.
- فکر میکردم اومده باشه. احتمالاً همین روزها میارنش.
- روزها چیکار میکردی؟
- تا یکی دوهفته اول، مٹ تو، برای هر ساعت برنامه ریزی کرده بودم. راستی! یادم رفت بگم. نگفتم؟ شاعر شدم!
- چی! شاعر شدی؟ نمیخواد شعر بگی.
- تصمیم داشتیم تا دیدمت شعرمو برات بخونم. خیلی باحاله.
- شک نکن. هیچ وقت شاعر نمیشی. شعرت هم به درد نمیخوره.
- چرا!؟
- چون هیچ شاعری نمیگه شعرم خیلی باحاله.
- یه ترانه درست کردم بروزن آهنگ دختر بویراحمد...
- در رابطه با چیه؟
- اون صحنه یی که لاجوردی بالای سر موسی و اشرف رَجَز میخوند و مصطفی رو بغل کرده بود، یادت میاد؟
- آره.
- بخونم؟
- بخون.
- اولش میگه:

^{۲۵} بند جهد یا گار گاه محلی بود که برخی از زندانیان (با جریمهای مختلف) در آنجا کار می کردند.

آنکه در مرگت بی‌امان قهقهه می‌کشید ظالمانه
اینک در فتنه خود غرق، دست‌وپا می‌زند عاجزانه
موسی شهید شد، عزیز من...

- خُب بقیه‌اش چی!

- نصفش مونده. گذاشتم واسه انفرادی بعدی. یه آهنگ هم ساختم. هنوز رو
شعرش کار نکردم...

با جمع شدن بچه‌ها و بالارفتن سروصدا، قرار گذاشتیم شب؛ زمان خاموشی،
در گوشه‌یی از سلول اخبار و وقایع یک‌ماه‌خیز را تبادل و دنبال کنیم.
ساعت ۱۲، به گوشه‌یی خزیدیم. پچ‌پچ و نجوای نیم‌شب شروع شد. بعد از
تبادل اخبار منطقه و نقش فتح مهران در پذیرش آتش‌بس و موضوعات داخلی
بند، موضوع انقلاب ایدئولوژیک و بچه‌های مشهد را پیش کشیدم:

- از بچه‌های مشهد چی میدونی؟ الان چیکار میکنن؟ هیچ رابطه‌یی تو انفرادی
باهاشون داشتی؟

- اینطور که شنیدم یکی از بچه‌های منطقه میاد داخل، تو مشهد دستگیر
میشه. جعفر هاشمی، با اون آشنا میشه و پیام انقلاب ایدئولوژیک رو از اون
میگیره. همونجا ۸-۷ تا از بچه‌ها دور هم جمع میشن و انقلاب میکنن.

- یعنی چیکار میکنن؟

- مث همون خبری که از بچه‌ها شنیده بودیم. هر کدوم، توی جمعی که از
هر جهت با هم محرم بودن، همه حرفهای درونشونو به هم میگن و از هر جهت با
هم یگانه میشن. بعد هم پیمان می‌بندن که علناً از مواضع سازمان دفاع کنن. از
همون تاریخ میرن زیر شکنجه‌های شدید جسمی و روانی. البته بچه‌ها دست
بردار نبودن. از هر فرصتی، حتی زیر کابل، برای رسوندن پیام انقلاب ایدئولوژیک

استفاده میکنند. بالاخره پارسال تبعیدشون کردن تهران. مدتی اوین بودن و اومدن گوهردشت. اینجا هم که حتماً شنیدی. داود لشکری و علی غول از دستشون ذله شدن...

۲۶

دوشنبه سوم مرداد، عید قربان بود. تصمیم گرفتیم بدون عمده کردن حساسیتهای امنیتی، جشن و مراسم بزرگی در حسینیه!^{۲۶} برگزار کنیم. ساعت ۱۰ صبح مراسم شروع شد. حسن (ر)، یار خوش ذوق و خوش زبان، مجری برنامه شد. ابتدا چند آیه از قرآن، مقاله‌یی کوتاه و چند مطلب از فلسفه فدا و قربانی. بعد هم چند شعر و یک سرود.

حسن (ر) شعر "به فردا" را با آهنگی که خودش تنظیم کرده بود، به صورت گُر و تک خوانی اجرا کرد:

به گل دشت، به گل دشت، به گل دشت رفیقان

یاد مارا، زنده دارید، ای رفیقان

که ما در ظلمت شب، [ها] زیر بال وحشی [ها]

خفایش خون آشام ...

^{۲۶} محلی در انتهای راهرو بند که وسایل اضافی را در آن می گذاشتیم و تلویزیون بند هم (هر زمان توقیف نبود) آنجا بود.

شعر قوم به حج رفته را رضا زند، با تنظیمی جدید و آهنگی زیبا به صورت
گُر اجرا کرد:

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید
معشوق همین جاست بیاید، بیاید

...

همین گروه بلافاصله شعری دیگر از مولانا را با ریتم و سبکی جدید اجرا
کردند:

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم...
... ز آغاز عهدی کرده ام کاین جان فدای شه کنم
بشکسته بادا پشت من گر عهد و پیمان بشکنم

...

ترانه "اشکها" ساخته مهرداد اشتری، همه را میخکوب کرد. این شعر که
روی موزیک زیبای "قایقرانان رودخانه ولگا" تنظیم شده بود به صورت جمعی و
با هدایت و کنترل مهرداد اجرا شد:

اشکهایت را پاک کن، امید فرداها با ماست
ما با هم راهی پر از گل می سازیم، بر کوه و بردشت و بر صحراها
برادرهایت در میدان شهر می جنگند
دختران در راهشان گل می ریزند، مادران آرام آرام می گریند
ای گلبرگ تازه، به چه می اندیشی تنها
ما با هم راهی پر از گل می سازیم، بر کوه و بردشت و بر صحراها
لای لای لای لای، لای لای لای لای لای لای لای لای ...

قبل از توزیع ناهار، مهران هویدا را صدا کردند. نیم ساعت بعد، با چهره‌یی

برافروخته وارد شد:

- چی شد؟ کجا بودی؟

- هیچی، مث این که پدر مادرم اومده بودن دم در.

- واسه چی؟ امروز که ملاقات بند ما نیس!

- گفتن داداشت تو جبهه کشته شده. خونوادت هم میخوان ببیننت. اگه یه

درخواست ملاقات بنویسی شاید بهت ملاقات بدیم.

- چی! کشته شده؟ کجا؟

- نمیدونم. معلوم نیس راس بگن.

- دادشت مگه سرباز بود؟

- تازه رفته بود سربازی. ولی اهل جبهه مبهه نبود.

مکشی کرد. لبخندی کشیده و سرد بر صورتش نشست. سرش را پایین

اتداخت و زیر لب گفت:

- بی شرفا! اونم گشتن.

- بعید میدونم خبرش درست باشه. میخوان اذیتت کنن. به هم ریختن زندونی

با استفاده از خونواده چیز تازه‌یی نیس.

- از این نامردا هر چی بگی برمیاد...^{۲۷}

^{۲۷} بعدها فهمیدم این کار را فقط برای ایجاد فشار و درهم شکستن مهران انجام داده بودند و برادرش زنده است.

پنج‌هارشنبه پنجم مرداد شد. ۲ نفر جدید وارد بند شدند. یکی از آنان رضا ازلی؛ ریزقامت و خنده‌رو، از منطقه آمده بود. پیراهنی روشن، شلواری آبی و چهره‌یی سپید داشت. ظاهراً چند ماهی انفرادی بود و با تخلیهٔ بند انفرادی به این بند منتقل شده بود. از آن جا که حدس می‌زدیم او را اشتباهی به بند ۳ آورده‌اند، تلاش کردیم هرچه سریعتر اطلاعاتش را بگیریم.

تا شب در چند سلول به سؤالات بچه‌ها پاسخ گفت. بعد از شام با محمل جشن مختصری در سلول خودمان، که کمی بزرگتر از بقیهٔ سلولها بود، دعوتش کردیم. مراسم با شوخی و آنتنی کردن^{۲۸} افراد خجالتی مثل محسن روزبھانی، احمد نورامین، غلامحسین مشهدی ابراهیم، مهدی فتحعلی آشتیانی... شروع شد.

با لحنی بسیار جدی از بچه‌ها خواستم هر کدام ترانه‌یی بخوانند و رضا ازلی به تعداد بچه‌هایی که خوانده‌اند، ترانه و سرود و حرف و خاطرهٔ جدید برایمان بگوید. ابتدا از رضا(ف) که صدای زیبایی داشت، درخواست کردم ترانهٔ جدید مجاهد را بخواند تا ترس بقیه که فکرمی کردند صدایشان خوب نیست یا خجالت می‌کشیدند، بریزد. بعد هم با اجرای ترانهٔ تغییر یافتهٔ دی‌بلال، برنامه را ادامه دادیم...

^{۲۸} برجسته کردن.

نوبت رضا ازلی شد. زیرچشمی نگاهی به دور و برش کرد، بدون مقدمه

ترانهٔ بهار مجاهدین را خواند:

نگه کن ای جان که جان یاران به گل نشسته
وزین بهاران مرا به مژگان شکوفه رسته
ز رود خونها سپیده سرزد سپیده عشق
کجا کسی دید که عشق شب را زهم گسسته

...

خوشا خوشا عشق که از پیامش
چو آذرخشان به ره روان شد
هر آنکه میرفت شکسته بسته
خوشا خوشا عشق که در طلوعش
حصار و دیوار اگر ز آتش
و گرزخارا به هم شکسته

...

دلم چو مجمر و نام مسعود بر آن چنان عود
دلم چو گلزار و عطر مریم بر آن نشسته
هلا خدایا همیشه بادا قبيله ما
به یمن آنان به گل نشسته

...

به دلیل استقبال بچه‌ها ترانه "نگاه کن"^{۲۹}، "در قفس رو باز کنید" و بخشی از ترانه سرود جدید "ای ارتش رهایی" را هم اجرا کرد. ۲ ترانه اول را چندماه پیش، از بچه‌های انفرادی - که به وسیله مورش گرفته بودند - شنیده بودیم ولی چون آهنگش را نمی‌دانستیم برایمان زیاد جاذبه نداشت. این بار، با توضیحاتی که قبل از اجرای هر کدام داد، ترانه‌ها مثل خونی تازه در رگانمان جاری شد. وقتی دیدم هر چه بگوییم اجرا می‌کند و هیچ ملاحظه‌یی در کارش نیست، موضوع را عوض کردم و از بچه‌ها خواستم هر سؤالی دارند بدون تعارف و حساب کتاب پرسند تا خودش را برای اجرای ترانه بعد آماده کند. بچه‌ها هم با سؤالهایشان حمله‌ور شدند:

- "... "مسعود" خیلی شیک‌سته شده؟

- اونجا وضع غذا تون چطور بود؟

- اخبار زندان رو می‌شنیدین؟

- اونجا بچه‌ها تو چی زندگی میکنن؟ شنیدیم فرم لباس خواهرها و برادرها

سبز زیتونیه ...

- چن بار تا حالا "مسعود" رو از نزدیک دیدی؟ اصلاً بچه‌ها می‌تونن "مسعود" رو

بینن؟

- یه کم از "مریم" بگو...

^{۲۹} اثر فروغ فرخزاد، با تنظیم و اجرایی جدید.

بعد از این که فهمیدیم بچه‌ها در منطقه از امکانات خوبی برخوردارند و “مسعود و مریم” بالای سرشان و در میانشان می‌درخشند، انتخاب و اجرای برنامه بعد را به خودش واگذار کردم.

رضا مکثی کرد. نگاهی به چشمها و چشمه‌های تشنه انداخت. صدای سکوت در سلول می‌پیچید. هر کس فکر می‌کرد شاید از او بخواهد ترانه‌یی یا برنامه‌یی اجرا کند. رضا لبخندی زد و آرام پرسید:

- نامه‌هایی رو که “اشرف”، قبل از شهادتش برای “مسعود” نوشته‌بود،

شنیدین؟

- چن سال پیش، یکی دو جمله از اون نامه‌ها رو از خانواده‌ها شنیدیم، ولی معلوم نیس همونی باشه که تو میگی.

- میخواین بخونم؟

- آره. حفظی!؟

سرش را پایین انداخت. دوباره سکوت کرد. سرخی شرم و گرمی نجابت در سیمای روشنش برق می‌زد. صدایش را صاف کرد. با لحنی محزون و استوار، یکی از نامه‌ها را شروع کرد:

- سلام. ۲ تا از نامه‌هایت با هم به دستم رسید. میدانی احساسات خاصی پیدا

کرده‌ام، احساساتی که قبلاً برایم کاملاً شناخته شده بود ولی تا این حد ملموس نبود. میدانی عجله خاصی پیدا کرده‌ام مثل کسی که وقت برایش تنگ است، دلم می‌خواهد هر چه از دستم برمی‌آید بکنم و هر کار خوبی که برایم میسر است انجام دهم. احساس میکنم حضرت علی (ع) که می‌گوید آن چنان با کارهایتان برخورد کنید که گویا همین فردا خواهید رفت و آن چنان دوراندیشانه برخورد کنید

که گویا صدها سال خواهید ماند را می فهمم. احساس می کنم عجب در غفلتیم. چگونه راحت می خوابیم در حالی که قدمی با مرگ و بریده شدن همیشگی دستان از دنیا فاصله نداریم و هزاران هزار کار داریم که نکردیم. آن وقت خواب از چشمانم می رود...

گل واژه های اشک، گونه های گُر گرفته را گرم می کرد. پیکر پاک موسی، در کنار اشرف روبه روی مان بود. "اشرف" هنوز حرف می زد:

- حالا همه همتم را برای سرنگونی جلاد به کار خواهم بست و بس. از دور رویت را می بوسم و با همه قلبم به خدا می سپارم و دعای خیر من بدرقه راهت است که مسئولیتت را با موفقیت به انجام رسانی. بچه هم سلام می رساند. نمی دانم عکسهایش رسید یا نه. در هر صورت بچه سالمی است. خیلی هم شیطان و شیرین شده. افسوس که نیستی تا مراحل رشد او را ببینی... دیگر خدا حافظی می کنم و ترا با تمام وجودم به خدا می سپارم. خدایا امانت مرا بپذیر. خدایا کمکش کن که سرفراز و پیروز از امتحانی که در پیش دارد بیرون بیاید. خدایا کمکش کن که خلقی را از شکنجه و اعدام و اسارت و بردگی نجات بخشد. خدایا کمکش کن که کشتی توفان زده ایران را به ساحل نجات برساند. خدایا کمکش کن که انقلاب نوین ایران را با خونریزی کمتر و ره آورد بیشتر به بار بنشانند. خدایا کمکش کن که همسری دلسوز و پدري مهربان برای ما باشد...

دوباره مکثی کرد، سرش را بالا گرفت و گفت:

- توی قسمتی از نامه قبلی نوشته بود:

با تمام بچه ها، با تمام عزیزانم، همانها که قهرمانانه شهید می شوند، همیشه با آنهایم. با آنها شکنجه می شوم. با آنها فریاد می زنم و با آنها می میرم و زنده می شوم. چه قدر مرگ در این شرایط ساده تر از زیستن است. وای وقتی خبر

شهادتها میرسد، باور کن با یاد شهدا به خواب می‌روم و با یاد شهدا چشم باز می‌کنم و به یاد انتقام زنده‌ام. اشک مجالم نمی‌دهد. اگر بدخط و ناخواناست ببخش. نمی‌دونی مثل این که دیگر این جسم قدرت کشیدن این روح عاصی رو نداره. دلم میخواد پربزنم و برم پیش همان خواهرها که شبها جای خوابیدن نداشتن و حالا راحت توی قبر آرمیده‌اند...

آخر چطوری میشه این تضاد رو حل کرد. تا کی میشه آب رو توی چشمه نگه داشت. جهان خبردار نشد که بر ملت ما در این چندماه چه گذشت. فکر نمی‌کنم در فرهنگ ملتها کلمه‌یی پیدا بشه که بتونه آن چه را که در اینجا میگذره نشون بده. به خدا قسم مصیبت این ملت از عاشورا کمتر نیست. رذالت، دنائت، شقاوت، در اوج خودش ...

تصور و تصویر اشرف زنان مجاهد، زیبایی و سادگی رابطه‌اش با "مسعود"، همه‌را میخکوب کرده بود. انگار صدایش را می‌شنیدیم. مثل اینکه هر دو روبه‌رویمان، نه! در وجودمان بودند. کلمات شمرده شمرده ادا می‌شد. هر کلام مثل مرواریدی یا اشکی بر جانمان می‌نشست:

- میدونم که اونجا بهت سخت میگذره. با روحیات و خلق و خوی تو و عواطف آشنایم. حتم دارم که مثل شیر به خودت می‌پیچی و ترجیح می‌دهی که خودت به جای تک تک شهدا شهید بشی. مثل همیشه دعوات می‌کنم که بتونی باری که به دوش داری را با سرفرازی بکشی. مردم ما واقعاً قهرمانند...

لحظه‌های آوارگی و اضطراب و جسارت، سایه‌های شلاق و دشنه و شهامت، تصاویر اعدام دخترکان و مادران باردار، تجسم نیزه و زنجیر و تجاوز... دوباره زنده شد. انگار همه نجابت زندگی با همهٔ مظلومیت جهان نجوا می‌کند: ...^{۳۰}

۲۸

خبر شروع عملیات فرغ جاویدان، اگرچه هنوز اطلاع دقیق و مشخص آن را نداشتیم، مثل بارانی دلها را شست. صبح به یکی از بندها ملاقات داده و پس از ۲ سری، قطع کرده بودند. خبر بعد؛ حکایت از نبرد در تنگه چارزبر داشت... از روی نقشه‌یی که داشتیم منطقهٔ عملیاتی را بزرگ روی مقوا کشیدیم. متناسب با اخبار و شایعات و تحلیلها، مسیر عبور و منطقهٔ درگیری را پیش‌بینی کردیم. محل نقشه زیر موکت خردلی رنگ سلول خودمان بود. با هر خبری نقشه بیرون می‌آمد و هر کس جمله‌یی می‌گفت... به زودی خبر رسید که ۲ روز است تمامی ادارات، وزارتخانه‌ها، مدارس،... (حتی اتوبوسرانی و بیمارستانها را) تعطیل و همه را روانهٔ جبهه! کردند. نعره‌های جنگ طلبانه و زوزه‌های فریبکارانهٔ شیخ برای مقابله با دشمن بعثی!

^{۳۰} رضا ازلی ۲ نامه را کاملاً حفظ بود و یکی را ناقص می‌دانست. بسیاری از بچه‌ها پس از مراسم سراغش رفتند، نامه‌ها را یادداشت و حفظ کردند.

لحظه‌یی قطع نمی‌شد. تمام امام جمعه‌ها، شخصیت‌ها، مدرسین! و مبلغین، ضمن اعلام آمادگی، با هزار حيله و تهديد از مردم، برای حضور در جبهه‌ها و کوتاه کردن دست اجانب و استکبار جهانی، استمداد می‌کردند.

۲۹

پنجشنبه ششم مرداد شد. ساعت ۹ شب، همه در سلولها منتظر پایان آمار بودیم. حسن پاسدار بند، با یک نفر دیگر، در سلول را باز کرد. هر دو وارد شدند. پاسدار اسمها را خواند. نگاهی به چهره‌ها انداخت. علامتی در دفترش گذاشت و رفت.

نیم ساعت بعد داود لشکری وارد شد. با نعره‌یی و عربده‌یی سیاه، اسامی ۱۰ نفر از بچه‌ها را صدا کرد:

- اینایی که میخونم، تا ۳ دقیقه دیگه، با چشمبند زیرهشت باشن:

حسین سبحانی، مسعود کباری، منصور قهرمانی، مهران هویدا، رامین قاسمی، محمد(ش ن)، اصغر محمدی خبازان، اصغر مسجدی، غلامحسین اسکندری، محمد زند.

معلوم بود لیست توسط پاسدار حسن، ضمن آمار تهیه شده و از ترکیب اسمها فهمیدیم، شاخص اصلی برای انتخاب، برخوردهای اخیر و رابطه خودش در چند روز گذشته بوده و هیچ دلیل دیگری نداشت. مثلاً حسین سبحانی، زمان

آمار پایش را دراز کرده بود و چون پاسدار خوشش نیامد، جلو اسمش علامت زد. مهران هویدا را به دلیل چند برخورد در انفرادی و برخورد چند روز قبل می شناخت. غلامحسین اسکندری ضمن آمار رویش را برگردانده بود، اصغر مسجدی پریروز مسخره اش کرده و بقیه هم به همین ترتیب.

شب ساعت ۱۲ همه برگشتند. "مهران" با سروصورت باد کرده وارد سلول

شد:

- چی شد؟ کجا بودین؟

- هیچی. از در که رفتیم بیرون، ریختن سرمون. چن دقیقه بعد لشکری اومد اسم و اتهامونو پرسید، همه گفتیم هواداری. دوباره شروع کردن. میزدن میگفتن هواداری از چی؟ بعد از یکی دو ساعت چن نفر گفتیم مجاهدین، ۳-۲ نفر هم گفتن شما میگین منافقین. هر کی هرچی گفت، ولش کردن. چن دقیقه قبل هم داود لشکری دوباره اومد و گفت برین شنبه صبح میام سراغتون.

- واسه چی؟

- نمیدونم. ولی معلوم بود یه کاری واسه شون پیش اومد باید میرفتن.

- یعنی شنبه دوباره صداتون میکنن؟

- آره، حتماً شنبه صبح میان دنبالمون. میگفت نمیتونین از دستم دربرین...

- دیگه خبری نبود؟

- مث اینکه دیروز دوباره یه سری از زندونیای کرمونشاه رو آوردن اینجا.

- کرمونشاه؟...

جمعه صبح، پاسدار اسماعیل و گیرممد، تلویزیون بند را بردند. این تلویزیون که در حسینیه انتهای سلولها و راهرو بند قرار داشت، معمولاً وسیله‌ی بود برای هشدار و تهدید. هر چند هفته یک بار به بهانه‌ی می بردند و بعد از مدتی

برمی گردانند. این بار بدون هیچ بهانه و دستاویزی، پاسداران هجوم آورده، جعبه خالی اخبار! را خارج کردند. رادیو بند هم که معمولاً وقت و بی وقت روشن می شد^{۳۱}، قطع گردید.

حسن اشرفیان از کرکره پنجره شرقی حسینیه که با تایلور کج شده و به محوطه بیرون اشراف داشت، داود لشکری، ناصریان و تعدادی از پاسداران را کنار سوله بزرگ روبه رو دید و ۲ پاسدار یا کارگر افغانی هم چند حلقه طناب ضخیم با فرغون وارد سوله کردند.

بحث و گفتگو و تحلیل، بازهم بالا گرفت. رضا زند که سقوط رژیم و کشتار زندانیان را پیش بینی می کرد، موضوع مقابله و تهاجم به سمت پاسداران را مطرح کرد. احمد نورامین، ضمن کار با "علی آقا" و آماده کردن غذا می خندید و می گفت:

- هیچ غلطی نمیتونن بکنن.

برخی با کدِ طناب می خندیدند و دار و اعدام را مسخره می کردند. سروصدای بحث و شوخی اصغر مسجدی و محمدحسن خالقی از سلول روبه رو (۱۵) می آمد. محمدحسن؛ چهارشانه، پُر، سبزه رو و بدله گو، از زندانیان زمان شاه بود. اصغر، با قامتی متوسط، چشمانی درشت و مصمم، چهره یی زیبا و شکیبی داشت. خودم را به آنان رساندم، بی مقدمه وارد بحثشان شدم:

^{۳۱} از آنجا که صدای بلند رادیو در سلولها می پیچید و آزار دهنده بود، برای خنثی کردنش چند سوزن در سیم مسیر بلندگوها فرو کرده بودیم و غیر از بلندگوی ضعیفی نزدیک زیرهشت و پاسداران، صدای بقیه بلندگوها بند آمده بود.

- بچه‌های سلول روبرو چه گناهی کردن که باید سروصدای شمارو تحمل کنن؟
حرف حساب هم که نمیزنین. بابا! آگه دین ندارین، یه کم صدا رو بیارین پایتتر.
داریم یه کار جدی میکنیم. چن دقیقه دارم به حرفهاتون گوش میدم یه مولکول
منطق توش نخوابیده. مندحسن که بالکل تحلیلهاش منتفیه، تو هم دچار بدبینی
زودرس شدی.

- کجای این حرف بدبینیه؟ مگه خودشون نگفتن زندانیا مٹ یه استخوان تو
گلوی نظام گیرکردن؟ الان بهترین وقته برای جراحی و خلاص شدن از دست ما
و استخون گلو.

- بابا! مگه شهرهرته! آگه جرأت داشتن تا حالا ده بار جراحی کرده بودن.
- مندحسن تو بگو. مگه نمیگفتیم خمینی بهترین موج سوار قرنه؟ مگه ۷ساله
رژیمشو با موج و بحران نیگه نداشت؟ کشتار و جراحی هم یه بحران جدیده برای
فرار از...

- صب کن. ببین مندحسن! قبل از این که جواب بدی فقط یادت باشه شاه با
اون عظمتش چندتا زندونی رو سال ۵۴ با کلی صحنه سازی کشت، تموم دنیا
ریختن سرش. مگه میتونن زندانی رو که حکم بهش دادن بکشن. اینا خودشون
با همون معیارهای وحشیانه یه حکمی بریدن. حالا میتونن بعد از ۷سال همون
آدمها رو اعدام کنن؟ اصلاً تو این اوضاعی که فرداشون معلوم نیس، کشتن
یه مشت زندانی چه مشکلی ازشون حل میکنه؟

- هیچ رژیم جرات نمیکنه زندانی حکم گرفته رو اعدام کنه. اصلاً زندانی
سمبل رنج و سختی و مظلومیت. راس میگی شاه، بیژن جزنی و کاظم و مصطفی
و... رو که نمیتونست تحمل کنه کشت ولی قیمت سنگینی داد. با این حال پارامتر

خریت رژیم رو نباید فراموش کرد. معمولاً وقتی این پارامتر وارد میشه همه تحلیلها مونو به هم میزنه.

- تو هم هر موقع تحلیلت خراب میشه میگی پارامتر خریت رژیمو در نظر نگرفتم. حالا بیا این دفعه این پارامتر رو در نظر بگیر...
لبخندی زد و دستش را به نشانه طناب دار زیر گلو گرفت.

۳۰

ش شب ۸ مرداد شد. ساعت ۷ صبح پاسدار حسن وارد بند شد. اسامی بچه‌های پنجشنبه شب را خواند. مهران هویدا، رامین قاسمی، منصور قهرمانی، اصغر مسجدی، حسین سبحانی، مسعود کباری، محمد(ش ن)، اصغر محمدی خبازان، رضا زند و غلامحسین اسکندری رفتند.

فضای سنگینی در بند حاکم بود. ۲ نفر مستمر پشت شکاف پنجره، اطراف سوله را کاوش می کردند. چند نفر گوش و حوصله و هوش را زیر در اصلی بند پهن کرده، هر صدایی را شکار می کردند. تعدادی از سلولها لبه سخت زهوار پنجره را کج کردند، حرکات و ترددات پاسداران را زیر نظر داشتند. تردد چند خودرو بنز و بی ام و... در ابتدای صبح، غبار تردید و شایعه را دوباره بالا برد. ساعت ۹، سایه سیاه لشکری و پاسداران، اطراف سوله پیدا شد. پاسداری با جعبه سفید شیرینی رسید. سایه‌های سیاه و دستان آلوده، به جعبه سفید می‌سایید، همه

مشغول خوردن شیرینی شدند. نیم ساعت بعد معلوم شد تردد به داخل سوله از ضلع دیگری که در مسیر دید ما نیست صورت می گیرد. بعد از ظهر بچه‌هایی را که ماه گذشته برای تماشای مصاحبه برده بودند و کارشان به کابل و انفرادی کشیده بود برگشتند. آنها هم مثل ما در بهت و نگرانی و تشویش، اخبار و حوادث را پیگیری می کردند. اکبر صمدی، حیدر صادقی، مجتبی اخگر، ایرج (م) و طاهر بزاز حقیقت طلب در حسینیه جمع شدند و بقیه اطرافشان حلقه زدیم:

- چی شد همه رو برگردوندن؟

- صبح پاسدارها با عجله وارد بند شدن و بچه‌ها رو یکی یکی بیرون آوردن. معلوم بود میخوان بند انفرادی رو واسه یه کار دیگه خالی کنن. بعد از این که یکی یکی با همه برخورد کردن، بردنمون طبقه دوم توی راهرو دادیاری. چن دقیقه بیشتر نمودیم که داود لشکری همونجا چشمش به ما افتاد و با دادی که سر پاسدارا کشید، ما رو دوباره برگردوندن. نمودنم اونجا چه خبر بود که نباید ما می دیدیم. واسه همین برگشتیم و نیم ساعت قبل همه رو آوردن بند...

ساعت ۹ شب، داود؛ پاسدار جوان و قدبلندی که تازه پیدایش شده بود وارد شد و از بچه‌های نزدیک در پرسید:

- اسم پدر منصور قهرمانی چی بود؟

این سؤال همه را در فکر فروبرد. چرا از فعل ماضی استفاده کرد؟ "چی بود؟" چرا نگفت اسم پدرش چیه! نکنه...

۳۱

ی کشنه نهم مرداد شد. تا حوالی صبح پلکهایم باز و منتظر بچه‌ها بودم. هیچ خبری نشد. بعد از صبحانه محمدرضا حجازی کنارم نشست و آرام گفت:

- میدونم دیشب نخوابیدی! حالشو داری یه قدمی بزنیم؟

- بریم.

- بچه‌ها نیومدن! هنوزم فکر میکنی خبری نیس!؟

- کی گفت خبری نیس! ورق داره برمیگرده! خبری نیس؟

- مگه دیروز نمیگفتی نمیتونن با ما کاری کنن!؟

- الانم میگم. خمینی اگه به خودش بود تا حالا همه‌رو کشته‌بود. نمیتونه. همین

دادگاههای خمینی ۷سال پیش به هر کدوم یه حکمی دادن، اونم حکمهای فله‌یی

و کیلویی سال ۶۰ که خودشون هم میدونن چه قدر بی پایه و بی حساب و کتاب

بوده. ۹۰ درصد بچه‌ها جرمشون خوندن کتاب و فروش نشریه و رابطه‌های فاز

سیاسیه. مگه میتونن بعد ۷سال بیان سراغشون و...

- مگه طنابهایی رو که با فرعون میرفت توی سوله ندیدی؟ یادت نیس

۵-۴ ماه پیش مسعود مقبلی رو بردن کمیته مشترک بهش گفتن همین روزها

نسل تونو از زمین برمیداریم!

- اینا که از سال ۶۰ دارن میگن نسل تونو برمیداریم.

- نخیر! بهش گفتن تا چن ماه دیگه تصفیة خونین شروع میشه. چرا پاسدارها

دیروز کنار سوله شیرینی پخش میکردن؟ دیشب دیدی یارو پاسداره اومد پرسید

پدر منصور قهرمانی اسمش چی بود! به نظر من همه بچه‌هایی که دیروز از

پیشمون بردن اعدام شدن.

- به نظر من، در بدترین حالت، اینا از هر زندان چن نفر رو میزنن^{۳۲} تا بتونن زندونها رو کنترل کنن. تازه اگه این کار هم بخوان بکنن، احتیاج به کلی سناریو و صحنه‌سازی و کار داره. ما باید برای هر شرایطی آماده باشیم ولی خمینی که هیچی، پدرش هم نمیتونه برای حل مسئله زندان صورت مسئله رو پاک کنه. اگه این کارو کنه به نفع ما تموم میشه.

- به نظر من به یک دلیل این کارو میکنه. اونم اینه که "خمینی" اونو نباید با هیچ دیکتاتوری مقایسه کرد. مگه تو خودت نمیگفتی غیر از "مسعود" هیچ کس خمینی رو نشناخت؟ خمینی حتماً این کار رو با نسل "مسعود" انجام میده؛ چون اونم "مسعود" رو می‌شناسه. منم فکر میکنم اینکه احتمال داره دست به کشتار وسیع بزنه، چیز عجیبی نیس؛ ما از روزیکه وارد این مسیر شدیم قید جونمونو واسه آزادی مردم زدیم...

دستی به شانه‌اش زدم و برای پایان دادن به بحث، با لحن شوخی ادامه دادم:

- تو که خواهرت بعد از ۴-۳ سال دوندگی، بالاخره حکم آزادیتو از فاتح و نادری گرفت.

- طفلک نوشته بود حاضرم تنها بچه‌مو پای تو قربونی کنم! خبر نداره خودمون داریم قربونی آزادی مردم میشیم.

- مردم به اندازه کافی قربونی دادن. چش به هم بزنی ورق برگشته...

- ولی! چه قدر تو خوش بینی!

- گاهی اوقات خوش بینی عین واقع بینی.

- تو همیشه خوش بین بودی. هیچ موقع هم ضرر نکردی ولی اینبار...

^{۳۲} اصطلاح "زدن" در میان زندانیان به معنای اعدام کردن است.

جمله‌اش تمام نشده بود که گیرممد و ربات وارد بند شدند. گیرممد با صدای

بلند اسامی را خواند:

- **علی اوسطی، محمدرضا حجازی، موسی کریم خواه.**

بچه‌ها به سمت "محمدرضا" و علی اوسط و موسی^{۳۳} هجوم آوردند. اشک و

بوسه و لبخند، لابلای چشمهای بیقرار و لبهای تبار می درخشید. بعد از

سروصدای تهدید پاسدار، روبه‌رویش ایستادم. به هم خیره شدیم. او می خندید.

همدیگر را بغل کردیم:

- **"محمدرضا" موزب خودت باش، نمیدونم این بار دادستان کرج باهاتون چیکار**

داره...

- **ما اومدیم برای نجات مردم. خون ما از اینهمه مجاهد که به عشق "مسعود"**

تیربارون شدن رنگین تر نیس. جون من فدای یه تار موی "مسعود". راستی اون

شعری که رضا میگفت "مسعود" خوند چی بود.

- کدوم!؟

- **همون که آخر سخنرانی^{۳۰} خرداد ۶۴ هم خوند! یادت میاد؟**

- آره. بر سر دار و دشنه‌گر، نعره کشیم از جگر

نیست در این میان مگر، بهر توهای و هوی ما

- آره، خودش بود. چه قدر چسپید. خُب برم دیگه دیر شده.

دوباره هم را در آغوش گرفتیم. صدای پاسدار نزدیک شد. "محمدرضا"

پیشانی‌ام را بوسید؛ با دو انگشت شستش اشکم را پاک کرد و گفت:

^{۳۳} هر ۳ نفر از محکومین دادگاه کرج بودند.

- دیدار با پدر. میعاد با حنیف. اگه قسمت بود، به "مسعود" و "مریم" سلام

رو برسون.

نیم ساعت بعد احمد نورامین، مهرداد اردبیلی و مهران صمدزاده را بردند. قبل از ظهر، زین العابدین افشون و حسین بحری را هم صدا کردند. حسین حکمش تمام شده و منتظر آزادی بود.

افشون بعد از ظهر سراسیمه برگشت. چیز زیادی ندیده بود:

- بچه‌ها را طبقه دوم، نزدیک اتاق دادیاری بردند.

ظهر پاسدار گاری غذا را آورد. سرش را داخل کرد و گفت:

- یه نفر بیاد کمک کنه غذا بیاد تو.

محمد فرمانی که زیرهشت قدم می زد، رفت غذا را داخل آوردند. پاسدار

نگاهی به محمد کرد و گفت:

- بیا بریم.

محمد هم با چشمبند رفت.

برخورد پاسداران ملایم شده بود. دیگر عربده نمی زدند، هل نمی دادند، نمی کشیدند و برای اولین بار هردو شیفت حضور داشتند. هم گیرممد و ربات و علی غول و چغندر بودند؛ هم حسن و ابوالفضل و داود. خبری هم از کارگران افغانی که گاهی گاری غذا حمل می کردند و گاهی در محوطه بیگاری می دادند، نبود.

شرایط مشکوک بود. شهریار فیضی به دلیل خونریزی معده و چند نفر هم برای چک اوضاع محکم در زدند. می خواستیم یک نفر در مسیر یا بهداری پیدا کنیم بینم زندان چه خبر است.

گیرممد در را باز کرد. برای اولین بار خندید! و در پاسخ بیماری اورژانس و خونریزی معده گفت:

- بچه‌ها چرا عصبانی میشین؟ معده‌اش درد میکنه؟ کاری نداره، الان دکترو

میارم. اصلاً بنذا چن تا شیر براش بیارم، دکترو هم سریع میاد...

حیدر صادقی؛ پرشور و مهربان پرعاطفه؛ ۲۰ ساله سبزه‌رویی که سرخی صدق

و سادگی و شرم در گونه‌اش می درخشید؛ وارد سلول شد:

- بچه‌ها خبر دارین گیرممد اسمش عوض شده؟

- نه! چی شده؟

- ممد دلربا!

- امروز بقیه‌شونم دلربا شدن. حسین بحری و افشون رو خیلی با احترام صدا

کردن.

حیدر لحظه‌یی سکوت کرد. سرکی بیرون سلول کشید، لبخندی زد و گفت:

- دیدین وقتی گوسفند میخوان بکشن بهش آب میدن؟ قصاب اول یه دستی

به سرش میکشه، یه مشت آب بهش میده، بعد سرشو می‌بره. با این برخورد

پاسدارا شک نکنین دارن همه‌رو میکشن.

دوشنبه دهم مرداد شد. ساعت ۱۰ صبح، داود لشکری و پاسدارانش وارد بند شدند. یک‌به‌یک سلولها را بازدید کردند. ۱۵ دقیقه بعد در سلول باز و لشکری وارد شد. نگاهی خریدارانه به چهره‌ها انداخت. دانه‌های کبود کینه زیر پوست گوشت آلود و چروکیده‌اش می‌لغزید. انگشتر زمخت عقیقش را دور انگشت پُف کرده سبابه‌اش چرخاند، با ژستی آرتیستی! نفسی از بینی کشید، لبخند فاتحانه‌ی زد و گفت:

- هر کی حکمش بالای ده‌ساله بیاد بیرون.

سری تکان داد و رفت. دوباره برگشت:

- ده‌سال هم بیاد. چشمبندتونو بزنین برین بیرون.

ساعت ۱۱ حدود ۸۰ نفر بیرون بند جمع شدیم. لشکری گوشه‌ی ایستاد و

سؤالات شروع شد:

- اسم، فامیل، اتهام، مدت محکومیت، میزان باقیمانده حکم، مصاحبه میکنی؟

نظرت راجع به سازمان چیه؟ نظرت راجع به جمهوری اسلامی...

هیچ فشار و اصراری بعد از اتهام نبود. جوابها تقریباً مشابه هم بودند:

... هواداری. در رابطه با سازمان نظری ندارم. جمهوری اسلامی رو قبول

ندارم، مصاحبه نه، یا در صورت آزادی^{۳۴}...

بعد از سؤال و جواب، ۵۰ نفر جدا شدند. ۳۰ نفر هم برگشتند بند. ۳۵ نفر اول افراد جدا شده را به فرعی ۱۷ (طبقه هم کف) فرستادند. ۱۵ نفر باقیمانده هم به انفرادی منتقل شدند.

من به همراه: محمدرضا شهیرافتخار، فرهاد اتراک، مطصفی مردفر، اکبر صمدی، بهروز بهنامزاده، محسن روزبهانی، علیرضا مهدیزاده، عباس افغان، مسعود دلیری، بهزاد فتح زنجانی، منوچهر ناظری، حمیدرضا اردستانی و... وارد فرعی ۱۷ شدیم. راهرو باریکی که سمت راستش یک توالت و حمام کوچک بود، کمی جلوتر سلولی کوچک و در انتهای راهرو سلول بزرگتری قرار داشت. ۳۵ نفر در ۲ سلول، مشغول بحث و نظافت و تحلیل و گفتگو شدیم. بعد از ظهر طی نشستی قرار شد برای جلوگیری از اتلاف وقت و انرژی، ضمن برنامه ریزی و تقسیم کار، روشهای مناسب برای کسب خبر و رابطه با بیرون را پیدا کنیم. من به عنوان کانال برخورد با زندانبان انتخاب شدم.

قبل از شام در زدم. پاسدار اسماعیل در را باز کرد. بلافاصله گفتم:

- یه نفر مریض اورژانس داریم. معده‌اش خونریزی کرده...

- بهداری تعطیله.

^{۳۴} این مصاحبه که - از ضوابط اجرای احکام و شرط آزادی بود - به صورت ویدیویی و خلاصه انجام می شد و زندانی ضمن توضیح مختصری در مورد کیفرخواست و زندانش، نظرش را در مورد سازمان و رژیم در یک جمله توضیح می داد.

- داره می میره!

- گفتم که، بهداری تعطیله هیچ کس هم نیس.

- خب بذار بره بند داروشو بیاره. حالش خیلی بده.

- بند خبری نیس.

در را بست و رفت.

زمان شام محمدرضا شهیرافتخار و فرهاد اتراک، حالت بیمار گرفتند، دوباره در زدیم و به پاسدار تهاجم کردیم. هیچ فایده نداشت. انگار می دانستند می خواهیم خبر جمع کنیم.

۳۳

سه شنبه، یازدهم مرداد شد. تصمیم گرفتیم تمامی راههای ارتباطی با بندها را چک کنیم. کرکره آهنی پنجره حمام را بالا زدیم. با استفاده از آینه توانستیم چند پنجره بند خودمان، در طبقه سوم مجاور را ببینیم. هر چه سر و صدا کردیم فایده نداشت. ما طبقه اول بوییم و صدایمان به پاسداران نزدیکتر بود تا طبقه سوم.

اکبر صمدی کنار پنجره، آهنگ "قایقرانان رود ولگا" را با سوت زد. این صدا برای همه بچه‌ها آشنا بود. یک ساعت بعد همین صدا از بالا و در هواخوری پیچید.

سوت و صدا بالا گرفت. به کمک آینهٔ دوم، دستی و پارچه‌یی از پنجره‌یی پیدا شد. محسن (ز) پشت خط بود. ارتباط برقرار شد:

«بچه‌های بند مشغول تدارک مراسم عید غدیر هستند. دیشب یکی از بچه‌ها از انفرادی برگشت. هیچ تردد و رفت‌وآمدی اطراف سوله دیده نمی‌شود. برخورد پاسداران معمولی است. همهٔ شیفتهای پاسداران در زندان هستند. کارگران افغانی و سربازان را برده‌اند. کسی را برای بهداری نمی‌برند...»

۳۴

چهارشنبه، دوازدهم شد. ساعت ۷ صبح، ۴ نفر را صدا کردند. بهزاد فتح‌زنجانی؛ سبزه‌روی بالابلند، فریادی از خوشحالی سرداد و گفت:

- آخیش! خیالم راحت شد. بَرَم بینم چه غلطی دارن می‌کنن...

روبوسی آغاز شد. دقایقی بعد بهزاد؛ جوان ۲۳ ساله‌یی که شور و آتش و شهامت را در خود جمع کرده بود؛ در حالی که بلند می‌خندید، با شلوار کُردی سرمه‌یی و پیراهن شیری رنگ خارج شد.

یک ساعت بعد اکبر صمدی، حمیدرضا اردستانی، علیرضا مهدیزاده و فرهاد اتراک را صدا کردند. هنوز نمی‌دانستیم موضوع چیست و بچه‌ها کجا می‌روند. در سلول کوچک فرعی، بچه‌ها را در میان شور و شعله و بوسه بدرقه کردیم.

نجوای خوندلانۀ ترانه‌ها، در گوشها و آغوشها مثل نسیم یا سروشی بی صدا

می‌پیچید:

- ...ثبت است بر جریده عالم دوام ما

- بر سر دار و دشنه گر نعره کشیم از جگر

نیست در این میان مگر، بهر توهای وهوی ما

- حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است

بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود...

- هر شبمی در این ره صد بحر آتشین است

دردا که این معما شرح و بیان ندارد...

- ...بی خیال! یه هفته دیگه هر جا باشیم با همیم...

ارتباط با بند ادامه داشت:

«بی.ام.و و بنزی که روزهای قبل دیده شده بود، امروز هم آمد. چند نفر از بند

را صدا کردند».

هنوز نمی دانستیم بچه ها کجا می روند. با بهروز بهنام زاده در راهرو باریکی

که تحمل ۲ نفر بیشتر را نداشت، مشغول قدم زدن شدم:

- نفهمیدیم خبر عملیات چی شد! اونجا الان بچه ها چیکار میکنن! خدا کنه

بلایی سرشون نیاد.

- فکر میکنم بچه ها عقب نشینی کردن.

- چه طور!

- اگه اینا الان تهدید سرنگونی داشتن انقدر راحت نبودن. احتمالاً همون

روزی که داود لشکری و پاسداراش داشتن شیرینی میخوردن، خطر از سرشون

پریده.

- خبری هم که ما از عملیات شنیدیم هنوز معلوم نیس چی بود.

- ولی اینا خیلی هول شده بودن.

- تو هنوز فکر میکنی اعدام نیست!

- خیلی بعید میدونم بتونن بچه‌ها رو بزنن. شاید از هر بند، ۴-۳ نفر و اعدام کنن

ولی...

- البته باید در نظر داشته باشی که "خمینی" زیاد قانون بردار نیست.

- تو فکر میکنی موضوع چیه.

- نمیدونم! هر چی باشه خیره. به نظر من اعدام منتفی نیست. شمم ضد انقلابی

خمینی خیلی قویه. میدونه مجاهدین بعد از انقلاب ایدئولوژیک هر کدوم یه

"مسعود" میشن.

- اگه دست به این کار بزنه ضرر میکنه.

- بعید نیست یه بهانه‌یی چیزی جور کنه بچه‌ها رو اعدام کنه...

جمله‌اش تمام نشده بود که در باز شد. اسمش را صدا کردند.

ساعت ۲، تازه ناهار تمام شده بود که من و محمدرضا شهیرافتخار را صدا

کردند. محمدرضا؛ یار قدیم ۶۰ بند ۱ اوین، مشغول جمع کردن سفره

کاغذی بود. سریع کارش را تمام کرد. با لبخندی ریز و اشاره و چشمکی تیز

گفت:

- بریم؟

بعد از خدا حافظی و روبوسی با بقیه چشمبند زدیم و وارد راهرو دادیاری در

طبقه دوم شدیم. تعدادی از بچه‌ها رو به دیوار نشسته بودند. ۲ نفر هم کنار اتاق

دادیاری مشغول نوشتن بودند. کنار فرهاد اتراک نشستم. آرام پرسید:

- چه خبره؟

- نمیدونم. اونا دارن چی می‌نویسن؟

- تعهد. از شون مصاحبه خواستن، گفتن در صورت آزادی تعهد میدیم کاری نداشته باشیم.

- اونا چی میگن؟

- نمیدونم، دارن چک میکنن.

- کی بر خورد میکنه؟

- همه کله گنده هاشون جمع شدن. وضع خیلی مشکوکه!

صدای ناصر یان بلند شد. فرهاد را برد داخل اتاق. لحظه‌یی بعد اسامی نفراتی

که تازه از بندهای مختلف وارد شده بودند را برای چک و کنترل خواند:

(طبق معمول؛ فقط نام کوچک و نام پدر خوانده می شد)

- علیرضا حسین، احمد علی، محمود ابوالفضل، سیامک رسول...

با شنیدن سیامک رسول بی اختیار برگشتم. شک نداشتم سیامک طوبایی

است چون اسم پدرش رسول بود. می دانستم او هم با شنیدن محمود ابوالفضل

عکس العمل نشان می دهد. بلند شدم. بی سرو صدا به سمت توالی، روبه‌رو راه

افتادم. وارد شدم. آرام چشمنبندم را بالا زدم. هم‌زمان سیامک هم وارد شد.

چشمنبندش را برداشت. همین که چشمان به هم افتاد، ناصر یان کنارمان بود:

- کی گفت پاتسین بیاین اینجا؟ برین گم‌تسین...

مرا در راهرو ۲۰ متر دورتر از اتاق دادیاری، روبه‌روی دیوار نشانده. هیچ کس

نزدیکم نبود. صدای بچه‌ها بلند شد:

- از صبح ما رو آوردین اینجا همین‌طور نشستیم. نه ناهار خوردیم نه نماز

خوندیم...

- حاجی! من زخم معده دارم. از دیشب هیچی نخوردم...

ناصریان با نعره‌یی مستانه و خنده‌یی کور و دیوانه‌وار گفت:

- کی زخم معده داشت؟ بُلن شو. بُلن شو پسر خوب، الآن به کارت رسیدگی

میکنم.

داخل اتاق شد. ۵ دقیقه بعد بیرون آمد و نفر بعد رفت. دوباره سرو صدا بلند شد. ناصریان خنده‌کنان بچه‌ها را به داخل اتاق هدایت می‌کرد. حمید عباسی؛ پاسدار لاغراندازی که معاون ناصریان در دادیاری بود، از اتاق بیرون آمد. از زیر چشم‌بند نگاهی به سمتش انداختم. پیراهن آبی چرکی روی شلوار خاکستری انداخته و کاغذی در دستش بود. با نگاهی به کاغذ با صدای بلند گفت:

- افرادی که میخونم بلندشن: عباس افغان، مهدی میرمحمدی، حسین

عبدالوهاب، اکبر شاکری، رضا فلانیک و...

دوباره اسمها را چک کرد و بچه‌ها را از دری که در وسط راهرو (بعد از دادیاری) قرار داشت رد کرد. چند دقیقه بعد ۱۲ نفر دیگر را به همان ترتیب صدا کرد. هر کس بلند می‌شد، حمید عباسی با اشاره به پاسداری که نزدیک در ایستاده بود می‌گفت:

- پیرش بند!

ساعت ۵ شد. ناصریان نزدیک آمد. اسمم را صدا کرد. وارد اتاق شدم.

هیولایی با لباس شخصی مرا روی صندلی نشانده. صدایی گفت:

- چشم‌بند تو بردار.

چشمبند را از بالای سر در آوردم. چند آخوند و چند ریشوی لباس شخصی پشت دو میزی که روبه‌رویم بود نشسته و با چنگال نگاهشان به من خیره شدند. روی میز پر از پرونده و کاغذ بود.

جعفر نیّری^{۳۵} را شناختم، هیولای فربه‌ی که پیراهن گشادی روی شلوار انداخته بود و کنار دیوار قدم می‌زد به‌نظم آشنا آمد. حدس زدم اینجا دادگاه است و همه تجدید دادگاه می‌شوند.

نیّری پرونده را باز کرد. مشخصاتم را پرسید. (اسم، نام‌پدر، تولد، میزان تحصیلات ...). احساس کردم مشخصات را روی کارت سفیدی می‌نویسد. بعد از مشخصات اولیه با لحن محکمتری ادامه داد:

- اتهام؟

- هواداری.

- هواداری؟!

- بله.

- میزان محکومیت؟

- ۱۰ سال.

- نظرت راجع به سازمان چیه؟

- نظری ندارم.

- یعنی چی نظر ندارم!؟

- من این جام خبری ازتون ندارم.

^{۳۵} رئیس دادگاههای انقلاب اسلامی تهران و رئیس هیئت مرگ.

- نظرت راجع به جمهوری اسلامی چیه؟
- ۷ سال بیخودی زندانم کردن، قبولشون ندارم.
- حاضری مصاحبه کنی؟
- مصاحبه! واسه چی؟
- آخوند دراز خاکستری^{۳۶} اخمی کرد و گفت:
- هیچی برو بیرون.
- بلافاصله فرد دیگری که حدس زدم اشراقی^{۳۷} است ادامه داد:
- اینجا هیأت عفو امامه. اگه بخوای آزادشی باید مصاحبه کنی.
- من هنوز ۳ سال از حکمم مونده!
- اگه بخوان آزادت کنن، مصاحبه میکنی؟
- در صورت آزادی، حاضریم تعهد بدم کاری به کار کسی نداشته باشم ولی مصاحبه نمیکنم.
- آخوند عمامه سفیدی که ردای خاکستری داشت با عصبانیت حرف اشراقی را قطع کرد و گفت:
- شرط میداری؟ تعهد نه. مصاحبه میکنی یا نه؟
- هیچ نگفتم. اشراقی کاغذ و خود کاری درآورد و گفت برو همون که گفتی رو بنویس.

^{۳۶} مصطفی پورمحمدی، یکی از فعالترین اعضای هیئت مرگ که تلاش می کرد حتی یک نفر زنده نماند، آن زمان از مسئولان وزارت اطلاعات بود و بعدها در کابینه احمدی نژاد به مقام وزارت کشور ارتقا یافت.

^{۳۷} مرتضی اشراقی دادستان تهران.

- چی!

- برو. همون تعهدنامه رو بنویس.

از اتاق بیرون آمدم. همان جا کنار دیوار نشستم. احساس بدی داشتم. ترکیب غریبی بود! ظاهراً همه افراد رده بالایی قضایی و دادستانی جمع شده بودند. ناصریان؛ زالوی خونخوار، با آن همه شقاوت و دریدگی و هارت و پورت، در مقابلشان مثل موشی ساکت گوشه‌یی خزیده بود. یک بار برایشان چای آورد. یک مرتبه هم عقب عقب از اتاق خارج شد.

تکه‌های ترس و تردید مثل بختکی در وجودم چسبیده بود. هنوز نمی دانستم موضوع چیست. حدس می زدم قصد تصفیه دارند. داستان هیئت عفو! هم برای فریب و منحرف کردن بچه‌هاست. احتمالاً به همین دلیل هم وقتی گفتم هواداری چیزی نگفت...

مشغول حساب و کتاب بودم که صدایی از پشت سرم گفت:

- تموم شد؟

با عصبانیت کاغذ را روی پایم گذاشتم. بدون فکر نوشتم:

در سال ۶۰ به جرم هواداری از سازمان دستگیر و به ۱۰ سال زندان محکوم شدم. در صورت آزاد شدن تعهد می دهم کاری به کار کسی نداشته باشم. کاغذ را دادم. بی سروصدا به طرف مقابل، سمت توالت، راه افتادم. ۱۰ دقیقه همان جا معطل کردم. می دانستم وقتی کاغذ را ببینند با عصبانیت سراغم می آیند. همین که از توالت خارج شدم نعره ناصریان که اسمم را صدا می کرد،

در گوشم پیچید. به روی خودم نیاوردم، کنار یکی از بچه‌ها، رو به دیوار، نشستم. دقایقی گذشت. “زالو” بالای سرم حاضر شد:

– مگه گرمی؟ نمی‌شنوی صدات میکنم؟ پاشو. پاشو حاج‌آقا کارت داره.
دوباره وارد اتاق شدم. همین که روی صندلی نشستم و چشمبند را برداشتم صدایشان بلند شد:

– کجا رفتی؟ این چیه نوشتی؟ مارو مسخره کردی؟
نیری که ظاهراً قصد دست‌انداختنم را داشت و می‌خواست خستگی در کند آرام پرسید:

– چه قدر درس خوندی؟

– دیپلم دارم.

– توی مدرسه انشا چند می‌گرفتی؟

– مگه چی شده؟

– آدم ناحسابی! این چیه نوشتی! نه اسمی، نه امضایی، نظرت راجع به سازمان چی شد؟ کاری به کار کسی ندارم چیه. مگه ما گفتیم تو با کسی کار داری؟

آخوند خیره خاکستری با عصبانیت کاغذی برداشت و دستم داد:

– ببین! اینو بخون، اگه قبول داری از روش بنویس.

سرم را پایین انداختم. یک صفحه متن بدخطی که کپی شده بود توجهم را جلب کرد. محتوای متن؛ انزجارنامه از سازمان، محکوم کردن انفجار دفتر حزب جمهوری، ریاست جمهوری... و در آخر هم درخواست عفو از امام!

امت بود. با یک نگاه به آخر نوشته رسیدم. بی اختیار خنده‌ام گرفت و خطاب به اشراقی که ایستاده بود، گفتم:

- اینا چه ربطی به من داره؟ مگه من حزب جمهوری رو منفجر کردم. انفجار ریاست جمهوری ربطی به من نداره. من اون موقع زندان بودم...

- اگه میخوای مشمول عفو بشی باید انزجار خودتو از سازمان اعلام کنی.

- مگه من عفو خواستم!؟

شیخ خیره، خیزی برداشت و با تحکم گفت:

- اینجا هیچی اجباری نیست. تا همین حالا هم زیاد وقتمونو گرفتی. برو بیرون. به سمت در راه افتادم. دوباره اشراقی نزدیک شد. نوشته‌ام را داد و گفت:

- برو بشین همینو درست کن.

- چی رو درست کنم!؟

- زیاد حرف نزن! قشنگ خودتو معرفی کن. نظرتم راجع به سازمان بنویس.

آخرشم امضا کن.

- خودکار ندارم.

خودکار آبی و کاغذ را داد. خارج شدم. در را بست. مطمئن شدم اشراقی است^{۳۸}. کاغذ را دوباره روی پا گذاشتم. زیر جمله قبلی که با خودکار مشکی نوشته بودم، با رنگ آبی، مشخصات کاملم را در ۲ سطر اضافه کردم و در ادامه‌اش نوشتم:

^{۳۸} همان که یک‌ماه پیش، با اصرار «و احتمالاً شیرینی!» خانواده و آشنایشان دستور مرخصی برای مراسم سال برادرم را داده بود.

در رابطه با سازمان هیچ نظری ندارم و ترجیح می‌دهم بروم دنبال زندگی. به‌همین دلیل هم در صورت آزادی تعهد می‌دهم کاری به کار کسی یا حزبی یا جریانی نداشته باشم. امضا.

در باز شد. نیروی بیرون آمد. پشت سرش؛ ریشوی شکم‌گنده، آخوند خاکستری، اشراقی و چند نفر دیگر هم خارج شدند. بوی بریان مرغ و کباب و ریحان در راهرو می‌پیچید. فهمیدم برای شام بیرون آمدند. کاغذ را دادم به آخرین نفری که از اتاق خارج شد و آرام به سمت راهرو سمت چپ راه افتادم. این قسمت راهرو که با دری چوبی از راهروی دادگاه! جدا می‌شد، تاریک بود. ۴ نفر با فاصله نشسته بودند. از زیر چشم‌بند دنبال سیامک بودم. حمید عباسی؛ جوجه‌دادیار درجه ۲، صدایش بلند شد:

- این اسامی که می‌خوانم سریع بلند شن:

بهروز بهنام‌زاده، بهزاد فتح‌زنجانی، محمدرضا شهیرافتخار، محسن شیرینی، منوچهر ناظری، مسعود دلیری، محسن روزبهانی...
همه‌را تک‌به‌تک (با جمله بَرش بند یا بره بندش) وارد راهرو تاریک کرد. می‌خواستم از فرصت استفاده کنم و همراهشان بروم که چشمش به من افتاد:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- نمیدونم! گفتن بشین، منم نشستم.

- اسمت هنوز نیومده. بیا این طرف.

کم کم سروصدای بچه‌ها بلند شد:

- من زخم‌معه دارم. از صبح تا حالا نشستم اینجا...

- نه ناهار خوردیم نه...

- چرا به کار ما رسیدگی نمی‌کنین؟ به ساعت دیگه نماز مون قضا میشه...
چشمبند را کمی جابه‌جا کردم. زیرچشمی از کنار دیوار و موزائیک، بچه‌ها
را دور زدم. هیچ خبری از سیامک نبود.

نیم‌ساعت گذشت. حمید عباسی، در حالی که خود کارش را به دیوار و
نرده‌های فلزی اطراف می‌کشید، صدایش در فاصله ۳۰ متری بلند شد:

- عاشورای مجاهدین... عاشورای مجاهدین، ها، ها، ها...
لحظه‌یی تکان خوردم. با خودم گفتم نکند بچه‌ها را به قتلگاه می‌برند و من
از همه جا غافلم. دوباره صحنه‌های قبل را در ذهنم مرور کردم و حدس زدم
هدفشان تحریک و جوسازی است.

چند سینی بزرگ (بالای سر پاسداران) وارد اتاق شد. انگار طبق کشها
خنچه‌های عقد را جابه‌جا می‌کردند. سرو کله حاکمان شریعت و هیأت عفو! هم
پیدا شد. پشت سرشان ناصریان، بشکن زنان، با جعبه‌یی شیرینی وارد اتاق شد.
حوالی ساعت ۱۱ شب، نیری و همراهانش صحنه را ترک کردند. دوباره حمید
عباسی کاغذی بیرون آورد و اسمهای جدید را خواند:

- حمیدرضا طاهریان، علیرضا مهدیزاده، ایرج لشکری، محمد اخلاقی، جلال
لایقی، فرامرز دلکش، فرهاد اتراک، محمود آرمین...

خودم را نزدیک صف کردم. حدس زدم اسمم از قلم افتاده و بایستی با
همین صف بروم. پشت سر علیرضا مهدیزاده ایستادم. حمید عباسی؛ سرد و زرد
و عبوس و استخوانی، کنار در بزرگ چوبی ایستاد و افراد را یک‌به‌یک به اسم
کوچک خواند و از دروازه‌یی تاریک و قهوه‌یی عبور داد:

- علیرضا، بیا. برو بندت. ایرج، برو بند. محمد، محمد اخلاقی! برو بند...

دوباره تنها ماندم. لیست دوم هم بعد از چند دقیقه خوانده شد:

- حمیدرضا اردستانی، محمدمهدی وثوقیان، شهریار فیضی، روح‌الله هداوند،

رضا ثابت‌رفتار، ناصر برزگر، علیرضا سپاسی، سعید رمضان‌لو، ناصر زرین‌قلم...

نام ناصر زرین‌قلم، هوش و حوصله و حواسم را به سمت صدا کشید. ناصر؛

دوست و بچه‌محل پارک بابائیان و باغ گلستان داخل صف شد. دوباره خودم را

داخل صف کردم. این بار هم افراد را یک‌به‌یک به سمت "بند"ی فرستاد که

معلوم نبود کجاست و بچه‌ها وارد راهرو تاریک شدند.

باز هم تنها ماندم. دوباره صدای اعتراض بچه‌ها و لیست بی‌سروصدای

افرادی که در ۲ صف به خط شدند...

این افراد معلوم بود به کارشان رسیدگی! نشده یا نیمه‌تمام مانده و به محل

خودشان برمی‌گردند. به‌همین دلیل هم حمید عباسی اسمها را آرام صدا کرد و

از هر کدام سؤالی پرسید و به سمت یکی از صفها هدایت کرد. ۵ دقیقه بعد،

صفی که اکبر صمدی نفر آخرش بود در مسیر مخالف صفهای قبل حرکت

کرد. صف دوم هم، بعد از پیچ پاسداران، با کمی فاصله راه افتاد.

همه رفته بودند. من و فردی که خودش را فرید(ن) معرفی کرد تنها در

راهرو نشسته و سروصدا می‌کردیم. حمید عباسی نزدیک شد. با نگاهی خسته و

اخم‌آلود از من پرسید:

- چته! چرا غر میزنی؟ هیأت رفتی؟

- آره.

- اسمت تو هیچکدوم از لیستها نیس؟ یه دقیقه صب کن بینم.

نگاهی به فرید(ن) انداخت و از او هم پرسید:

– هیأت عفو باهات بر خورد کرده؟

– من دیروز اومدم. هیأت هم رفتیم. امروز از صبح تا حالا بیخود اینجا موندم.

– عیب نداره. همین طور سرتونو بندازین پایین، خودتونو به اون صف برسونین.

فعالاً برین در بسته^{۳۹} تا فردا حاج آقا صدا تون کنه.

همراه صف به پشت بند ۲ رسیدیم.^{۴۰} در بند باز شد. داود، پاسدار جوان و

دراز و تازه کار، در سلول دوم از سمت راست (سلول ۴ قدیم) را باز کرد. همگی

وارد شدیم.

همین که چشمبندم را برداشتم سیامک طوبایی مقابلم بود. بدون توجه و اعتنا

به جمعی که اطرافمان بود همدیگر را بغل کردیم:

– محمود! پسر هیچ فرقی نکردی. فکر نمی‌کردم دیگه بینمت...

در حالی که جواب پاکترین احساس و زیباترین عواطفش را با شوخی و طنز

و کنایه می‌دادم، متوجه زخمی عمیق و خشمی عمیقتر در صدا و سینه‌اش شدم.

خوشه‌های گلخون خشم و دانه‌های گرم عصیان، مثل نگینی از روزنه نگاهش

خارج می‌شد و بر گونه‌هایم بوسه می‌زد. صورتش را در دستانم گرفتم.

مردمکش صاف و سرخ و شفاف بود. لبخندی زد. پیشانی‌ام را بوسید. و گفت:

– رستگار شدن.

^{۳۹} منظور از “در بسته” سلولهایی از بند عمومی است که درهایش بسته شده و هیچ ارتباطی با سایر سلولها ندارد.

فقط ۳ یا ۴ نوبت در شبانه روز در سلول چند دقیقه برای توالی رفتن باز می‌شود.

^{۴۰} این همان بندی بود که ۲۹ ماه قبل، از زندان قزلحصار، همراه حمید لاجوردی، پرویز شریفی، کامبیز

استواری و ... در آن جمع شده بودیم.

- چی!؟

- همه رو گشتن.

باورم نمی شد. مکشی کردم و با نگاهی به اطراف، سنگینی و سردی فضا را در پیچ پیچ زیر لبانی که بعد از سالها به هم می رسید حس کردم. بسیاری از چهره ها جدید ولی صداها آشنا بود. به پیشنهاد روشن بلبلیان جمع شدیم و هر کدام چند جمله از برخورد هیأت و شرایط بندمان گفتیم.

پرویز (و)؛ سبزه روی جسور ۳۰ ساله، از تبعیدیهای اوین در فرعی ۱۶ بود. ۲۰ نفر از بندشان خارج شده و تا روز قبل هیچ خبری از ماجرا نداشتند. احمد (م)؛ با پیراهن کرم رنگ آستین کوتاه، کنار فرید (ن)؛ دوست و یار قدیمی اش که پس از ۷ سال به هم رسیده بودند، نشسته و با حرارت و ناباوری خبر از شور و شهادت بچه های مشهد و ۲۰ نفر از بچه های ملی کش^{۴۱} داد.

ظاهراً هنوز بچه های بند ما خبر نداشتند. بقیه بندها به میزانی که با زندانیان فرعی مقابل ۸- مستقیم یا غیرمستقیم- ارتباط داشتند خبر اعدامها را گرفته بودند.

^{۴۱} منظور آن دسته از زندانیانی است که مدت محکومیتشان تمام شده بود و طبق قوانین دادستانی و اجرای احکام بایستی آزاد می شدند ولی به دلیل اینکه حاضر به پذیرش مصاحبه ویدیویی نشدند در زندان مانده بودند. این افراد چند ماه قبل از زندان اوین به گوهردشت منتقل شده بودند و خانواده هاشان پس از ماهها و سالها دوندگی، قول آزادی قریب الوقوع بچه هاشان را از دادستانی گرفته بودند و همچنان در غبار انتظار و دغدغه دیدارشان می سوختند.

هنوز باورم نمی‌شد. سیامک را به گنج و گوشه‌ی سمت چپ سلول بردم و خواستم هرچه در این چند روز از فرعی -مقابل ۸-^{۴۲} دیده بگویم. سیامک که از حیرت من و سادگی چند نفری که هنوز فکر می‌کردند بچه‌ها را به گوشه‌ی برده‌اند و اعدام جدی نیست، کلافه شده بود، مکتی کرد. سرش را تکانی داد و گفت:

-از پنجشنبه جمعه هفته پیش پاسدارا رفتارشون عوض شد. ملاقات و روزنامه رو قطع کردن. شنبه صبح هم ۱۰ نفر از بچه‌ها رو کشیدن بیرون. نزدیکهای ظهر مجید معروف‌خانی با صدای بلند از پشت پنجره سلول انفرادی داد زد که بچه‌ها رو دارن اعدام میکنن. ما فکر کردیم دارن صحنه‌سازی میکنن و مجید اشتباه میکنه. روز بعد یکی از خواهرای کرچی^{۴۳} که از قبل هم با فرعی ما تماس داشت، با سروصدا توجه ما رو جلب کرد و با مورس گفت: بچه‌ها به من ۲۰ دقیقه وقت دادن وصیت‌نامه بنویسم. اعدام بچه‌ها رو شروع کردن منم تا چند دقیقه دیگه اعدام میشم. سلامم رو به "مسعود" و "مریم" برسونین. همون روز - یکشنبه نهم مرداد- بچه‌های فرعی ۵ رو بردن فرعی ۷. دکتر فرزین^{۴۴}، علی اصغر، امیرحسین کریمی، محسن کریم‌نژاد، و مسعود خستوه رو، همون روز دار زدن.

- یکشنبه؟

^{۴۲} این فرعی که در گذشته روبه‌روی بند ۸ قرار داشت، به فرعی مقابل ۸ معروف شد و زندانیانش هم به بچه‌های فرعی مقابل ۸ شناخته می‌شدند.

^{۴۳} زهرا خسروی.

^{۴۴} فرزین نصرتی.

- آره یکشنبه نهم، نادری^{۴۵} و فاتح^{۴۶} هم اونجا بودن. اول رفتن سراغ بچه‌های کرج.

- از بند ما هم یکشنبه کرجی‌ها رو صدا کردن... یعنی محمدرضا حجازی هم اعدام شد؟! اون که حکمش بار دوم هم تموم شده بود! همین بی‌شرف نادری به خواهرش گفته بود قسم میخورم تا ۲ هفته دیگه برادرت آزاد میشه. بیچاره خواهرش! بعد از اینهمه سال دوندگی، این دفعه واقعاً فکر میکرد "محمدرضا" آزاد میشه. طفلک تو آخرین ملاقاتش چه قدر می‌خندید. گفته بود به خدا دیگه تمومه، رفتم یه گوسفند خریدم پیش پات قربونی کنم.

- بابا همون روز اول -شنبه هشتم مرداد- بعد از بچه‌های مشهد رفتن سراغ ملی‌کش‌ها. بچه‌ها میگفتن حسین رزاقی (مهشید) که ۵ سال از حکمش گذشته بود همون شب اعدام شد.

- حسین! همون فوتبالیسته؟

- آره. میگن بازیکن تیم ملی بود. مث اینکه برادرش هم زندان.

- می‌شناسمشون. پس حسینم گشتن!

- هنوز دقیق نمیدونم ولی مث این که همون روز شنبه ۴۰- تا ۳۰ از بچه‌های ملی‌کش رو زدن. به همه خانواده‌هاشون هم از یه ماه قبل قول آزادیشونو داده بودن.

^{۴۵} نادری دادستان کرج بود که حکم اعدام همه متهمین کرج را امضا کرد و تلاش می‌کرد هیچ زندانی کرجی از دستش در نرود.

^{۴۶} فاتح یا فاتحی مسئول اطلاعات کرج بود که نقش بسیار فعالی در اعدام زندانیان کرجی داشت.

- دوشنبه که احتمالاً خبری نبود. چون ما رو دوشنبه از بند کشیدن بیرون. امروز (چهارشنبه دوازدهم مرداد) آوردن دادگاه.
- نه. دوشنبه هم دادگاه تشکیل شد. یه سری از بچه‌های ملی‌کش و چند تا از بچه‌های فرعی خودمون دوشنبه اعدام شدن. محمد معمولی‌کارگر، مصطفی بابایی، مجتبی...
مکثی کرد. آهی کشید و گفت:
- طفلک مجتبی! اسم اصلیش مرتضی تاجیک بود. چون اسمش مستعار بود (مجتبی هاشم‌خانی) هیچ‌موقع ملاقات نداشت. آخرش هم، بعد از ۷ سال فشار و دربه‌دری، با همون اسم مستعار گشتنش.
- نمی‌تونست یه جووری به خونوادش اطلاع بده؟
- نه. ولی مصطفی بابایی که اسم اصلیش بهنام تابانی بود، چن سال بعد از دستگیریش تونست به خونواده‌اش خبر بده. اونا هم یه شناسنامه‌یی به اسم بابایی درست کرده بودن میومدن ملاقاتش.
- چی شد؟
- اونم همین پریروز - با اسم مصطفی بابایی - اعدام شد،

۳۵

پنجشنبه ۱۳ مرداد شد. هیچ امکان و وسیله‌یی در سلول نداشتیم. صبح، پاسدار ابوالفضل چند بشقاب ملامین کثیف، لیوان پلاستیکی، قاشق با مقداری نان و پنیر آورد. پیراهنم را در آوردم دور نانا پیچیدم. مشغول رسیدگی و

مرتب کردن سلول بودیم که ۴ نفر از بچه‌های بند فرعی را صدا کردند. هنوز سیامک کنارم بود و هر دو منتظر برخورد دوم دادگاه و اعدام بودیم. دیگر با این واقعیت که قناریها را بی رحمانه در قفس به‌دار می‌کشند کنار آمده بودم.

ساعت ۹ روشن بلبلیان را هم صدا کردند. روشن با تبسمی در دست و ترانه‌یی در نگاه خارج شد.

با خارج شدن روشن، آرام و بیقرار به گوشه‌یی زل زدم و با یادآوری تصاویر و خاطراتی از بچه‌ها دوباره به قرار و آرامش رسیدم:

«شگفتا! که هیچ کس در این فضا نه سرد و سخت و سنگین شد و نه در هم رفت. یاد آقای مشتاق؛ یار باوقار روزگار اوین و بازجویی افتادم که می‌گفت روحیه بالای جمعی و سرزندگی، در شرایط سخت و فشار طاقت‌فرسا، زیباترین محک و معیار سنجش برای عنصر مجاهد خلق است. می‌گفت: مجاهد هرچه بیشتر زیر فشار می‌رود روحیه‌اش بالا و انگیزه‌اش بالاتر می‌رود. مجاهد در تنگنا و ابتلا توانمندی‌اش بی‌همتاست. می‌گفت: شکنجه و اعدام در برابر آزادی مردم قطره‌یی است در برابر دریا. این جان کلام و آرمان و پیام “مسعود” است...»

بعد از ظهر بچه‌ها برگشتند. اینها افرادی بودند که تعهد را پذیرفته و ناصریان دنبالشان بود. ظاهراً بایستی در برخورد دوم دادگاه اعدام می‌شدند ولی خبری از دادگاه نبود و ناصریان گفته بود اگر مصاحبه را نپذیرید اعدام می‌شوید. یک ساعت بعد روشن بلبلیان هم رسید. حمید عباسی موضوع مصاحبه ویدیویی

به‌عنوان شرط جدی داد‌گاه- را به او گفت و پس از تهدیدهای ناصریان وارد بند شد. روشن؛ جوان مجرب و دنیادیده‌یی که رفتارش الگو و دیدارش آرزوی محله و دوستانش بود، در حالی که از درد شدید روده رنج می‌برد ادایشان را درمی‌آورد و می‌خندید.

درد روشن بالا گرفت. به‌دلیل عفونت و بیماری مُزمن روده بایستی مستمر بیرون می‌رفت و پاسداران به‌رغم آگاهی از بیماریش، هرچه در می‌زدیم باز نمی‌کردند. ۴-۳ نوبت در ۲۴ ساعت (۱۰ تا ۱۵ دقیقه) در سلول باز می‌شد و بایستی هر کاری داشتیم (شستن ظروف، لباس، توالت، حمام و "غسل شهادت") در همین زمانبندی انجام می‌شد.

۳۶

صبح جمعه چهاردهم، متوجه شدیم تعدادی از زندانیان داد‌گاه رفته را در سایر سلولهای بند، مشابه شرایط خودمان، پخش کرده‌اند. سریع ارتباطمان با مورش برقرار شد. حتی سلول آخر هم به‌وسیلهٔ مورش سایه^{۴۷} به سلول روبه‌رو وصل شد. دیگر هیچ خبر یا حادثه‌یی در سلول متوقف نمی‌شد و همهٔ زندانیان بند در جریان اخبار و حوادث روز قرار می‌گرفتند.

^{۴۷}حرکت سایهٔ لیوان از زیر در.

۳۷

صبح شنبه، پانزدهم مرداد، خبر حضور سنگین بنز سفید و بی.ام.و. «هیأت مرگ» از لای کرکره آهنی سلول آخر بند وارد شد و از جداره سخت دیوارها به گوشمان رسید.

ساعت ۸، سیامک طوبایی و احمد (م) را صدا کردند. یک ساعت بعد هم ۴ نفر دیگر.

حوالی ظهر سیامک و احمد برگشتند. یوسف (ب) هم که تا امروز در بند قبلی خودمان بود وارد شد. با دیدن یوسف و سیامک به وجد آمدم. بلند شدم. با لبخندی و آهی سرد به سمت یوسف (ب) رفتم. همین که چشمش به من افتاد بغض گلایش را فشرده و مردمکش خیس شد. تلاش کردم با جمله‌ی دلداریش دهم:

- عجز و ذلت خمینی رو می بینی! عزت و عظمت بچه‌ها رو می بینی؟ عباس

افغان هم کشتن!

- نامردا به ناصر منصوری هم رحم نکردن!

- چی! ناصر؟ ناصر که فلجه! اون که حرف نمیتونه بزنه! حتی دستش هم

نمیتونه تکون بده! چه جووری آوردنش این جا!؟

- صبح پاسدارا اونو با برانکارد آوردنش. همونجوری بردنش دادگاه. یه دقیقه بعد هم بردنش. بیات^{۴۸} بی شرف هم غش غش می خندید. فکر کردیم میخوان جایی ببرنش. ۱۰ دقیقه بعد حمید عباسی اسم اونو با ۱۵ نفر دیگه واسه اعدام صدا کرد.

- پس ناصر هم... الله اکبر. از "مهران" خبر نداری؟

- کدوم مهران؟

- مهران هویدا.

- همه اون ۱۰ نفری که شنید صدائشون کردن همون روز اعدام شدن.

هر چند شور و شهادت جمعی را نشانه شکوه و اصالتمان می دیدم و با اشتیاق نوبت خودم را انتظار می کشیدم ولی نمی دانم چرا مرگ ناصر و داغ "مهران" را نمی خواستم یا نمی توانستم قبول کنم. تصور زجر و درد و "دار" ناصر؛ یاد مهربانی و وقار "مهران"، مثل جرقه‌یی باروت سینه‌ام را منفجر کرد... از آن جا که هیأت مرگ فهمیده بود بچه‌ها متوجه اعدامها شده‌اند و حدس می زدند معیارهایشان را به بازی بگیریم، شرایط دادگاهها سختتر و نوشتن متن از پیش تعیین شده به عنوان شرط اول شناخته شد.

بعد از ظهر، پس از این که یوسف (ب) اخبار روزهای قبل بند و امروز هیأت کشتار را منتقل کرد، اخبار سلولها در آهنگ گرم سرانگشتان، بر سینه سرد دیوارها رسید:

^{۴۸} پاسدار بیات: مسئول بهداری زندان.

- «- چهارشنبه شب (۱۲ مرداد) بچه‌های بند ۳، از زیر کرکره آهنی پنجره حسینیه ۲ کانتینر دیدند که اجساد را جابجا و حمل می‌کردند.
- به دستور دادستان، مرخصی همه پاسداران لغو شده و همه باید تمام وقت در زندان بمانند و در اجرای احکام اعدام شرکت کنند.
- ترکیب هیئت مرگ: نیری^{۴۹}، اشراقی^{۵۰}، پورمحمدی، شوشتری^{۵۱} و رئیسی^{۵۲}.
- همه برگه‌های انتخابات مجلس^{۵۳} در پرونده است و نیری به یکی از بچه‌ها گفته با همین مدرک اعدام می‌کنیم.
- پورمحمدی و شوشتری نظرشان این است که فرصت را نباید از دست داد و به یک نفرشان هم نباید رحم کنیم.
- بچه‌های کرمانشاهی که اخیراً از کرمانشاه به بند ۴ گوهردشت منتقل شده بودند، هفته قبل اعدام شدند^{۵۴}.
- روحیه بچه‌ها بعد از دادگاه و قبل از نوشتن وصیت‌نامه و اعدام فوق‌العاده بود.
- یکی از پاسداران که لابلای بچه‌ها نشسته بود با صدای بلند گفت بچه‌ها تا اسدآباد آمدند و به زودی به تهران می‌رسند.

^{۴۹} جعفر نیری: رئیس دادگاههای انقلاب، نماینده خمینی و رئیس هیئت مرگ.

^{۵۰} مرتضی اشراقی: دادستان تهران.

^{۵۱} اسماعیل شوشتری: رئیس سازمان زندانها و وزیر دادگستری در دوران رفسنجانی و خاتمی و عضو فعال کشتار.

^{۵۲} ابراهیم رئیسی: معاون اشراقی (معاون دادستان).

^{۵۳} همان برگه‌هایی که بچه‌ها روی آن نوشته بودند در انتخابات شرکت نمی‌کنیم.

^{۵۴} ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفر از زندانیان کرمانشاهی ۲ هفته قبل به زندان گوهردشت منتقل شده بودند و همگی اعدام شدند.

- ناصریان بی‌اندازه فعال و پیگیر بود. بعد از ناهار به‌نحو دیوانه‌واری می‌خندید، با صدای کشیده می‌خواند و با حرکات مسخره‌یی می‌رقصید.
- جعبه شیرینی مستمر در میان پاسداران دست‌به‌دست می‌چرخید.
- یک‌نفر امروز و یک‌نفر هم چهارشنبه (دوازدهم مرداد) قبل از این که حکمش توسط هیات مرگ صادر شود، به‌اشتباه در راهرو مرگ رفته و اعدام شد.
- آذر سلیمانی همراه ۱۸ خواهر کرمانشاهی یک‌شنبه اعدام شد.
- اسامی بچه‌هایی که امروز از بند خودمان اعدام شدند:

ناصر منصوری، محمود زکی، قاسم سیفان، داود حسین‌خانی، عبدالرحمان رحمتی، رضا ازلی، زین‌العابدین افشون، محمدرضا مهاجر، عباس رضایی، رحیم سیاردوست، مجید شاه‌حسینی، حیدر صادقی، محمد‌نوع‌پرور، غلامحسین مشهدی‌ابراهیم، علی‌حق‌وردی‌ممقانی، رشید دروی‌اشککی، هادی دهناد، مهرداد فنایی، مسعود افتخاری، احمد گرجی، اسدالله ستارنژاد، تقی داودی، مهدی فتحعلی‌آشتیانی...

هر نام، کلامی مقدس بود که در دشت سینه‌ام گُل می‌کرد. نه! هر کلام خنجری بود که بر قلبم می‌نشست... حیدر صادقی، غلامحسین مشهدی‌ابراهیم، عباس رضایی، مسعود افتخاری، احمد گرجی، مهدی فتحعلی...
انگار معصومانه‌ترین لبخند جهان باهمه زیبایش بر "دار" می‌شود.
دوباره سرپنجه‌های درد روی دیوار لغزید. باز هم نامی دیگر و کلامی گُر گرفته در گرمای مرداد:

«- مصطفی محمدی‌محب، ایرج جعفرزاده، مجید پوررمضان، علیرضا الهیاری، محمدعلی الهی، حسینعلی خطیبی، عبدالله بهرنگی، اسدالله طیبی، کریم

خوش افکار، فرامرز فرهانی، ابوالقاسم ارژنگی، طاهر حقیقت طلب، مصطفی مردفرد، محسن محمدباقر ...»

شب تصمیم گرفتیم با اجرای شعر و ترانه و خاطره، به جنگ سیاهی و زردی زندان بنشینیم. قرار شد هر کدام از بچه‌ها ضمن یاد و خاطره‌یی از شهیدان شعر یا ترانه‌یی اجرا کند.

پرویز(و) و احمد(م) خاطراتی از آقای ارژنگی و کلاسهای موسیقی و ترانه‌هایش در اوین تعریف کردند. چه قدر پر شور و پر حرارت و زنده می گفتند: - ... عمیقاً به جمع و ارزشهای جمعی اعتقاد داشت. از نام و آوازه و شهرت همیشه فاصله میگرفت.

- با وجودی که صاحب سبک و استاد بزرگ موسیقی اصیل بود در رابطه با اجرای ترانه‌ها و برنامه‌های فرهنگی، نظر جمع برایش حکم قانون رو داشت.

- می‌گن یه روز اونو گلپا و شجریان و چن‌تای دیگه مشغول یه تمرین جمعی بودن، وقتی آقای ارژنگی شروع به خوندن میکنه اونا بی اختیار برایش چن دقیقه کف میزنن. با وجودی که سطح و کلاس کارش خیلی بالا بود، یه روز هم حاضر نشد و اسه رادیو بخونه یا اسم و رسمش جایی بیچه.

- هر موقع میگفتیم بخون، میگفت من ترانه رو تنظیم میکنم ولی جمعی بخونیم.

- چن بار برامون کلاس گذاشت. انقدر این بشر تواضع و صبر و فروتنی داشت که همه رو از رو میبرد.

- بچه‌ها میگفتن یه سری از سرودهای سازمان کار اونه. خودش می‌گه نه ولی ...

- شما که ادعای شاگردی آقای ارژنگی رو دارین بخونین ببینیم چی یاد گرفتین.

پرویز(و) مکشی کرد. سرش را بالا آورد و گفت:

- این ترانه رو تو مراسم عید خونده. شعرش مال بچه هاس. بقیه کارهاتس مال خودشه.^{۵۵}

صدایش را صاف کرد، سرش را پایین انداخت و شروع کرد:

- ز نام من پرسید، مرام من پرسید

گفتا که تو از کجایی، خونین تن بگو چرایی

که از هر دوباغ چشمت، چو دشت و صحرا، گل شقایق روست

کنار او رفتم، ز نام خود گفتم

گفتم از مجاهدانم، همراز ستارگانم.

همرزم حنیف خلقم که از سلاحش شبانه شد ویران...

گشود راه زندگی، "خون موسی"

شکفته نغمه شفق، "خون اشرف"

...

احمد(م) یکی از ترانه‌هایی که آقای ارژنگی زیر فشار و اعتصاب و تحریم، با آهنگی زیبا و محزون، بعد از شهادت یکی از زندانیان در سالن ۳ اوین اجرا کرده بود را (بعد از کلی تعریف و مقدمه) شروع کرد:

- ای قطره اشک حق پرستان، بیار، بیار، بیار

^{۵۵} آهنگ این شعر با ملودی ترانه "کجا سفر کردی" خانم دلکش تنظیم شده است.

لب تشنه‌ایم در این بیابان، بیار، بیار، بیار
مکشی کرد. سرش را پایین انداخت. صورتش را جمع کرد و با عصبانیت
گفت:

-!! لا مَصَب یادم رفت. چی بود بعدش؟!... عیبی نداره یکی دیگه بخونه تا
یادم بیاد...

محسن محمدباقر، معروف به چَرَب و چیلی، سوژه‌ی خاطره‌ی بعدی شد. بچه‌های
اوین، که از بندهای فرعی گوهردشت آمده بودند، هر کدام با جمله‌ی نشاط و
شور و شادابی‌اش را تصویر کردند:

- ... با وجودی که هیچ حسی تو پاهات نداشت همه‌ی کارهاتو با همون عصاها
انجام می‌داد.

- روحیه‌اتش طوری بود که هیچ کس فکر نمی‌کرد فلج مادرزاده.
- سرعتش تو راه رفتن و کار از همه بیشتر بود. وقتی هواخوری باز می‌شد و
میخواستیم چند دقیقه فوتبال بازی کنیم همیشه به جوری خودشو تحمیل می‌کرد
که...

- خودشو تحمیل می‌کرد؟! سرش دعوا بود. اینجوری [با حالت نشان دادن
عصا و پاهایش] خودشو روی عصا بُلَن میکرد، میکشید عقب، تاب میخورد و
محکم میزد زیر توپ. همه‌ی توپهای هوایی رو با عصا می‌گرفت میزد تو گل. طوری
شده بود که دیگه وقتی با عصا توپ می‌گرفت بچه‌ها "هند" می‌گرفتن...

- میدونی که! تو چن تا از فیلمهای بهرام بیضایی هم بازی کرده بود. توی
"غریبه و مه" نقش اول فیلم رو داشت...

-!! اون پسر فلجه محسن بود؟

- آره دیگه. امروز تو راهرو دادگاه که دیدمش خیلی سرحال بود. اول فکر کردم خبر نداره. از رضا پرسیدم، گفت دیشب تا صبح سر به سر بچه‌ها گذاشت. وقتی فهمید همه بچه‌ها رو دارن میزنن نگران این بود که مبادا به خاطر پاش اعدامش نکنن. ساعت ۸ صبح که اسمشو صدا کردن انگار بال درآورده بود.

- محمدحسن گفت وقتی واسه اعدام صدایش کردن از خوشحالی جیغ کشید و به بچه‌ها گفت ما رفتیم بهشت. شاید اونجا یه غذای سیری بخوریم، مُردیم از گُشنگی...

- میگن وقتی وارد راهرو مرگ^{۵۶} شد گفت بچه‌ها من میرم یه آب و جارویی میکنم تا شما بیاین.

احمد(م) که سرش پایین بود، درحالی که نم اشکی روی گونه‌اش برق می‌زد، بدون مقدمه، ترانه کاروان را خواند:

... تنها ماندم، تنها رفتی
چو بوی گل به کجا رفتی
... به کجا ای غمگسار من فغان زار من بشنو باز، باز آ
از صبا حکایتی به روزگار من بشنو باز آ ...
چو کاروان رود فغانم از زمین بر آسمان رود
دور از یارم، چون می‌بارم
فتادم از پا به ناتوانی، اسیر عشقم چنان که دانی
رهایی از غم، نمی‌توانم
تو چاره‌یی کن که می‌توانی

^{۵۶} ادامه راهرو محل دادگاه که به وسیله دری در سمت چپ اتاق جدا شده بود.

نه حبیبی تا با او، غم دل گویم
 نه امیدی، در خانه، که ترا جویم
 ای شادی جان، سرو روان، از بر ما رفتی
 از محفل ما، چون دل ما، سوی کجا رفتی...
 همین که احمد تمام کرد، روشن بلبلان زیبا و پراحساس، با "یاد یاران" ادامه

داد:

- بنشین کنارم شبی، تر کن از این می لبی
 که یاد یاران خوش است، یاد بهاران خوش است
 یادآور این خسته را، وین مرغ پر بسته را...
 ... داد، داد، عارف با داغ دل زاد

...

سیامک و منصور(ب) - بچه‌های فرعی مقابل ۸- هم اخبار و خاطره‌یی از آذر سلیمانی، خواهر کرمانشاهی گرد و گردن‌فرازی که داود لشکری را به زانو در آورده بود، تعریف کردند:

- چن ماه پیش پاسدارا ریختن تو سلول غافلگیرش کردن. قبل از این که بگردنش، کاغذ و نوشته‌یی که تو جیبش بود رو تو دهنش گذاشت و قورت داد. یکی از پاسدارها چنان ضربه محکمی به گلویش زد که همونجا بی هوش شد. بعد فهمیدیم فلج شده. با ویلچیر می بردنش بازجویی...
 - یکشنبه هم (روز دوم اعدامها) همراه بقیه بچه‌های تبعیدی کرمونشاه اعدام شد.

من خاطره‌یی از برخوردمان با رضا ازلی - با زبان طنز - تعریف کردم. ماجرای مراسم جشن آنروز در سلول خودمان، تلاش و ترفند و تقلایی که

برای گرفتن اخبار منطقه داشتیم، ظرافت و زیبایی و ظرفیت برخورد رضا و داستان سینه‌های تشنه و لبهای شکیبایش ...

وقتی به واکنش بچه‌ها، ضمن شنیدن نامه‌های "اشرف" رسیدم، بی‌اختیار لحنم تغییر کرد. لحظه‌یی مکث کردم و تابلویی از چشم و چشمه‌های صاف و شفاف و صمیمی در برابرم زنده شد:

«نی‌نی نگاه و سیمای پاک و بی‌گناه مهران هویدا، احمد گرجی، مهدی فتحعلی آشتیانی، مسعود افتخاری، اصغر، حیدر و بقیه یاران و آفتابکارانی که با قطره‌های گرم خورشید دانه‌های گرما و روشنی را در سینه سیاهی و سرما کاشتند. پرندگان خوش آوازی که ساطور و خنجر دشمن بر قلب و حنجره‌شان نشست ...»

آهی کشیدم و گفتم روزگار غریبی ست نازنین. دوباره مکثی کردم و با صدای بلند ادامه دادم:

— دهانت را می‌بویند، مبادا گفته‌باشی دوستت دارم.

دلت را می‌بویند،

روزگار غریبی ست نازنین

و عشق را کنار تیرک راهبند، تازیانه می‌زنند

عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد.

... آنک قصابانند. بر گذرگاهها مستقر

باکنده و ساطوری خون‌آلود

روزگار غریبی ست نازنین

... کباب قناری،

بر آتش سوسن و یاس

روزگار غریبی ست نازنین

ابلیس پیروز! مست، سوز عزای ما به سفره نشسته است

خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد^{۵۷}.

هیچ‌زمان مرگ تا این اندازه برایم آسان و شیرین نبود. با همه دغدغه و اضطرابی که بعد از شنیدن ورود بنز سفید نیری در محوطه زندان داشتم، مشتاق راهرو مرگ و طناب و شعار پایانی بودم. همین حس و همین روحیه در کلام و نگاه بقیه بچه‌ها هم موج می‌زد.

ساعت ۱۲ شب، با نعره پاسدار، حالت استراحت گرفتیم. تمام شب به متن وصیتنامه فکر می‌کردم.

چند نفر از بچه‌ها نوشتن وصیتنامه را درست نمی‌دانستند و می‌گفتند رژیم وصیتنامه‌ها را به خانواده‌ها نمی‌دهد و از آن به‌عنوان سندی علیه خودمان استفاده می‌کند.

۳ ساعت از خاموشی گذشته بود. هنوز بیدار بودم. تلاش می‌کردم زیباترین و رساترین جمله را برای وصیتم انتخاب کنم. لحظه‌یی به خانواده‌ام فکر کردم:

«آیا کسی هست راهم را ادامه دهد؟ ایکاش! علی زنده بود. اصلاً می‌فهمند چرا تن به زنجیر و سلسله و دار دادم؟! نکند فکر کنند راهم اشتباه است. آیا ذائقه‌یی که زیر فشار خنجر فرهنگ خمینی از بین رفته، شیرینی عشق به آزادی

^{۵۷} احمد شاملو.

و مردم را حس می کند؟ اصلاً آیا کسی می فهمد در منتهای علاقه به زندگی و به خاطر زندگی سر به دار سپردیم؟ احتمالاً یکی دو سال دیگر همه چیز را فراموش می کنند. نه! این خونها، خونهای آزادی ست و حتماً گل می کند و شکوفه می دهد...»

از تکان و کلافگی سیامک - که کنارم خوابیده بود - فهمیدم او هم بیدار است. سرم را نزدیکش بردم. آرام پرسیدم:

- داری به چی فکر میکنی؟

- وصیتنامه مینویسم.

-! منم داشتتم وصیت می نوشتتم.

- حمید اردستانی هم اعدام شد؟

- آره، چهارشنبه... ترو خدا بگیر بخواب. اگه بچه خوبی باشی فردا می برمت پیش بچه ها...

اسامی و تصاویر بچه هایی که امروز خبرشهادتشان رسید مثل ستاره هایی در شبستان ذهنم روشن شد:

«مسعود افتخاری؛ با آن چهره زیبای مینیاتوری اش چه قدر نجیب و ساکت و بی صدا بود.

حیدر صادقی؛ چه قدر خوب فهمیده بود، گفت بی دلیل نیست که امروز گیرممد، ممد دلربا شده. چه خنده های نازی! حیدر هم مثل مسعود و مهدی فتحعلی در ۱۳ سالگی دستگیر شد.

اصغر محمدی خبازان؛ عجب مجاهدی!...

ای خدا! جَوون ۱۴-۱۳ ساله واسه یه نشریه خوندن ۷سال زنجیر و شمشیر و کابل و بی خوابی و گشنگی رو باید تحمل کنه بعد اعدام شه! الله اکبر!...
 احمد گرجی؛ با آن مانتیگل سبز و عینک پنسی! میکانیک با کلاس! فدای
 آتش و اشک و عشق و انقلابت...

غلامحسین شهدی ابراهیم؛ الآن مادرت چیکار میکنه؟ اون که همه خونہ
 زندگی رو فروخت اومد کنار زندون یه اتاق اجاره کرد تا نزدیکت باشه، الآن
 باید کجا بره؟ اون بنده خدا که چیزی از خدا نمیخواست فقط دلش خوش بود
 بوی تو رو از دور حس میکنه...

محمد رضا حجازی؛ بیخود نبود که خواهرت نوشت حاضرم تنها فرزندم رو
 پیش پات قربونی کنم... یعنی راس راستی "محمد رضا" رفت؟! نامردا اون که
 ۴سال پیش حکمش تموم شده بود. تازه حکم دوباره یی هم که بی دلیل صادر
 کرده بودین، ۶ماه پیش تموم شد!...

راستی! حمید لاجوردی، پرویز شریفی و احد محمودی فرد و بقیه چی شدن؟
 حتماً بچه ها رو تو اوین هم قتل عام کردن...
 ای خدا! چه قدر قشنگ گفت "اشرف"؛
 "جهان خبردار نشد بر ملت ما چه گذشت..."

صبح یکشنبه شانزدهم؛ خبری از پاسداران نشد. بی.ام.و و بنز و نیری هم پیدایش نشد. تا ظهر به پیچ پیچ و زمزمه گنج دیوار گذشت. بعد از ظهر تصمیم گرفتم با تنها خودکار و دفترچه‌یی که در سلول داشتیم متن وصیتنامه را بنویسم و لای دوخت دم‌پای شلوارم جاسازی کنم. یک نسخه هم همان زمان که ابلاغ شد، علنی می‌نویسم.

یک برگ از دفترچه ۴۰ برگ کاهی، که در سلول پیدا کردیم، کندم. از وسط نصفش کردم. تمام جملات زیبا و واژه‌هایی که دیشب انتخاب کرده بودم را کنار گذاشتم. دوباره یاد دوستی و خاطره‌یی افتادم. خودکار را برداشتم. بدون هیچ محاسبه و تردیدی، در بالای نیم صفحه نوشتم:

گاهی مرگ از زندگی زیباتر است
گاهی دوگوشواره سکوت، گویاتر از هزار پنجره فریاد است
گاهی مرگ ...

دوستتان دارم. محمود

راستی! اگر شما هم دوستم دارید خوب است دوست داشتنتم را هم دوست داشته باشید.

دوست دارم برایم اشک نریزید و با غرور و افتخار راهم را ادامه دهید.

خاک پایتان: محمود

بعد از ظهر یکشنبه و صبح دوشنبه به شعر و شور و خاطره و تحلیل گذشت. دیگر موضوع دار و شکنجه و آوار پاسداران، نه تنها هولناک و فرورنده نبود؛ که به سوژه‌هایی تازه و انگیزاننده تبدیل شده بود. انگار مرگ را نیز به سخره می گرفتیم.

داستان چشمه‌های شیر و کوه عسل در بهشت، میل بی دلیل بچه‌ها برای قاطی کردن غذاها، درست کردن شیر عسل پایین چشمه و کوه، معضل کمبود نان و نبودن عباس آقای المنت، محقق شدن آرزوی بزرگ چای شیرین و حبه‌یی پنیر... .

صبح خبر تکمیلی اعدامها رسید. معلوم شد آقای ارزنگی در یکی از سلولهای مقابل است و هنوز اعدام نشده.

ساعت ۷ بعد از ظهر، ناصرین در را گشود و با نگاه خشمش بچه‌های فرعی مقابل ۸ را بیرون کشید. می دانستیم امروز هیأت مرگ نیامده و بچه‌ها را برای تهدید و فشار بیشتر می برد.

یکی دو ساعت با پرویز (و) و روشن و فرید (ن) به خاطره و شوخی و تبادل اخبار گذشت. بعد از شام دوباره شعر و شور و جشن شهادت!...

ساعت ۱۱ شب، سیامک و منصور (ب) وارد شدند. همان طور که حدس می زدیم ناصرین برای گرفتن اطلاعات و تشکیلات بند تهدیدشان کرده بود. می گفتند ناصرین خودش را به در و دیوار می کوبد تا یکنفر "همکاری" را بپذیرد. یک نفر هم قبول نکرد.

هیولای بیمار هنوز تنوره می کشید، ناصریان؛ زالوی خونخوار، در آرزوی ندامت و خیانت مجاهدین مثل مار به خودش می پیچید. اما یاران سربدار با سکوت و صلابت و لبخندشان آخرین تیرشان را به سمت جلاد روانه کردند و اجازه ندادند "مجاهد"؛ آن طلای ناب و مرواریدی که در صدف صدق و فدای دوران می درخشد، به ننگ خیانت و همکاری با دشمن آلوده شود. دلها بی تاب، چشمه ها شاداب شدند. واژه ها عنابی، گونه ها آفتابی، آئینه ها آبی شدند...

۳۹

س ه شبه ۱۸ مرداد شد. خبر ورود بنز سفید و بی.ام.و سبز و خاکستری، زیر سقف سلولها پیچید. بچه ها همه هشیار، آرام و بیقرار، لحظه های دار و سپیده و دیدار را انتظار می کشیدند. حدس می زدیم اول سراغ نفراتی می روند که از روز قبل مانده بودند. افرادی که در سلولهای در بسته بودند و ناصریان هنوز موفق به کشتارشان نشده بود.

ساعت ۹ صبح، حسن و محمد و احمد (م) را صدا کردند. معلوم بود سرشان خیلی شلوغ است. حتی دنبال سیامک و منصور (ب) که ناصریان قول داده بود هر دو نفر را صبح می گشد هم نیامدند.

ساعت ۱۲ ظهر، هر ۳ نفر برگشتند. بلافاصله به گنج سلول خزیده، یک‌ریز تعریف کردند:

- امروز رفتن سراغ بچه‌های بند ۱، ۷۰-۶۰ تا از بچه‌های بند ۱ رو پریروز (یکشنبه) از بند کشیدن بیرون، همه رو توی ۲ تا فرعی جا دادن. از امروز صبح هم آوردنشون دادگاه.

- بند ۱؟ اونارو چرا؟! اونارو که شیش ماه پیش از بندها جدا کردن، گفتن آزادشون میکنیم!

- نمیدونم، ولی این بچه‌ها معلوم بود تو جریان هیچی نیستن. علیرضا میگفت روز بعد از پذیرش قطعنامه، این بچه‌هارو منتقل کردن به بند جهاد تا ارتباطشون از همه جا قطع بشه. بچه‌ها هم از همون روز دارن اعتراض میکنن. تا این که پریروز به خاطر کمبود غذا و انتقال به بند جهاد غذا رو تحریم کردن و گذاشتن بیرون.

- واقعاً از هیچی خبر نداشتن؟

- از وقتی بردنشون بند جهاد کاملاً ارتباطشون با همه جا قطع شده.

- همه‌شونو واسه دادگاه کشیدن بیرون؟

- علیرضا میگفت یکشنبه که ناصر یان اومد تو بند، محمد بهش گفت واسه چی مارو آوردن اینجا؟ ناصر یان هم گفت هر کی نمیخواه این بند بمونه بیاد بیرون.

- مث این که هفتاد نفر از بچه‌ها اومدن بیرون، همون دم در یکی یکی ازشون پرسید مصاحبه میکنین یا نه. هر کی گفت مصاحبه نمیکنه فرستادش تو فرعی. به چن نفر هم که جر مشون آرمان مستضعفین و گروه‌های هوادار شریعتی بود گفت برین بند با شما کاری نداریم. یکی از اون بچه‌ها گفت منم مصاحبه نمیکنم، میخوام از این بند برم. ناصر یان تحویلش نگرفت و گفت برو بند. حتی تهدید

کرد آگه از این بند نبرنش اعتصاب میکنه، ناصریان گفت هر غلطی میخوای بکنی بکن نمی برمت.

- بچه‌ها چی شدن؟

- میگفت پریروز ۷۰-۶۰ تا از بچه‌ها رو توی ۲ تا فرعی جمع کردن. امروز صبح که نیری پیداش شد، بچه‌ها رو از فرعی، یکی یکی صدا کردن. الان راهرو پر شده. غیر از یه سری بچه‌های فرعی ۷ و ۸ که از روز قبل مونده بودن، بقیه بندیکی هستن که از فرعی اومدن.

- نیری با تو برخورد نکرد؟

- نه. فرج دید من با علیرضا دارم حرف می‌زنم. اومد یک کم دادوبیداد کرد، بعدش لشکری پیداش شد و پرسید هیأت رفتی یا نه؟ منم گفتم ۲ بار رفتم. نیم‌ساعت بعد منو محمد و یه نفر دیگه رو بلن کرد و به پاسدار گفت، اینارو ببر، بعد صدائشون میکنم.

- اونجا بچه‌ها میتونستن با هم حرف بزنن؟

- الان مث روزهای اول نیس، بچه‌ها راحت با هم حرف می‌زنن ولی امروز چون بچه‌های بندیکی اومدن، هیچکدوم‌شون هم خبر نداشتن، حواسشون جمع بود. نمیداشتن کسی با کسی حرف بزنه.

- بچه‌ها واقعاً خبر نداشتن؟

- نه! هنوزم نمیدونن.

سیامک مسؤل مورش و تبادل اخبار با سلول کناری (۶) بود. بعد از انتقال خبر دادگاه، با اشاره‌یی، گوشه سمت راست سلول بیتوته کردیم. ساعت ۴ عصر بود. سیامک نگاهی به اطراف کرد و پرسید:

- این داستان بند ۱ چیه! چرا نمیخواستن برون سراغشون؟

- اوایل بهمن ماه، داود لشکری با همهٔ بندها برخورد کرد. میخواست هم مارکسیستها رو جدا کنه، هم بچه‌ها رو بر اساس حکم و میزان حساسیت‌شون تفکیک کنه. واسه همین هم افرادی که حساسیت کمتری روشن داشت و بخشی از زندانیای متأهل رو فرستاد بند ۱. اون موقع نمیدونستیم جریان چیه. البته من خودم از زیر در شنیدم که داود لشکری پای تلفن به یکی گفت تخم‌مرغ گندیده‌ها رو جدا کردیم. حدس میزدیم یه فشار اساسی‌تر میخوان وارد کنن، واسه همین هم از هر بند، چن نفر رو انتخاب کرده تا با خیال راحت، هم سرکوب رو بالا ببرن هم خانواده‌ها رو تحریک کنن و بجون بچه‌ها بندازن. در واقع از همون موقع، سناریو و طرح اعدام رو آماده میکردن. ظاهراً میخواستن غیر از بند ۱ همه رو داربزنن. منظورش هم از تخم‌مرغ گندیده‌ها همهٔ بچه‌ها، غیر از بندیکی‌ها بود.

- حالا دارن همون بندیکی‌ها رو هم دار میزنن؟

- والله نمیدونم. خیلی عجیبه! تو همهٔ گوهردشت گشت، تونست همین چن نفر رو پیدا کنه. اینا هم بچه‌های بدی نیستن، اکثراً متأهل و زن و بچه دارن، خلیه‌هاشونم حکمشون تمومه. احتمالاً ناصرین اونارو جمع کرده که پس‌فردا بتونه ادعا کنه همه رو نگشتیم...

- اگه این بچه‌ها نبودن صبح میومد دنبالم. معلومه سرشون خیلی شلوغه!

- سیا! اگه الان صدات کنن چی میخوان ازت؟

- از اونجایی که ناصرین خیلی از ما خورده، تلاش میکنه هر جوری شده

اعداممون کنه. دیشب گفت اگه تشکیلات بندتونو نگین صبح می‌گشمتون.

- اگه الان پری دادگاه چیکار میکنی؟

- اگه بینم تصمیم‌شونو گرفتن و دارن همه‌رو اعدام میکنن که هیچی، ولی اگه جای مانور داشته باشم، حتی مصاحبه‌رو الکی قبول میکنم تا بتونم انتقام بچه‌ها رو بگیرم.

- فکر میکنم یه هفته دیگه همه پیش همیم.

- اگه رفتیم که چه بهتر...

ذره‌یی در صداقتش تردید نداشتم. شراره‌های عشق و آتش و کینه در سینه‌اش می‌جوشید.

۴۰

به دلیل نزدیکی ماه محرم، بازار عقد و ازدواج، آنسوی دیوار و حصار گوهردشت داغ بود. صدای بوق ماشین عروس و جیغ کودکان لحظه‌یی قطع نمی‌شد.

بعد از شام، با صدای آشنا و بی‌هنگام مورش به‌خود آمدیم. آواز دل‌انگیز ضربه‌ها! بوسه‌های تبارِ سرانگشتانی بود که بر پیشانی سرد دیوار می‌نشست. آوازی که نشان از رازی نو، آغازی نو و پروازی دوباره داشت.

با یک خیز، سیامک خودش را به گوشه سمت چپ سلول رساند و بعد از ضربه‌یی زوجی^{۵۸}، پیام تکرار شد:

- «امروز دادگاه قیامت بود. بچه‌های بند ۱، در حالیکه گمان میکردند به بند سابق‌شان برمی‌گردند و از شادی سر از پا نمی‌شناختند اعدام شدند.

- وقتی از اولین صفی که برای اعدام می‌رفتند پرسیدیم کجا می‌روید، خندیدند و گفتند قرارشده برگردیم بند ۳. آخرین نفر صف گفت بالاخره بعد از ۶ ماه برمی‌گردیم. وقتی محمد شنید بچه‌ها را برای اعدام از بند بیرون کشیدند گفت اعدام برای چی؟ مگر می‌توانند حکمی که خودشان صادر کرده‌اند را عوض کنند. آن‌هم بعد از هفت سال. آن‌هم اعدام! مگر چه کار کردیم...

- بچه‌هایی که بعد از ظهر فهمیدند بقیه اعدام شده‌اند گفتند شاید این خونها خلقی را به خروش و خیزش وادار کند و همگی با لبخند، مرگ را در آغوش گرفتند.

- امروز تعدادی از بچه‌های فرعی ۷ هم که همه دوبار دستگیری بودند اعدام شدند.

- ناصریان چند کیسه پول پاره شده و ساعت خردشده را با عصبانیت داخل دادگاه برد. ظاهراً بچه‌ها قبل از اعدام، پولها و ساعتهايشان را ریزریز کرده بودند تا دست پاسداران نرسد.

- دادگاه تا ساعت ۹ شب تمام نشده بود و هنوز ادامه دارد.»

^{۵۸} ریتم و ضربه‌یی که مشخص می‌کرد نفر پشت دیوار "خودی" است و پاسدار یا نفر نفوذی آنسوی دیوار نیست.

سکوتی سنگین و سخت و خاکستری در سینه‌ها پیچید. هر نگاه آهی شد و هر نفس راهی بر سپیده و سیمای سربداران می‌گشود.

دوباره صدایی ریز و وسوسه‌انگیز! انگار دیوار نفس می‌کشید. این آهنگ هماهنگ، پژواک زیبای نبضی بود که هوش و حوصله را تحریک می‌کرد:

«- اعدام‌های امروز بند ۱: نعمت اقبالی، علیرضا حسینی، قربانعلی درویش، اصغر رضاخانی، مسیحا قریشی، قاسم محب‌علی، محمدصادق عزیززی، هادی صابری، قدرت نوری، منوچهر رضایی، ناصر بچه‌میر، محمد جنگ‌زاده، احمد نعلبندی، رحمان چراغی، مهدی فریدونی، مجید مشرف، محمد کرامتی، علیرضا رضوانی، عباس پورساحلی، علی شاکری، حسین رحیمی، عباس یگانه جاهد...
اسامی سایر اعدام‌شدگان امروز:

ایرج لشکری، علی زادرمضان، محمود میمنت، رضا میرمعصومی، علی آذرش، رضا ثابت‌رفتار، جواد ناظری، صمد رنجبر، محمود تاجگردون، حجت سرکرده، ابراهیم غیوری، اسدالله ستارنژاد، مهرداد اشتیری، تقی داودی، کیومرث میرهادی...»

واژه‌ها حرف می‌زدند. هر اسم، رسمی و یادگاری از فدا؛ هر تصویر، آهنگی و جنگی بی‌صدا بود. هنگی زیبا و هماهنگ از صدا و تصویر و خاطره.

«محمود میمنت با معصومیتی و صداقتی بی نظیر کنار مسیحا قریشی نشسته بود. هر دو به گوشه‌یی زل زده و با دست نقطه‌یی را نشان می‌دادند. «مسیحا» مثل همیشه ساکت و صبور و بی صدا لبخند می‌زد. صورت سپید و پیشانی بلندش زیر نور ماه می‌درخشید. انگار «مسیح» با همه نجابتش کنار مسلخ نشسته؛ صلیبش را نشان می‌دهد. لحظه‌یی به سمت نگاه‌شان خیره شدم. جواد ناظری، کیومرث میرهادی و محمد کرامتی کمی دورتر و زیر نوری بزرگتر نشسته و مشغول صحبت بودند. کورمال کورمال به سمت‌شان رفتم. هر سه را در آغوش گرفتم، حسابی بوسیدم. «جواد» از خاطرات زیبای روزهای تماس و انتقال پیام ۳۰ خرداد «مسعود» در سال ۶۴ حرف می‌زد. در حالی که سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دادم، منتظر بودم جمله‌اش تمام شود تا خبری از برادرش منوچهر بدهم. یادم افتاد منوچهر هم اعدام شده، منصرف شدم. کیومرث از ماجرای انفرادی و مقاومتش در برابر انتقال به بند جهاد گفت. هنوز زیبا و باصفا و صمیمی حرف می‌زد. همان پیراهن غمگین، صورت استخوانی و چشمهای شاد. نمی‌دانم چرا این بار برخلاف سابق میان‌دار نبودم. احساسی شبیه شرم زیر پوستم می‌لغزید.

«کرامت» لبخندی زد و از شاگردانش پرسید. گفتم بچه‌های زورآباد؟ دستی به شانه‌ام زد و گفت دلم برای بچه‌ها حلبی آباد خیلی تنگ شده. گفتم اونا الان دیگه بزرگ شدن رفتن پی کارشون. گفت توی حلبی آباد کسی بزرگ نمیشه. کوچیک‌ترا، تو سوز و سرما میچاله میشن، بزرگ‌ترا هم از زور بدبختی روزی صدبار آرزوی مردن میکنن...

از کیومرث پرسیدم: محمود و "مسیحا" کجارو نیگا میکنن؟ گفت امروز ملاقاته، دارن خونواده‌هاشونو نشون میدن. منم منتظرم مادرم بیاد. نمیدونم چرا دیر کرد! با نگاهی به سمت راست، متوجه تعدادی از بچه‌ها و خانواده‌شان شدم که ۲ تا ۲ مشغول بودند: محمدرضا حجازی با خواهرش نجوا می‌کرد. غلامحسین مشهدی ابراهیم در آغوش مادرش بود. حمید لاجوردی ایمان را بغل کرده و دست رویا را گرفته بود. عجیب! "کرامت" هم آن‌جا بود. بچه‌های کوچک، قدونیم‌قد دورش را گرفته و او برایشان قصه می‌خواند. "جواد" و منوچهر (ناظری) هم آن‌جا بودند.

از این‌که جواد ناظری و "کرامت" هم‌زمان در ۲ محل حضور داشتند تعجب نکردم. حالا دنبال خودم می‌گشتم. صدای خنده‌های احمد گرجی توجهم را جلب کرد. چه قدر خوب! برادرش؛ محمد هم آمده بود. محمد با صورتی سبزه و تکیده لبخند می‌زد. از وقار و سنگینی‌اش معلوم بود از یاران قدیم و زندانی زمان شاه بوده. لحظه‌یی به سمتشان خیره شدم. دیدم "احمد" مرا با دست نشان می‌دهد. هر دو به سمتم راه افتادند. با خودم گفتم الان می‌گویید "بفرما اینم داش محمد، بالاخره دیدمش". نزدیک شدند. "احمد" جلوتر آمد. درست در یک متری ام بود. هر دو، دستها را باز کردیم

بیدار شدم. هرچه تلاش کردم بخوابم و بقیه‌اش را ببینم فایده نداشت. دیگر خوابم نبرد.

پنج‌هزارشنبه ۱۹ مرداد شد. خوابم را برای بچه‌ها، با آب و تاب، تعریف کردم. هریک با جمله‌ی کوتاه به تعبیر و شوخی و تفسیرش نشستند. یوسف (ب) هم خوابی از محمد جنگ‌زاده دیده بود ولی هرچه فکر کرد یادش نیامد. خاطرات شروع شد. سوژه اول “کرامت” بود.

کرامت؛ همان آموزگار بزرگ کودکان زرد زورآباد؛ یادگار و هم‌قطاری که وقار و متانت و رفتارش، سادگی و نجابت “صمد بهرنگی” را تداعی می‌کرد.

سوژه بعد محمد جنگ‌زاده بود. یوسف (ب) گفت:

- بعد از ۳۰ خرداد که بگیر و ببند زیاد شد؛ ممدجنگ و خانومش هم مٹ بقیه

فراری شدن. یکی دوبار شناسایی شدن ولی شناسی شناسی در رفتن. خودش میگفت وقتی دیدیم هیچ‌جا امنیت نداره تصمیم گرفتیم بریم جنوب شهر، یه اتاق تو خونه‌های قدیمی که مٹ خونه قمرخانوم چل تا مستاجر دارن بگیریم و ردمونو گم کنیم. همین کارو هم کردن، ولی هرچی عادی‌سازی^{۵۹} میکردن هیچ‌کدوم از همسایه‌ها تحویلشون نمیگرفتن. اون روزها پاسدارها و بسیجیها تو خیابونا دنبال شکار مجاهد بودن، به هرکی یه ذره شک میکردن میگرفتنش، واسه همین هم بهترین جا برای ردگم کردن همین خونه‌ها بود که هیچکی نمیشناختت. میگفت

^{۵۹} به اقداماتی گفته می‌شود که برای جلوگیری از شناخته شدن و کم کردن شک و حساسیت توسط رزمندگان مجاهد انجام میشد.

توی هر اتاق فسقلی یه خونواده ۸-۷ نفره زندگی میکردن، ما هم یه اتاق داشتیم. صبح از خونه میزدیم بیرون، بعد از ظهر که وارد خونه میشدیم، همه روشونو برمیگردوندن. هر کاری کردیم بفهمیم از چی ما خوششون نمیداد سردرنیاوردیم. کم کم احساس کردیم بهمون مشکوک شدن و میخواستیم محل مونو عوض کنیم که خانومم از زیر زبون یکی از خانمهایی که صبح تا شب تو حیاط دور هم جمع میشدن و پشت سر بقیه حرف میزدن، شنید که رفتارمون مشکوکه. بعد از این که کلی خواهش و التماس کرد تا بفهمه کجای رفتارمون مشکوکه، خانومه گفت: بین خانوم جون! نه تو زنی نه آقاتون مرده! زنی که روزی چار مرتبه از آقاش کتک نخوره یه چیزیش میشه. مردی هم که صدای عربده و کمر بندش روزی ۲-۳ بار بلند نشه مرد نیس، به شما هم میگن انسان؟! تا حالا یه بار هم شما دعواتون نشده! ناراحت نشی ها! طوبی خانوم قسم میخورد میگفت با چشمهای خودم دیدم آقاش نصف شب اومده بود پای حوض لباس می شست... هیچی، ایناهم که فهمیدن واسه چی بهشون شک کردن، از همون روز کتک کاری رو شروع کردن. ممد جنگ با کمر بند محکم میزد زمین، اونم جیغ می کشید و یواشکی می خندید. میگفت دیوارها انقدر نازک بود که نفس می کشیدی صدات رد می شد واسه همین هم مجبور بودیم یواش بخندیم. میگفت: یه روز عیال که خوب از زن همسایه یاد گرفته بود، چادرشو دور کمرش پیچید و شروع کرد بدوبیراه گفتن. منم از تو حیاط تا پشت بوم دنبالش کردم. خلاصه چنان فیلمی راه انداختیم که همسایه ها مجبور شدن پادرمیونی کنن. میگفت بعد از اون، همه مردهای محل تحویلیم می گرفتن. بعضی هاشونم یواشکی میومدن میگفتن بارک الله به زن نباید رو داد. زن هرچی کتک بخوره برایش خوبه. یه پیرمرد غرغروی هم که صبح تا شب دعا میخوند و تسبیح مینداخت، با زن دومش که خیلی هم بچه سال بود، اونجا زندگی می کرد. میگفت این پیرمرد که تا اون روز محل سگ هم بهم نمیداشت، بعد از

کتک کاری آخر صدام کرد و بعد از کلی تعریف و تمجید از خودش و ناسزا به همسایه‌ها، گفت ببین پسر! حدیث داریم که به ۳ طایفه باید دروغ گفت: اول اجنبی، دوم منافق، سوم زن. هیچ موقع نباید به زن حرف حساب بزنی...
روشن بلبلیان، ضمن یادآوری روحیه شاداب و سرزنده محمد جنگ‌زاده،
خاطره‌یی از فاز سیاسی و روزهای بعد از ازدواجش تعریف کرد:

- میگفت خونهمون تو یه کوچه تنگی بود که یه ماشین بیشتر نمی‌تونست از وسطش رد شه. واسه همین، هر موقع از دوطرف کوچه ماشین وارد می‌شد باید یه کدوم دنده عقب میرفت تا اون یکی رد بشه. میگفت: یه روز من و عیال داشتیم از کوچه با ماشینی که تازه خریده بودم خارج میشدیم، همین که به سر کوچه رسیدیم یه پیکان پیچید تو کوچه. با اشاره دست گفتم بفرما عقب تا ردشیم. راننده جلویی که هیکل گنده و سیله‌های کلفتی هم داشت با لحنی توهین‌آمیز و عصبی گفت برو عقب بنار ردشم. خیلی زور داشت. یعنی من ۵۰۰ متر، تو یه فِسیل جا برم عقب ولی اون ۲ متر جابه‌جا نشه! دوباره با لحن مؤدبانه‌یی گفتم آقا شما هنوز وارد کوچه هم نشدین من به آخر کوچه رسیدم. لطفاً کمی جابه‌جا شین تا رد بشیم. راننده که ظاهراً دنبال بهانه بود، دست کرد یه زنجیر از زیر صندلی در آورد، ترمزدستی رو کشید بالا و با فحش و تهدید از ماشین اومد بیرون. دیدم آگه بازم کوتاه پیام آبروم پیش عیال میره. حالا ما هم تازه ازدواج کرده بودیم، کلی حساب می‌کرد رو ما. حاضر بودم هر بلایی سرم بیاد ولی اینجوری آبروم نره! هیچی؛ منم دست کردم تو داشبورد یه پیچ گوشتی برداشتم و در ماشینو باز کردم. یه دفعه دیدم همین که داشت زنجیرشو دور سرش می‌چرخوند و نفس کش می‌طلبید، تا به من رسید یه دفعه زنجیرو آورد پایین، عذرخواهی کرد و برگشت. بلافاصله دنده عقب از کوچه زد بیرون. یه نیگا به عیال کردم. گفتم: صفا کردی!؟

ما اینیم! از حالت نگاه و خنده‌هاش فهمیدم یه کلکی تو کارشه. گفتم چیه چرا میخندی؟ گفت جونتو من نجات دادم میگی ما اینیم؟ گفتم چی؟ مگه ندیدی تا پیچ‌گوشتی رو در آوردم به غلط‌کردم افتاد و ... دوباره صدای خنده عیال بلند شد. ماشینو زدم کنار و گفتم تا نگی واسه چی میخندی تکون نمیخورم! مگه ندیدی تا پیچ‌گوشتی رو درآوردم ترسید؟! گفت: وقتی دیدم راست‌راستی الآن لت‌وپارت میکنه با اشاره بهش گفتم این بنده‌خدا عقلش کار نمیکنه، یعنی بالاخونه رو داده اجاره!، شما ببخش، اونم خجالت کشید و برگشت ...

با پایان داستان، اشک و لبخند، هم‌زمان در سیما و نگاه بچه‌ها برق می‌زد.

یوسف (ب) آهی کشید و پرسید:

- فهمیدی همسرش هم شهید شد؟

- کی؟ اون که زندان بود.

- چن سال پیش حکمش تموم شد، آزادش کردن. پارسال یکی از خانواده‌ها

گفت دوباره گرفتنش. مث این که ۸-۷ ماه پیش زیر شکنجه شهید شد. نمیدونم

شاید هم اعدامش کردن!

- محمد که چیزی نگفت!

- مث اینکه هنوز نمی‌دونست ...^{۶۰}

دوباره لحظه‌یی سکوت، دامنی ستاره و خرمنی خشم!

^{۶۰} نسرين شريف جورابچی - همسر محمد جنگ‌زاده - در سال ۶۵ آزاد شد و در مسیر اعزام به منطقه و پیوستن به مجاهدین مجدداً دستگیر شد و تحت شدیدترین شکنجه‌های جسمی و روانی قرار گرفت. نسرين چند ماه بعد در حالی که مسئولیت همه کارها و مسئولیت‌های دیگران را به تنهایی پذیرفته بود، جاودانه شد. (به نقل از کتاب "کرانه حقیقی یک رویا"، خاطرات زندان خانم ملیحه مقدم)

احمد(م) که بغض گلویش را می فشرد، بی اختیار؛ آرام و زیبا و باوقار، ترانه
دژخیم را اجرا کرد^{۶۱}:

باز، این دژخیم پلید

از گلستان خلق،

گل‌هایی تازه‌رس، ازهراسش ربود

باز موجی خشمی عظیم، در دل خرد و پیر

...

آنها رفتند و لیکن از هر قطره خون

در بستان رزم خلق زان پس تا کنون

هزاران گل شکفت...

به محض پایان، ترانه زندانی را آرام خواندم:^{۶۲}

زندانی ای اوج فریاد

زندانی ای هر دم در یاد...

... در نگه همگان تو همان شیرینی، گر که ز جور زمان تو به زنجیری،

خونین پیکار تو،

فردا از آن توست

زندانی ای اوج فریاد...

شعر حلاج^{۶۳} حسن ختام برنامه شد:

^{۶۱} این شعر بر وزن ترانه معروف "الهه ناز" تنظیم شده است..

^{۶۲} این شعر بر وزن ترانه معروف پروین (امشب در سر شوری دارم) تنظیم شده است..

^{۶۳} شفیع کدکنی.

در آینه دوباره، نمایان شد
با ابرگیسوانش در باد
باز آن سرود سرخ اناالحق ورد زبان اوست
تو در نماز عشق چه خواندی؟
که سالهاست، بالای دار رفتی و این شحنه‌های پیر
از مردهات هنوز پرهیز می‌کنند
... خاکستر ترا باد سحرگهان، هر جا که برد
مردی ز خاک روئید...

۴۳

صبح پنجشنبه بیستم مرداد، در باز شد. علیرضا(الف) جوان سبزه‌روی سپیدموی، با نگاهی نگران و بیقرار وارد شد. سریع دورش جمع شدیم. لحظه‌یی با تعجب و تردید به اطراف خیره شد. ۱۲ جفت نگاه پرسشگر و لبخند نوازشگر محاصره‌اش کرده بود.

ظاهراً انتظار نداشت این تعداد از بچه‌ها را یک جا ببیند. صورتش باز شد. با لبخندی ملایم، آب دهانش را قورت داد و پرسید:

- شما همه دادگاه رفتین؟

- همه رفتن. اینجا قطار مرگه، مَث بَرزَخه. همه تا لب بهشت رفتیم. نیگه داشتن تا نوبتمون بشه.

- یعنی همه سلولها پُره؟
- آره یه هفته‌یی میشه که این بند راه افتاده. تو کجا بودی؟
- من انفرادی بودم. اینجا باهاتون کاری ندارن؟
- چیکار میخوان داشته باشن دیگه! مث آب خوردن دارن می‌کشن.
- تو انفرادی پدرمونو درآوردن. روزی ۶-۵ نوبت میریزین تو سلول، تا جاداری میزنن. بعد هم میگن بلند به خودت فحش بده.
- تو کی رفتی دادگاه؟
- شنبه بعد از ظهر رفتم. اونروز خیلی شلوغ بود. فکر کنم نزدیک ۱۵۰ نفر رو تا شب دار زدن. آخر شب هم فرستادنم انفرادی، گفتن صبح صدات می‌کنیم. یکی دو روز خبری نبود. سه‌شنبه صدام کردن. از صبح تا شب پشت در دادگاه نشستیم. شب دوباره فرستادنم سلول. امروز هم صبح اومدن دنبالم، نیم‌ساعت پیش، حمید عباسی^{۶۴} پرسید از کجا اومدی؟ گفتم بند. یه چیزی در گوش ابوالفضل گفت و اون هم آوردم اینجا.
- پس وقتی بچه‌های بند ۱ رو بردن، اونجا بودی!؟
- آره. جیگرم کباب شد. فکر میکردن دارن برمی‌گردن بند پیش خودمون. خیلی خوشحال بودن. بعد از ظهر ناصریان به پاسدارا میگفت بدبختها طناب هم که انداختیم گردنشون باور نمیکردن.
- این داستان ریزکردن پول و ساعت چی بود؟

^{۶۴} پاسدار حمید عباسی از پاسداران سالن ۶ اوین بود که به دلیل وحشیگریهایش مدتی در دادیاری اوین مشغول کار شد. عباسی بعدها در سمت معاون دادیار (معاون ناصریان) به گوهردشت منتقل شد و در جریان قتل عام بسیار فعال بود.

- شما هم شنیدین؟! بچه‌هارو وقتی می‌برن تو سلول، میگن وصیت‌نامه بنویسین. بچه‌ها هم هر چیزی رو که احتمال میدادن پاسدارا وردارن، نابود میکنن. البته چن سری اول که خبر از اعدامها نداشتن وصیت هم ننوشتن، فکر میکردن دارن امتحان‌شون میکنن. خیلی از بچه‌ها ساعت‌هاشونو گذاشتن زیر پاشون خورد کردن. اسکناسهای ۱۰ تومنی و ۱۰۰ تومنی رو ریزریز کردن ریختن کف سلول. عادل و حاج‌کتونی هم رفتن جمع کردن آوردن دادن ناصریان، ناصریانم با عصبانیت کیسه پُراسکناس و ساعت خوردشده رو برد دادگاه گفت حاج‌آقا ببین چه قدر خبیثن...

- حاج‌کتونی هم پایین بود؟

- اینا همه‌شون اینجان. چن روز پیش یکی از پاسدارا به ناصریان میگفت: حاجی زنم مریضه بذار یه توک پا برم خونه برگردم. ناصریان گفت دست من نیس، نمیتونی بری.

- واسه اینکه بعداً دست همدیگه رو رو نکنن، همه رو نیگه داشتن. - آره. حسن و ابوالفضل، یه چوب دستشون می‌گیرن، سرشو میدن به بچه‌ها همینجوری تا دادگاه میارنشون. بی‌شرفها میگن دس به‌ما نزنن نجس میشیم. جواد شیش‌انگشتی کارهای حقوقی قبل از اعدام رو انجام میده. عادل^{۶۵} اعدامیها رو از سلول میبره. خاکی^{۶۶} و خانی مسئول مقدمات اجرای حکم اعدامن.

^{۶۵} پاسدار عادل مسئول فروشگاه زندان، در این ایام مسئولیت انتقال زندانیان به محل اعدام را داشت.

^{۶۶} پاسدار خاکی، مسئول ملاقات گوهردشت، در این ایام بسیار فعال بود.

حاج کتونی شیرینی پخش میکنه، فرج و داود لشکری هم بچه‌ها رو میبرن بالا، طناب میندازن گردنشون. بیات^{۶۷} هم کارهای بعد از اعدام رو انجام میده.

- اینا رو از کی شنیدی؟ از کجا میدونی!

- تو سلول که بودیم اینا ماها رو مُرده حساب میکردن و هر حرفی رو راحت میگفتن. بعضی وقتها هم که بین خودشون صحبت میکردن، از زیر در می‌شنیدم. مثلاً یه بار اسماعیل داشت میگفت هنوز بدنشون گرم بود، داشتن جون می‌گندن، بیات گفت جمع شون کنین تمومه...

- علیرضا از مجید پوررمضان خبر نداری؟

- "مجید"! اون هفته اعدام شد.

- آره خبرش اومد. ولی اون که اتهامش آرمان بود! می‌گن بچه‌های آرمان و بقیه گروه‌ها رو همین که می‌فهمن جرمشون مجاهد نیس برمیگردونن.

- مجید! وقتی داود لشکری صدایش کرد و اتهامشو پرسید گفت مجاهدین خلق. توی دادگاه هم همین جواب رو داد. وقتی نیری پرونده رو باز میکنه می‌بینه در رابطه با نشریه آرمان مستضعفین دستگیر شده، هیچ ارتباطی هم با سازمان نداشته. بهش میگه برو. تو اتهامت آرمان مستضعفینه کاری باهات نداریم. "مجید" میگه جرم آرمانه ولی خودم مجاهدم. نیری هم عصبانی میشه و به ناصر یان میگه ببرش راحتش کنین...

^{۶۷} پاسدار بیات، مسئول بهداری گوهردشت، در این ایام مسئولیت چک‌های پزشکی پس از اعدام را انجام می‌داد.

امروز هم خبری از بنز سفید و ماشین کشتار نشد. اخبار علیرضا (الف) قبل از ناهار منتقل شد. بعد از ناهار یک ساعتی به زمزمه و پیچ‌پیچ گذشت و با صدای مورش؛ دوباره گوشها تیز و نگاهها به صدا دوخته شد:

«- امروز و دیروز [۱۹ و ۲۰ مرداد] هیأت مرگ وارد گوهردشت نشد. این هیأت هر روز که این جا نیست در اوین کشتار میکند.

- از اول هفته شرایط دادگاه سنگینتر شده و افرادی که از این بند به دادگاه میروند اگر مصاحبه ویدیویی را نپذیرند بلافاصله اعدام می‌شوند.^{۶۸}

- برگه‌های رأی‌گیری انتخابات مجلس (که اغلب زندانیان روی آن نوشته بودند شرکت نمیکنم) در پرونده است. این برگه‌ها برایشان حکم اعدام دارد.

- برای هر نفر کارت سفیدی در دادگاه صادر می‌شود. اگر ۳ نفر از اعضای هیأت پای هر کدام از کارتها را امضا کنند فرد اعدام می‌شود. شوشتری و پورمحمدی زیر همه کارتها امضا می‌کنند.

- حساسیتهایی که هیأت مرگ در روزهای شنبه و سه‌شنبه در برخورد بچه‌ها نشان داده است:

میزان تحصیلات^{۶۹} - دوبار دستگیریه‌ها - استفاده از واژه "نظری ندارم" -
نقص عضو یا ضایعات ناشی از شکنجه در زندان^{۷۰} - آشنایی قدیمی یا محلی
با پاسدار یا اعضای کشتار .

^{۶۸} از روز شنبه ۱۵ مرداد، شرایط بیدادگاه برای نفرات بندی که در آن بودیم (چون همه قبلاً به دادگاه رفته بودند و از اعدامها هم خبر داشتند) سنگینتر شد.

^{۶۹} افراد بالای دیپلم زودتر اعدام می‌شدند.

^{۷۰} حتی کسانی که زیر فشار مشاعرشان را از دست داده بودند به سرعت اعدام می‌شدند.

- طبق آخرین اخباری که از بند ملی کش‌ها و بند تبعیدیهای کرمانشاه آمده است هیچ‌کدام را زنده نگذاشتند».

همه بیتاب و بیقرار لحظه‌ها را و پرده‌ها را شمارش می‌کردند. صدایی از گنج سلول، سکوت سنگین ثانیه‌ها را شکست:
- یعنی همهٔ ملی‌کش‌ها روگشتن؟! -

- مگه واسه‌شون فرقی میکنه؟

- جواب خانواده‌هاشونو چی میخوان بدن! الان ۸-۷ ماهه خانواده‌هاشون جلو کاخ دادگستری و دفتر منتظری صف کشیدن. می‌گن بچه‌ها مون حکم‌شون تموم شده چرا آزادشون نمیکنن! آخرین جوابی که از دفتر منتظری به خانواده‌ها دادن این بود که قرار شده ۲ تا ۵ ماه دیگه دادستان ملی‌کش‌ها رو آزاد کنه. حتی دادستان هم بهشون گفته بود به ترتیب همه‌شونو آزاد میکنیم. به یه‌سری از خانواده‌ها زنگ‌زدن گفتن برای آزادی بچه‌ها تون سند بیارین... حالا همه‌رو اعدام کردن؟! -

- مگه اینا دلشون واسه خانواده‌ها سوخته! اینا همین‌جور که با ما دشمنی دارن، چشم دیدن خانواده‌ها مونم ندارن.

- نیگا به حرفاشون نکن. دشمنی و کینهٔ اینا نسبت به خانواده‌ها مون خیلی عجیبه! اگه میتونستن به هیچ‌کدوم رحم نمیکردن.

- مگه همین بی‌شرفها نبودن که سال ۶۰ بعد از اعدام خواهرهای مجاهد یه جعبه شیرینی و یه جلد قرآن میبردن خونشون، به پدر و مادر شهید میگفتن من دامادتونم اینم مهریهٔ دخترتونه، دیشب اعدام شده... -

- بیچاره پدر مادرها! ۷سال با هزار امید و آرزو، تو سرما و گرما اومدن پشت در زندون حالا... -

۴۴

ج معه ۲۱ مرداد شد. ساعت ۸ صبح، هیأت سیاه مرگ سوار بر بنز سفید و براق! وارد شدند. خبر مثل توفانی، از شکاف باریک درها و جداره سخت و سیمانی دیوار گذشت. تا ظهر سراغمان نیامدند. حدس زدیم سراغ کسانی رفته‌اند که هنوز پایشان به دادگاه نرسیده. بعد از ظهر خبر اعدام ۳۰ تا ۴۰ نفر در ساعات اولیه روز رسید.

محمد فرمانی^{۷۱} امروز دوباره به دادگاه رفت. محمد هفته قبل کمی ضعف نشان داده ولی مصاحبه ویدیویی را نپذیرفته بود. امروز در پاسخ نیری (که مصاحبه می‌خواست) از همه مواضع سازمان دفاع کرد و گفت نوشته‌ام را پس می‌گیرم و سازمان را قبول دارم.

محمد فرمانی سیر همراه ۱۰ نفر دیگر بعد از ظهر اعدام شد... در انتظار اخبار و اسراری که مثل آواری سُرپی بر قلبم می‌بارید، به سینه ستر دیوار خیره شدم.

^{۷۱} همان که روزهای اول اعدام، به صورت اتفاقی صدایش کردند تا ظرف غذا را بیاورد داخل بند و دیگر ندیدیمش. روز سه‌شنبه هجدهم مرداد زندانیان بند ۱ او را دیده بودند و امروز (جمعه) هم خبرش رسید.

از لای کرکره‌های ضخیم و زُمختِ فلزی سلول، نوارهای باریکی از آسمان دیده می‌شد. هوا گرگ‌ومیش بود. غروب آفتاب و تیرگی با رنگی کبود و خاکستری خودش را تحمیل می‌کرد. مشغول صحبت با سیامک و یادآوردی خاطراتی از محمد فرمانی سیر؛ یار باوقار ساوجبلاغ کرج بودم که سیامک یاد موضوعی افتاد و گفت:

- ... راستی محمود این یارو پاسداره، فرج رو نمی‌شناسی؟

- فرج؟ نه!

- همین که هیکل گنده‌یی داره و همیشه یه پوشه زیر بغلشه. از چن سال پیش میخواستم ازت بپرسم.

- نه! شنیدم افسر نگهبان بند انفرادی بوده. تو خودت بیشتر باید بشناسیش! من زیاد نمی‌شناسمش ولی فکرکنم اون منو می‌شناسه چون پارسال یه شب اومد بندمون آمار بگیره همین که اسم منو دید یه سَری تَکون داد، بعد از خاموشی صدام کرد و تا صبح بُردم زیر بازجویی.

- این یارو اسم اصلیش مرتضی روئیاییه، محلش هم غرب تهرونه. ۲ سال تو انفرادی پاسدار بندمون بود. پدر بچه‌ها رو درآورد.

- مرتضی روئیایی؟ ما که تو تیرطایفه‌مون همچین جونوری نداریم.

- آگه اون بار زیر بازجویی جواب نگرفته، این بار حسابی تلافی میکنه. مواظب باش به تورش نخوری. خَرش هم پیش نیری میره...

- آگه به اینا باشه که ناصرین چشم دیدنمون نداره. یه ماه پیش سر سال علی هر کاری کرد واسه مرخصی درخواست بنویسم قبول نکردم. کاردش میزدی خونش در نمی‌اومد...

با گامهای ریزِ ضربِ دیوار، صحبتمان قطع شد. سیامک به سمت صدا خزید. همه سراپا گوش شدیم.

صدایی شبیه به هم خوردن کلید، -پشت در- توجهم را جلب کرد. بدون مکث و تردید، مشتم را گره کردم و -با پشت دست- ضربه‌یی محکم (به نشانه خطر) به دیوار کوبیدم. در سلول باز شد و ناصریان، با صورتی پُف کرده، خسته و خاموش وارد شد. معلوم بود چند شب نخوابیده و گیج است.

با نگاهی انتقام‌جو و خریدار اسمها و مشخصات را پرسید. باز هم به بچه‌های فرعی مقابل ۸ پيله کرد. حدس زدم به رابطه موریسی مان با سلول ۶ شک کرده. اگر متوجه می‌شد، در اولین دادگاه همه نفرات هردو سلول، اعدام می‌شدند. دوباره به سیامک خیره شد. کمی تاب خورد و با انگشت اشاره‌اش من و احمد(م) و یوسف(ب) را نشان داد:

- شما بیاین بیرون.

به دلیل سنگینی حضور ناصریان و پاسداری که نیش‌شان تا بنا گوش باز بود و رجز می‌خواندند، فرصت و امکان خداحافظی نبود. تنها با نگاهی کشیده و لبخندی نازک، با سیامک و پرویز(و) و فرید(ن) و روشن بلبلیان وداع کردم. یک ساعت بعد وارد یکی از فرعی‌ها شدیم^{۷۲}. اصغر مهدیزاده تنها نفری بود که از روز قبل به آن جا منتقل شده و منتظر اعدام بود. یک ساعت بعد

^{۷۲} در این محل قبلاً بچه‌های قدیمی گوهردشت (فرعی ۵) بودند و همزمان با شروع اعدامها تخلیه شده بود.

قاسم (ب)، فریدون (ن)، محمد (ح)، عباس (الف)، حمید (م) و ناصر (ن) هم وارد شدند.

غیر از چند نفری که مربوط به فرعی مقابل ۸ بودند بقیه را خوب می شناختم. ساعت ۱۰ شب شد. یک ساعت به نظافت و رسیدگی ۲ سلول و توالی و حمام کوچک فرعی گذشت. بعد هم پچ پچ و زمزمه شبانه.

۶ سال بود قاسم (ب) را ندیده بودم. هیچ فرقی نکرده بود. هنوز صبور و پرحوصله، با چشمهای درشت و پیشانی بلند، کوتاه و ساکت قدم می زد.

طبق معمول؛ نقاط مشترکمان - برای فهم علت جداسازی و اجتماعمان در فرعی - بررسی شد. همه داد گاه رفته و منتظر برخورد قبل از اعدام بودیم.

اصغر مهدیزاده و قاسم (ب) و فریدون (ن) از زندانیان قدیمی و انفرادی گوهر بودند. حمید (م) و ناصر (ن) و عباس (الف) و احمد (م) از بچه ها تبعیدی اوین^{۷۳}، من و یوسف (ب) هم از نفرات تبعیدی قزلحصار^{۷۴} بودیم.

در همان نگاه اول معلوم بود ناصریان؛ چشم دیدن هیچ کدام را نداشت ولی علت انتقال و جابه جایی هنوز معلوم نبود.

^{۷۳} بهمن ۶۶ از اوین به گوهردشت منتقل شده بودند.

^{۷۴} فروردین سال ۶۵ به گوهردشت منتقل شده بودیم.

۴۵

شب نبه ۲۲ مرداد شد. از ساعت ۷ صبح به دنبال شکاف و سوراخی برای تماس و ارتباط بودیم. هر درزی و منفذی را زیرورو کردیم. اصغر مهدیزاده و قاسم (ب) که نسبت به موقعیت فرعی و بندهای مجاور، اشراف بیشتری داشتند از همان اول ناامید بودند. تا بعد از ظهر با هزار ضربه و نغمه، به هر کوجه و دریچه‌ی سرکشیدیم. هیچ فایده نداشت. انگار پنجره‌ها رو به دیوار و حنجره‌ها رو به آسمان باز می‌شد.

شب به انتقال تجارب، دیده‌ها و شنیده‌های روزهای قبل و نقلِ خاطراتی از شهدا گذشت.

حساسیت هیأت مرگ روی میزان تحصیلات و سواد بچه‌ها سوژه بحث آخر شب‌نشینی در برزخ شد:

- بالاترین آرزوی تحصیلی‌تون سواد خوندن و نوشتنه. خیلی از این پاسدارها حتی اسم خودتونم نمیتونن بنویسن.

- این یارو پاسدار سیاهه اسمش چی بود؟ آهان! رمزون؟ از همه‌تون قدیمی‌تره فقط واسه این که نمیتونست اسم بخونه بهش رده نمیدادن. واسه همین از سال ۶۱ تا همین چن ماه پیش یکی از پاسدارا پشت در بند باهاتش الفبا کار می‌کرد. اینم با امید این که یه روز بتونه اسامی ملاقاتیهارو که با آیفون از سالن ملاقات به پاسدار بند اعلام میکردند، بخونه و بعد هم افسرنگهبان بشه، شب و روز درس می‌خوند. ۵ سال تموم باهاتش کار کردن تا الفبا رو یاد گرفت. اولین روزی که میخواست اسم بچه‌هارو از روی برگه‌های ملاقات صدا کنه ما اونجا

بودیم. ۱۵-۱۰ نفر با چشم‌بند تو راهرو و ایستاده بودیم که رمزون رسید. برگه‌های کوچیک ملاقات دستش بود. هر اسمی رو که میخواست صدا کنه چن دقیقه کاغذ رو بالا پایین میکرد و میخوند. همین که اسم کیومرث رو خوند، کیومرث سریع برگشت و گفت حاجی اشتباه نوشتی کیومرث، با سینه. رمزونم که حسابی دست پاچه شده بود، به جای اینکه بگه تو چه جوری از زیر چشم‌بند اینجارو دیدی یا چرا چشم‌بند تو زدی بالا، هول شد و گفت: خفه شو خفه شو چی‌تافت! میدونم، این چک‌نویسه!

- بابا این که چیزی نیس. یارو رئیس زندان بود چن تا مشاور حقوقی داشت، خوندن نوشتن بلد نبود. میگن واسه این که ثابت کنه سواد داره، شب اومد تو بند یه سری ضوابط مسخره‌رو از رو کاغذ واسه بچه‌ها خوند. بعد بچه‌ها فهمیدن کاغذرو سروته گرفته. میگفتن یه بار یکی از پاسداره‌هاش وقتی دید رئیس زندان برگه درخواست مرخصیشو امضا نمیکنه رفت همین برگه رو گذاشت جلوش گفت حاجی لیست درخواست جارو نوشتم امضا کن برم بخرم، اونم امضا کرد و پاسداره تونست بره مرخصی^{۷۵}.

- واسه همین به شدت نسبت به بچه‌ها احساس حسادت و حقارت دارن. یه بخشی از کینه‌شون هم به خاطر اینکه میبینن خودشون هیچی ندارن ولی بچه‌ها یا دانش‌آموز دستگیر شدن یا دانشجو و لیسانس و دکتر و مهندس.

- راستی! خبری از حاج‌محمود نیس!

^{۷۵} بعدها از مهدی عبدالرحیمی و اکبر بیگدلی، که الان در اشرف هستند و آن زمان در زندان تبریز بودند، شنیدم این فاکتها و ویژگیها مربوط به حاج حسن قیاسی رئیس زندان تبریز در سال ۶۲ است. هیولای بی‌سواد و لومپنی که قبل از حکومت! در بازار تبریز سماورسازی داشت و به دلیل کینه‌اش نسبت به مجاهدین تا مرحله ریاست زندان پیش رفت.

- کدوم حاج محمود.

- بابا همون قد کوتاهه؛ دیپلمه نظام. خودش فکر میکنه تنها دیپلمه نظامه.
احتمالاً هنوز دنبال اینه که ببینه بالاخره سلول هسته داره یا نه.

- چی؟!

- یه شب اومد ثابت کنه دیپلم داره گفت نگین سلولمون نم داره. سلول یه
هسته داره یه سیتوپلاسم. گفتیم دیگه جایی نگی ها! سلول هسته نداره یه
سیتوپلاسم داره که همینجوری دور پروتوپلاسم میچرخه...

- از سال ۶۰ دادگاهها نسبت به میزان تحصیلات بچهها حساسیت داشتن.
همین الانم یکی از معیارهاشون برای اعدام، تحصیلات بچههاست.

- دادگاه مجید(ش) رو شنیدی؟

- نه!

- مجید(ش) که میدونی! چن تا مهندسی از امریکا داره. زمان شاه هم ظاهراً
فعال بوده. وقتی رییس دادگاه ازش میزان تحصیلاتش رو می پرسه، میگه بیسواد.
رییس دادگاه - مث این که همین نیری بوده - عصبانی میشه میگه پدر سوخته منافق
تو فوق لیسانس... داری میگی بیسوادی. مجید هم با خونسردی میگه حاجی اون
مدرک مال بلاد کفره، یه قرون ارزش نداره. هیچی، نیری هم خوشش میاد و
اعدامش نمیکنه...

ی کشنبه ۲۳ مرداد هم خبری نشد. تا شب به نظافت و رسیدگی سلولها، انتقال تجربیات دادگاهها و اخبار جدید گذشت. شب هم با زمزمه‌یی از اشک و آتش، و یادی از فریادهای بی صدا به خواب رفتیم.

روز بعد هم نشانی از قداره‌بندان عقده‌یی نبود. همان پاسدارانی که در عین خستگی و از فرط نشاط، قند در دل‌های سنگی‌شان آب می‌شد و مثل ناصریان با دم‌شان گردو می‌شکستند.

غیر از نفر آشپزخانه^{۷۶} هیچ کس سراغمان نمی‌آمد. از آمار شبانه هم خبری نبود. کم کم به این نتیجه رسیدیم که دادیار و پاسدار و هیئت کشتار ردّمان را گم کرده و احتمالاً تا مدتی همین جا بایگانی می‌شویم.

روزهای پایانی مرداد، با آواز و زمزمه عزاداران حسینی که ضعیف و تکه‌تکه به گوش می‌رسید، متوجه ماه محرم و دهه عاشورا شدیم.

لحظه‌یی تصاویر صداهایی که هفته قبل، از هلله و جیغ جوانترها و بوق ناممتد ماشین‌عروس شنیده بودم و صداهای جدید - عزاداری - در ذهنم ترکیب شد:

^{۷۶} معلوم نبود نفر آشپزخانه افغانی است یا ایرانی. فقط می‌دانستیم یک نفر برایمان قابلمه‌یی کوچک غذا می‌آورد.

«تجسم تبسم عروسی با جامه سپید و بلند، و طبال سیه پوش و بالهای زرد
سنج در میان رقص پروانگان در آتش.

انگار نقاش زبردستی همه تناقضات جهان را در تابلو کوچکی ترسیم کرده
است: یک طرف جشن و سرور؛ گوشه‌یی سینه‌زنی و آه عزاداران، و در این
قسمت؛ تنها صدمتر این طرفتر: ریسمان است و داغ و دشنه پاسداران، صلابت
است و گلو و سینه آفتابکاران!

عاشورای حسینی و کشتار خمینی

عجب تقارن و پیوندی! چه پرشکوه و چه ماندگار!

در سالروز شهادت پیشوا و پرچمدار بزرگ آزادی، معصوم‌ترین نگاهها و
زیباترین ترانه‌ها بر دار می‌شوند. باز هم مظلومیت و فدا و صداقت است که در
یک صف به صلیب می‌ایستد. این بار پیکار، بی سلاح و کشتار، بی صداست.
انگار طنین و پژواک پرچمدار هنوز در گوشها می‌پیچد:
پایداری؛ رمز ماندگاری و خیزش؛ آغاز رویش است.
امروز؛ باغها ویرانه‌اند؛ عاقلان دیوانه‌اند؛ قاصدکان پروانه‌اند؛
امروز زیباترین تبسم جهان در دستان توفان میمیرد...
خوشا به حالتان! ای کاش همراهتان بودم».

۴۷

شش نبه ۵ شهریور شد. ساعت ۹ صبح یکی از پاسداران - بعد از ۲ هفته - وارد شد. نگاهی به اطراف انداخت و رفت. قبل از ظهر، با عجله در را باز کرد و اسم یوسف (ب) و ناصر (ن) را برای دادگاه خواند. دوباره صحنه‌های دار و لحظه‌های انتظار زنده شد.

بازار تحلیل و شایعات دوباره رونق یافت:

- دو هفته اس این گوشه افتادیم، از هیچ جا خبر نداریم. احتمالاً تا حالا همه رو گشتن.

- این پاسداره که صبح اومد نمی دونست ما اینجا ییم. فکر کنم یوسف و ناصر و شناخت. واسه همین هم صداشون کرد. اگه میدونستن، زودتر میومدن سراغمون.

- مگه میشه خبر نداشته باشن؟! ناصر یان خودش همه رو جمع کرد اینجا. اون دنبال گشتنمون بود. از هیچ کدوم نمیگذره.

- ناصر یان همین الانم اگه اینو ببینه گوش تا گوش، سرشو می بره...

- بابا! ۸-۷ روز به خاطر محرم و عزاداری تعطیل کردن، حالا امروز دوباره راه

افتادن. هیچ جای نگرانی نیس. تا یکی دو روز دیگه همه رو می برن.

- فکر کنم اینا همه رو تیکه تیکه تو فرعیها تقسیم کردن تا هم بتونن کنترل

کنن، هم کسی از دستشون در نره، این جواری راحت روزی چن تا سلول و فرعی رو تی میکشن.

- این حرفها همش ذهنیه. میگن تحلیل مشخص از شرایط مشخص. اون هفته سراغمون نیومدن؛ یعنی اعدامها تموم شد. الان آنفرو صدا کردن یعنی آزادی شروع شد. تا یه هفته دیگه همه رو ول میکنن... با صدای قفل، سرها به سوی در کشیده شد. بچه‌ها با چشمبند وارد شدند. پاسدار نگاهی به راهرو باریک و انتهای سلول انداخت و خارج شد. چشمبندها بالا رفت. در نگاه نگران و لبخند گرم‌شان زخمی بود که باز هم خبر از مرگ یاری می‌داد.

- بلافاصله بچه‌ها - در سلول دوم - محاصره‌شان کردند. یوسف(ب) سری تکان داد. لبخندی زد و گفت:

- اون هفته دادگاه تعطیل بود. شنبه هفته قبل روشن و یه سری دیگه از بچه‌ها رو آوردن دار زدن.

- روشن! روشن بلبلیان؟

- آره. آقای ارژنگی هم زدن. کا، کا...

صدایش بند آمد. صورتش گرم شد. نم اشکی بر گونه‌اش نشست. مکشی کرد و بغض در گلویش منفجر شد:

- بی‌شرفها کاوه نصاری هم گشتن.

- چی؟! کاوه! اونو که به خاطر وضعیتش یه بار هم آزادش کرده بودن!

- پس نادری! این بی‌شرف، به مریض صرعی و فلج‌مادرزاد هم رحم نکرد؟

- طفلک، این چن‌ماه آخر، وقتی "صرع"ش میگرفت، خیلی طول میکشید.

حسابی سر و صورتشو زخم و زیلی میکرد.

- آخه نامردا! حکم دومی هم که بهش داده بودین که تموم شده بود! بی‌شرف!

اون که فلج بود! از چیش میترسیدین؟ ...

- نادری و فاتح قسم خوردن یه کرجی هم زنده نذارن.
 - حالا مطمئنی بردنش واسه اعدام؟ از کی شنیدی؟
 - ابوالحسن مرندی گفت. چن روز قبل از محرم. حوالی ظهر صداش کردن. همون موقع دوباره صرغش گرفت، میگفت هر کار کردیم نتونستیم آرومش کنیم. از بس سروصورتشو به موکت کشید پوستش رفته بود. طفلک! هنوز نمیدونست واسه چی صداش کردن. میگفت: رفتیم به پاسدار گفتیم حالش خوب نیس نمیتونه بیاد. یه ساعت بعد کاوه و ظفر جعفری رو با هم صدا کردن. ظفر هم دست کاوه رو گرفت و با هم رفتن. میگفت همون شب شنیدیم هردوشونو گشتن...
 - ممدحسن خالقی، عادل نوری، غلامرضا کیاکجوری، قنبر نعمتی، محمد نقدی... آخرین بچه‌هایی بودن که اعدام شدن. چن روز قبلش هم حسین نیاکان و محمد درویش و داریوش حنیفه رو با بچه‌های بند خودمون (یعنی روشن و کاوه و ظفر و فرامرز جمشیدی و...) اعدام کردن.
 دانه‌های خشم و خنجر مثل خوشه‌یی هر گوشه‌یی می درخشید. هر خبر تازیانه‌یی بود و هر خاطره؛ شعله‌یی و زبانه‌یی که سینه‌ها را و آینه‌ها را آتش می زد.

۴۸

بعد از شام، با اشاره یوسف (ب)، به سمتش رفتم و زمزمه‌یی در زاویه

راست سلول شروع شد:

- گفتی ناصر یان دنبالم بودا!؟

- حوالی ساعت ۲، چن بار اسمتو صدا کرد. بعد از ظهر هم که قرار شد برگردیم بند، حمید عباسی ۴-۳ نفر و صدا کرد، یکیش تو بودی.
- مطمئنی؟
- اولش شک کردم ولی دوباره که شنیدم مطمئن شدم...
- گفتی چن تا از بچه‌های مارکسیست هم اونجا بودن؟
- آره ۳-۲ تاشون کنار اتاق دادگاه نشسته بودن. شایعه بود که میخوان برن سراغ اونا ولی ناصرین همش دنبال بچه‌های خودمون بود.
- از بچه‌های خودمون چی؟ دیگه کسی رو ندیدی؟
- یکی از بچه‌های ملی کش اونجا بود. نشناختمش مٹ این که اسمش یدالله^{۷۷} بود. بعد از ظهر که اونجا یه کم خرتوخر شده بود، رفتم کنارش نشستم. گفت از بند ملی کش‌ها اومده. گفتم چن نفر از بچه‌ها موندن گفت از بند ما که حدود ۱۵۰ نفر ملی کش داشت الآن ۴ نفر مونده. همه رو زدن. گفتم داریوش کی نژاد هم پیش شما بود. گفت داریوش هم هفته قبل اعدام شد.
- داریوش!؟
- چن ماه پیش که از بند بردنش واسه آزادی، مصاحبه رو قبول نکرد، رفت تو بند ملی کش‌ها. یدالله میگفت با هم بودیم. روزهای اول بردنش...
- ... یادش به خیر! چه پسر ماهی بود. عجب ظرفیتی داشت.
- با وجودی که دینش زرتشتی بود دست از "مسعود" بر نمی داشت.
- چه قدر هم دنبال کارش بودن! میدونی که موقعیت خوبی هم داشت...

^{۷۷} یدالله پاک‌نهاد: سال ۶۹ آزاد شد و چند ماه بعد در حالی که راهی منطقه بود دستگیر و در آبان سال ۷۰ همراه بهنام مجدآبادی، غلامرضا پوراقبالی و محمود خدابنده لو حلق آویز شد.

- یادت میاد چه قدر سربه سرش میذاشتیم؟ همه‌اش میخندید. صبح که واسه نماز پا می‌شدیم، اکبر صمدی و روجک، صداس میگرد میگفت داریوش پاشو نماز بخون. اونم می‌خندید و میگفت خوندم. بهش میگفتم به خدا ضرر نمیکنی پاشوپاشو اگه پاسدارها بفهمن نماز نمی‌خونی فکر میکنن ...

- تو ماه رمضان سحری پا می‌شد. یه ریز کار میکرد. روز هم هر کاری میکردیم یه چیزی بخوره گوش نمی‌کرد.

- واقعاً با تمام وجودش بچه‌ها رو دوست داشت. چه قدر صمیمی بود... باورم نمیشه داریوش هم زده باشن ...

تمام هفته در انتظار شراره و آتش، شب و روز را سپری کردیم. بعد از نماز صبح، پرده‌های گوش و شیشه‌های نگاهمان را مثل غباری از شکاف در بیرون کردیم تا شاید خبری یا اثری از شاهدان و شورآفرینان دوران بیابیم. همان شیردلان و نقش‌آفرینانی که در زمستان شعله گشتند، در آتش سرد شدند، و در مرداد گل دادند. آفتابکارانی که بی‌دریغ تابیدند و از خوشه‌های پُرخروش خونشان شاخه‌های خورشید روید.

... هفته بعد هم خبری نشد. باز هم سکوت، باز هم خاطره و باز جشن عشق

و شور شیرین شهادت.

پنج‌هارشنبه ۱۶ شهریور شد. ساعت ۱۰ صبح، صدای ناگهانی و حوش مثل جغجغه‌یی در گوشمان پیچید:

- تا نیم‌ساعت دیگه هیچ‌کی نباس اینجا باشه. همه وسایل تونو جمع کنین، با چشم‌بند دم در حاضر شین ...

ساعت ۱۱ همگی با چشم‌بند، وارد راهرو طبقهٔ دوم شدیم. از حجم رفت و آمدها و سروصدای زیاد پاسداران معلوم بود که به محل جدیدی منتقل می‌شویم. نیم‌ساعت بعد پشت در یکی از بندها جمع شدیم. این جا بند ۱۳، "بند بقایای زندانیان مجاهد" بود.

همین که وارد بند شدم، خودم را در آغوش سیامک دیدم. صدای همه‌مه و زخم و تنهایی، مانند سنگینی سکوت و شیرینی بوسه‌ها در هم آمیخته بود. لحظه‌یی بعد "علی" با اشک و فریاد نزدیک شد. اکبر (ب) و حسن (ر) و ابراهیم (ز) و ... هم هجوم آوردند:

- چن نفریم؟

- هر چی هستیم، همین بنده.

- بچه‌های فرعی چی؟ ملی‌کش‌ها! ...

- همه رو گشتن. هرکی مونده میارنش این بند ...

همراه و حسن و ابراهیم به سمت یکی از سلولها که خالی بود راه افتادیم. تصمیم گرفتیم مطلقاً اشعهٔ یأس و انجماد ندهم.

حسن (ر) توضیحی در مورد ترکیب سلولها و ترتیب کارهای صنفی داد و برای تنظیم وسایل و امکانات بند، خواست کمکش کنم. نگاهی به صورتش انداختم. چهره‌اش مثل همیشه باز و نگاهش شاداب بود. هنوز می‌خندید. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. هنوز هم همان صبر و همان صمیمیت را داشت. دستی به شانه‌اش زدم:

- از حسین و احمد خبر نداری؟

- حسین که همون روزهای اول رستگار شد. احمد هم اوینه. فکر نمیکنم مونده باشه.

- چون حسین رو زدن فکر نمیکنم احمد هم زده باشن. دوتا برادر...
با نگاهی تیز و لبخندی ملایم حرفم را قطع کرد:

- اینا که این حرفها حالیشون نیس. مگه جواد و منوچهر (ناظری) رو همین جا با هم دارن زدن؟...

با تمام تلاشی که برای عادی نشان دادن اوضاع در چهره و رفتارم داشتم، با دیدن هر کدام از بچه‌ها صدها تصویر و صدا و خاطره در ذهنم تداعی شد. با دیدن ابراهیم (ز)؛ تصویر مهران هویدا و خاطرات احد محمودی فرد و محمدرضا حجازی و ...، مثل کوهی، پشت پرده‌های نازک ذهنم سنگینی می‌کرد. محمد زند؛ یاد برادرش رضا و خاطرات پرویز شریفی را زنده کرد. شیرینی نشستها و شیطنت زیرهشت؛ جشن و مُشت و آهن و لبخند، مثل بارانی سرد و سوزان، در مردمکم می‌ریخت.

در بند باز شد. دوباره چهار نفر وارد شدند. بچه‌ها با یک خیز وارد راهرو بند شدند. با دیدن مجتبی اخگر بغض گلویم را فشرد و پلکهایم تر شد. هنوز

چشمها مثل نيزه‌یي در را می‌شکافت و آن‌سوی دیوار را کاوش می‌کرد. هیچ کس نمی‌خواست یا نمی‌توانست باور کند که دیگر هیچ کس پشت دیوار نیست.

مجتبی؛ کوتاه و چهارشانه، لنگان لنگان نزدیک شد. به‌نحو بی‌سابقه‌یي ضعیف و لاغر شده بود. موی و ابروی سیاه و پرپشتش، نگاه نگران و چهره زردش را می‌پوشاند. خودش را به‌من رساند و با جیغی که مثل تیغی بر استخوانم نشست، در آغوشم گرفت:

- کجا رفتن بچه‌ها؟ مهران هویدا چی شد محمود؟ ...

گونه‌های گرم و بارانی و گامهای گُر گرفته گلویش، بیشتر تحریکم کرد. دیگر اشک مجالم نمی‌داد. هرچه کردم فایده نداشت. هر شهید جرقه‌یي و ستاره‌یي، نه! مثل خورشیدی در آسمان ذهنم می‌درخشید. خودم را مثل او در کنار اجساد یارانم تنها دیدم. برای این که بقیه بچه‌ها شاهد این صحنه نباشند و بتوانم مثل او صبورا! و ساده بیارم، در حالی که هنوز اسم بچه‌ها را صدا می‌کرد و آه می‌کشید، دستش را گرفتم و داخل یکی از سلولها شدیم. همین که صورت خیس و چشمهای سُرخم را دید دوباره صدایش بلند شد.

- آخه نامردا! کاوه چرا! محمدرضا حجازی، غلامحسین...، محمود! "مسیحا"

هم کشتن...

در باز شد. با یک خیز محکم در را بستم. دوباره بغلش کردم. این بار اسمها را هر دو با هم صدا می‌کردیم.

- حمید لاوردی کجایی! کیومرث میرهادی هم رفت.

- محمد فرمانی، مهرداد فنایی، محمود میمنت، جواد ناظری...

هر خون خاطره‌یی بود و هر خاطره خنجری.

مثل دو دست به هم قفل شدیم و مثل دو دوست می‌باریدیم. دیگر خبری از نگاه تر و گونه‌های تبار نبود. به پهنای صورت اشک می‌ریختیم. مثل کودکی که در اندوهی و دردی جانکاه می‌گرید، های های گریه می‌کردیم.

- ... ای خدا! چه قدر باید داغ بینیم.

- ... خدایا! "مسعود" کجاست ...

هنوز منتظر اکیپ و نفرات تازه بودیم. هر کس تلاش می‌کرد دلیلی بیابد تا - حداقل به خودش - ثابت کند همه نفراتی که از راهرو مرگ گذشته‌اند شهید نشده و بخشی از بچه‌ها را دوباره می‌بینیم. سید محمد (خ) از سکوت و نگاه بچه‌های فرعی سراغ برادرش را می‌گرفت. حسن (معروف به حسن پنج) ۳ هفته قبل، از فرعی ۱۴ خارج و همراه بقیه یاران سربدار شده بود و محمد خبر نداشت.

هنوز هیچ خبری از زندانیان اوین نداشتیم. فقط می‌دانستیم بچه‌هایی که در "وداع تلخ و بارانی ۱۱ خرداد"، از بندهای مختلف گوهردشت جمع شدند، ۱۵۷ نفر بودند و همه به بند ۴ اوین منتقل شدند. همان زمان ۱۵۰ نفر از اوین (ملی کش‌ها) جهت انجام مقدمات آزادی! به گوهردشت منتقل شده بودند که از این تعداد (ملی کش) جز ۶ یا ۷ نفر هیچ کس در این بند نبود.

شب فهمیدیم هرچه هست همین است. از ده‌ها بند و فرعی و صدها سلول گوهردشت، هرچه مانده، غیر از تعداد اندکی در بند ۱، در همین بند است. بقیه همه سربدار شدند.

۵۰

ساعت ۹ صبح گیرممد وارد شد و نفرات سلول جلو را برای جمع آوری وسایل و انتقال ساکها برد. از بچه‌های بندهای کوچک فرعی^{۷۸} هم تعدادی را بردند. پاسدار، فرعی‌ها را به ترتیب صدا می‌کرد و از هر کدام یکی دو نفر را می‌برد. هرچه فرعی ۶ و ۱۴ را صدا کرد کسی جواب نداد. بچه‌های ۶ و ۱۴ همه حلق آویز شده بودند.

بعد از ظهر وسایلمان رسید. دوباره تعدادی را برای تفکیک و مرتب کردن وسایل یاران سربدار صدا کردند.

هر کس عکسی، نوشته‌یی، لباسی یا جوراب کهنه‌یی به رسم یادگار برداشت. ساعت و ساک و لباس هم‌سنگران روزگار دار و آتش، لابلای دیده‌های خونبار و لبهای تبار، دست‌به‌دست می‌چرخید. حسن اشرفیان ساک داریوش کی‌نژاد؛ یار باوقار زرتشی را آورد و تماشای زیرپیراهن نیم‌سوخته‌یی که خانواده‌اش به رسم آیین‌شان در آتشکده سوزانده بودند، دل‌هایمان را آتش زد.

^{۷۸} زندانیانی که زمستان ۶۶ از اوین منتقل شده و در دسته‌های ۲۵ تا ۴۵ نفره در ساختمانهای کوچک بیرون بند (فرعی) تقسیم شده بودند.

فهمیدیم داد گاه! از روز شنبه؛ پنجم شهریور به بعد مشغول زندانیان سایر جریانات شده و چند روز قبل هم تعطیل کرده‌اند. هم‌چنین فهمیدیم تمامی مدارک، اسناد و پرونده‌های بچه‌های سربدار را در زمینی بیرون محوطه بند، به آتش کشیده‌اند.^{۷۹}

حسین فارسی؛ سلول روبه‌رو، مشغول دوخت و دوز پرده بود. برادرش حسن فارسی چند ماه قبل، پس از اقدام به فرار از اوین دستگیر و اعدام شده و خودش از بازماندگان فرعی ۷ بود. می‌دانستم بچه‌های فرعی ۷ با زندانیان مشهد و بند مارکسیستها ارتباط داشتند و حسین به دلیل ارتباط با بند ۷ (بند مارکسیستها) از نحوه اعدام بچه‌های مشهد هم خبر دارد. وارد سلولشان شدم. ضمن شوخی و سروصدا و سؤال در مورد جواد ناظری و محمود میمنت، که هم‌بندشان بود، موضوع بچه‌های مشهد را پیش کشیدم:

- می‌گن از هواخوری بند مارکسیستها بردنشون. این بچه‌ها هم قبل از اعدام

دیده‌بودن. ها!

- آره. بچه‌ها رو همون روز اول، هشتم مرداد بردن پیش نیری، بچه‌ها هم همه

از تمام مواضع سازمان دفاع کردن، همون روز هم ...

- میدونی که! روز اول و دوم توی سوله دار میزدن.

- آره. بچه‌ها رو که میخواستن ببن سوله، از تو حیاط بند ۷ بردن. اونا، بچه‌ها

رو قبل از اعدام دیده بودن. میگفتن بچه‌ها خیلی سرحال بودن. اول همونجا از

^{۷۹} از یک هفته قبل بوی دود و سوختگی در محوطه اطراف بند می‌پیچید. چند ماه بعد پس از توضیحات یکی از پاسداران فهمیدیم پرونده همه کسانی که اعدام شده‌اند را آتش زده‌اند.

شیر هواخوری وضو گرفتن، بعد هم وایستادن نماز جماعت خوندن. میگفتن بعد از نماز، در حالیکه میخندیدن، دست همدیگر رو گرفتن به سمت در بزرگ هواخوری راه افتادن. میگفتن نمیدونم چرا در هواخوری گیر کرده بود که هر چی پاسدارا زور میزدن باز نمیشد. چن دقیقه بعد جعفر هاشمی و بقیه دوستاش، ده نفری در هواخوری رو بالا کشیدن و باز کردن. آخرش هم همگی دست تودست هم به سمت سوله راه افتادن. میگفتن شهادتشون واقعاً حماسی بود. وسط هواخوری وایستادن راحت نمازشونو خوندن، هرچی پاسدار حرص میخورد و میگفت عجله کنین، بچه‌ها عین خیالشون نبود. خودشون در رو باز کردن. لبخندزنان به طرف طنابهای دار پرکشیدن.

- بالاخره، این مارکسیستها قبول کردن دارن اعدام میکنن؟

- هفته دوم اعدامها، تونستیم باهاشون تماس بگیریم. هر چی گفتیم دارن قتل عام میکنن گوششون بدهکار نبود. بیچاره داریوش حنیفه پدر خودشو درآورد تا تونست با اون بچه‌هایی که می‌شناخت تماس بگیره. به هر کدوم داستان هیات عفو! و دازدنها رو گفت قبول نکرد. میگفت عیبی نداره قبول نکنین ولی مواظب خودتون باشین که قتل عام شروع شده... آخرش هم طفلک سر همین تماسها لو رفت.

- داریوش حنیفه رو که روزهای آخر زدن!

- آره بچه‌هایی که تو فرعی شون بودن گفتن داریوش داشت باهاشون مورش میزد و خبر میداد، مث اینکه یه آشغال نفوذی (که معلوم نیس از کجا آورده بودنش) دیده بود. فرداش ناصر یان صداس کرد. همون روز دارش زدن.
- بچه‌هایی که خودشون ماجرای اعدام مشهدی‌ها رو دیده بودن هم قبول نمیکردن؟

- ماجرای مشهدی‌ها فرق میکرد. تازه روز اول کسی خبر نداشت. جریانات مختلف تو بند، تحلیلهای مختلفی داشتن. یکی از بچه‌ها رو آخر اعدامها اشتباهی چن‌روزی بردن بند ۹، میگفت خلیه‌هاشون وقتی خبر اعدامها رو از بچه‌ها شنیدن تحلیلهشون این بود که مجاهدین دارن با این کار خودشونو گنده میکنن. رژیم کاری باهشون نداره اینا دارن داستان‌سراییی میکنن. یه سری از اینا حتی بعد از این که حمید عباسی بهشون گفت داریم اعدام میکنیم قبول نمی‌کردن. میگفتن بعد از اصلاحات سیاسی گورباچف توی شوروی، رژیم هم به خاطر شرایط اختناق و سرکوب زیر فشاره، واسه همین مجبوره زندانیارو آزاد کنه. این برخوردها هم واسه همین. یه سری شون هم علاوه بر پروسترویکا و تغییرات سیاسی! شوروی، پذیرش قطعنامه رو نشانه باز شدن شرایط و مقدمه آزادی زندانیان! میدونستن.

- شنیدیم از اینا می‌پرسیدن پدر مادراتون مسلمون بوده یا نه. اگه کسی از خانواده مسلمون، بی‌خدا شده باشه...

- آره علی هم میگفت. با احکام مسخره: مُرتد فطری و نظری و کوفت و زهرمار یه تعدادی شونو اعدام کردن.

- نمیدونی از بند ۷ کی اعدام شد.

- مجید قنبری و مهرداد فرجاد و آزاد رو شنیدم. میگن دکتر غیاثوند هم دار زند.

- سیف‌الله غیاثوند؟

- من نمی‌شناسمش ولی میگن یه موقعی اینجا دکتر بوده.

- خودش. میخواستن ازش سوءاستفاده کنن تن نمی‌داد. خیلی به بچه‌ها می‌رسید.

- آره. بچه‌ها زیاد ازش تعریف میکنن. مجید هم پسر خیلی خوبی بود.

- شاخص دادگاه واسه اعدام این بچه‌ها چی بود؟

- این طور که علی میگفت اینارو بیشتر میخواستن بترسونن. یه سری از اونهایی رو که رسماً از مواضع خودشون دفاع کردن اعدام کردن. بعد هم نماز اجباری تو بند راه انداختن و به هر کس نماز نمیخوند کابل میزدن.
- شنیدم عادل -مسئول فروشگاه- هم پیش نمازشون بود. ظاهراً از این فاسدتر تو زندان پیدا نکردن.

- میگفت هر کی پشت عادل نماز نمیخوند بابت هر رکعت چن ضربه کابل میخورد...

از آنجا که به دلیل شلوغی و تردد بچه‌ها در سلول نمی توانستم زیاد راجع به بچه‌های مشهد ریزشوم و بحث اعدام مارکیست‌ها هم به درازا کشید، قرار گذاشتم فردا صبح، صحبت راجع به بچه‌های مشهد را ادامه دهیم.
صبح، ساعت ۸ با اشاره حسین فارسی وارد راهرو شدم. بدون مقدمه صحبت را ادامه دادیم:

- ... جواد ناظری و بچه‌هایی که از بند شما به خاطر نماز جماعت اومدن انفرادی، زیر بند ما بودن. من با جواد ارتباط داشتم، یه چیزهایی از داستان انقلاب بچه‌ها گفتم. البته اون موقع ارتباطتون با بچه‌های مشهد تازه وصل شده بود، زیاد خبر نداشت. یه خبری هم از بچه‌های انفرادی اومد ولی راستش ریشه اصلی این همه تغییراتشونو هنوز خوب نفهمیدم.

- میدونی که! این بچه‌ها مستمر سرود میخواندن و "درود بر مسعود و مریم" میگفتن و...

- آره تو جریان کلی کارهاشون هستم. اصلاً وقتی این بچه‌ها رو آوردن گوهر دشت من انفرادی بودم. اینا از همون روز اول، زیر مشت و لگد داود لشکری شعار میدادن. این طور که شنیدم یکی از بچه‌های منطقه، بعد از انقلاب

ایدئولوژیک سال ۶۴ میاد داخل، تو مشهد دستگیر میشه. جعفر هاشمی از طریق اون پیام انقلاب ایدئولوژیک سازمان رو می‌فهمه. اینا به کسی بیرون زندان وصل بودن؟

- کاک جعفر^{۱۰} میگفت کسی که انقلاب کنه، به سرچشمه عشق؛ یعنی "مسعود" و مریم" وصل میشه.

- پاسدارا از بس زده بودنشون دیگه واقعاً کم آورده بودن...

- احتمالاً تصمیم گرفته بودن حسابی روی خمینی و پاسدارانش رو کم کنن!

- آخه خمینی که یه دیکتاتور معمولی نیس. چن تا از اون توده‌ایها که به حساب خودشون ۲۰-۱۰ سال زندونهای شاه رو کشیدن، بعد از یه هفته تو زندون خمینی بُریدن. این برخوردهایی که من از بچه‌های مشهد شنیدم و رای مناسبات معمول زندانبان و زندانیه. طبیعیه که زندانی تلاش میکنه بازجو و زندانبان رو فریب بده. بچه که نیستیم! کابل شوخی نداره. هیچ موقع کسی به زور خودشو زیر کابل و زنجیر نمیبره...

- راس میگی. اینا منقشون با چیزی که داود لشکری میخواست تو زندان حاکم باشه سر جنگ داشت.

- شنیدم اولین بار که به فرعی شما پیام انقلاب رو دادن، قشقرقی راه افتاد.^{۱۱}

^{۱۰} جعفر هاشمی در زندان به کاک جعفر معروف بود.

^{۱۱} یکی از روشهای انتقال پیام بین بندها نوشتن پیام در کاغذ و جاسازی در هواخوری یا اماکن عمومی - که سایر بندها هم در نوبتهای مختلف به آن مراجعه می‌کردند - بود. کاک جعفر هم علاوه بر روشهای علنی و ارتباط با صدای بلند، پیامهایش را در کاغذ کوچک - با خط بسیار ریز - می‌نوشت و در گوشه‌یی از هواخوری جاسازی می‌کرد و سایر زندانیانی که از همان حیاط استفاده می‌کردند، در زمان هواخوری بند یا فرعی‌شان، کاغذ یا پیام یا خبر و ... را برداشته و تکثیر می‌کردند.

- آخه گفته بود شما با اندیشه خمینی نمیتونین باهاش بجنگین. لابلای حرفه‌اش هم اشاره کرده بود که شما ایدئولوژی "مسعود" رو ندارین. ما رو میگی! گفتیم این چی میگه! ۷ساله تو زندون ریزریزمون کردن دست از "مسعود" برنداشتیم حالا این میگه شما اندیشه خمینی رو دارین؟ نبودى، قیامتی شد. توی پیام بعدی توضیح داد که پیچیده‌ترین و زشت‌ترین نوع استعمار، استعمار جنسیه. این همون چیزیه که همه خلاقیت و توانایی رو قفل میکنه. یه بار دیگه گفته بود: دیدگاه خمینی نسبت به زن یه دیدگاه حیوانیه. به‌همین دلیل هم کسی که آلوده به اون دیدگاه باشه نمیتونه زن رو هم‌ردیف رهبری ببینه. اگر هم قبول کنه ایمان نداره، فرمالیسم میدونه. کسی که به اندیشه خمینی آلوده میشه نمیتونه تمام‌عیار و جانانه باهاش بجنگه.

- ما که از روز اول به برابری کامل زن و مرد اعتقاد داشتیم...

- کاک جعفر میگفت: درسته که مجاهدین به برابری زن و مرد اعتقاد دارند اما مسأله فراتر از اینه. چون موضوع تبعیض جنسی یک معضل پیچیده تاریخیه که در اندیشه‌ها ریشه داره و هر کسی به یه نسبتی به آن آلوده‌ست. مگر اینکه در یک اقدام انقلابی بتونه تمامی رسوبات شاه و شیخ رو از ذهن و ضمیرش دور کنه. باید ذرات ارتجاعی-استثماری را از خودمون دور کنیم. کسی که انقلاب میکنه؛ زن رو قبل از هرچیز یه انسانی مثل خودش می‌بینه. کسی که انقلاب میکنه دیگه هیچی واسه خودش نمیخواد. دیگه میتونه تمام‌عیار از همه چیزش واسه مردم بگذره. کاک جعفر میگفت با عشق مردم هر دردی شیرینه. وقتی این شیرینی رو خوب احساس میکنی، اونقدر شأن و جایگاه کسی رو که این مسیر رو باز کرده و راه رو نشون داده، تو ذهنت بالا میره که دیگه خودت رو فراموش میکنی...

- چه قدر طول کشید تا بچه‌ها بفهمن چی میگه؟

- یه سری از بچه‌ها همون روز اول قبول کردن. یه تعدادی روزهای اول میگفتن تو زندان همیشه انقلاب کرد ولی حرفه‌اش رو قبول داشتن و ازش انگیزه میگرفتن. چن نفر هم تو بعضی از فرعی‌ها بودن که میگفتن این خط زندانبانه. مخصوصاً اینو آوردن...

- چی؟! زندانبان! مگه عقل شو از دست داده؟ لشکری تا یه هفته قبل از اعدامها خودشو به در و دیوار میزد تا بچه‌ها یه ذره از موضع‌شون بیان پایین. همون پنجشنبه ششم مرداد که بچه‌هارو بعد از آمار بردن بیرون، پاسدارها سر اتهام پدر بچه‌هارو درآوردن...

- چه میدونم! یه چن تایی که مخالف حرکت‌های جمعی و برخورد تیز با زندانبان بودن، وقتی با رادیکالیسم انقلاب روبه‌رو شدن، واسه این که هم نون مبارزه رو بخورن و هم نغن اشکال تو خودمونه، گفتن ناصریان و لشکری مخصوصاً جلوگیری نمیکنن.

- دیگه چه جووری میخواستن جلوگیری کنن. مگه بنده‌خدا ایرج لشکری رو به خاطر یه کلمه اتهام زیر مشت و لگد بیهوش نکردن؟ مگه همین جعفر هاشمی و دکتر محسن و بقیه‌شونو چندین بار تا نقطه مرگ نزدن؟ اگه بچه‌های مشهد عقب‌نشینی نکردن، باید دنبال یه چیزی تو همین بچه‌ها گشت نه زندانبان!

- آخه اونیکه نمیخواد پای انقلاب بیاد که نمیتونه بگه...

- میدونی! داستان انقلاب یه چیزیه که ما هنوز خوب نمی‌فهمیم. یادت میاد بچه‌های منطقه که دستگیر میشدن، وقتی زیر بازجویی تیکه پارشون هم میکردن میگفتن "مجاهد خلقیم؟ بچه‌های مشهد هم از همون جنسن..."

- البته چن نفر بیشتر نبودن که از این حرفها میزدن. اول یه سری ایرادهای بنی‌اسرائیلی گرفتن، بعد هم گفتن از این کار دشمن استفاده میکنه. اینا همونهایی

بودن که قبل از بحث انقلاب هم مخالف مقابله با زندانبان بودن. بقیه بچه‌ها بعد از یکی دو هفته که پیام‌های بیشتری از کاک جعفر رسید حسابی جذبش شدن.
- آره، از سیامک هم شنیدم تو فرعی مقابل اولش بچه‌ها اختلاف داشتن ولی بعد روابطشون خوب شد...

اخبار و اسرار شاهدان شکیبا و شوریده مشهد، در میان اشک و شور و شگفتی، از دهلیزها می‌گذشت. ذرات خورشیدِ خاطرات آفتابکاران خراسان بی‌دریغ می‌تابید و مثل بارانی زنگارِ سینه‌ها و غبارِ آینه‌ها را می‌شست. تابلو زخمها و خنجر مشترک؛ وضوی مشترک و در آخر نماز و پرواز مشترک؛ رازی بود که در بوم نگاهمان هنوز می‌درخشید.

۵۱

م شغول صحبت با "علی" بودم که علیرضا طاهرلو؛ سبزه‌روی سپیدموی نازک وارد شد. "علی" اشک می‌ریخت و از بچه‌ها می‌گفت. علیرضا مکثی کرد و خواست برگردد، صدایش کردم:
- علیرضا! بیا. میخواستم پیام سراغت. تو هیجدهم - مرداد - دادگاه بودی!
اون روز کیومرث و "کرامت" رو ندیدی؟

- کیو؟ یادش بخیر! چه پسر ماهی بود. وقتی صدا کردن بپرنش خبر نداشت. از بچه‌ها می‌پرسید کجا داریم میریم. بچه‌هایی که میدونستند هیچی نگفتن. وقتی حمید عباسی اسمشو خونند و گفت ببر بندش، پرسید کدوم بند. ناصرین خندید و

گفت برو، همونجایی که میخواستی میری. اول خوشحال شد. ولی مث این که بعد دوباره شک کرد. قبل از این که وارد راهرو مرگ بشه دوباره پرسید کجا میریم؟ جیگرم کباب شد!

- بچه‌های بند ۱، خیلی مظلومانه شهید شدن. "مسیحا"، ممدجنگ، "کرامت". عباس پورساحلی؛ طفلک! همین چن وقت پیش لوزه عمل کرده بود. هنوز بخیه‌های گلوشو باز نکرده بود. احتمالاً فکر میکرد آوردن بخیه‌هاشو باز کنن، ولی طناب انداختن گردنش.

دوباره اشک در چشمهای "علی" جمع شد. اسم هر کدام از بچه‌ها که می‌آمد آهی می‌کشید و زیر لب جمله‌یی می‌گفت. علیرضا در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد دستمال و پارچه‌یی از جیبش درآورد و گفت:

- این مال مهدی فریدونیه. اینم مال "مسیحا"ست. مهدی سال ۶۰ توی مسیر

کارش به خونه‌شون - در افسریه - متوجه شد ۵-۴ تا پاسدار دارن خانومی رو کتک میزنن، همین که اعتراض کرد، ریختن سرش و الکی دستگیر شد. بنده خدا اصلاً تو این مایه‌ها نبود. بزرگترین آرزوش این بود که آزاد شه بره مادر پیرش رو از فقر و بدبختی نجات بده. بیخود و بی‌دلیل ۷ سال نیگهش داشتن. همین روزها هم قرار بود آزاد شه. "مسیحا قریشی"؛ چند روز قبل از ازدواجش دستگیر شد. نامزدش ۷ سال منتظرش بود. چن وقت پیش که تو هواخوری قدم میزدیم، به حلقه دستش اشاره کرد و گفت: طفلک هنوز منتظرمه. هر چی تو این چن سال بهش گفتم برو دنبال زندگیت، من به دردت نمیخورم گوش نکرد. نامزدش میگفت بالاخره یه روز میای بیرون... روز هیجدهم مرداد، یه ساعت قبل از این که ببرنش پیش هیات! فهمیده بود دارن بچه‌ها رو دار میزنن. قبل از اون ۳ سِری از بچه‌ها رو جلو چشمش بردن واسه اعدام. نمیدونم از کجا شنیده بود ولی مطمئن بود هر کی

مصاحبه ویدیویی قبول نکنه اعدام میشه. خیلی برافروخته بود. خدا میدونه تو این فاصله که فهمید بچه‌ها رو کشتن، تا بره دادگاه چی بهش گذشت. گفته بود ناصر یان الان منو صدا میکنه، باید انتخاب کنم. وقتی صداش کردن به محمد گفت: نه! بچه‌ها رو تنها نمیذارم. دادگاش یه دقیقه هم طول نکشید. وقتی اومد بیرون، حلقه رو از دستش درآورد، به یکی از بچه‌ها هم گفت این حلقه خیلی پاکه نمیخوام دست اینا بیفته. حاضرم حلقه رو تو چاه بندازم ولی دست پاسدار بهش نخوره. بعد به بهانه دستشویی بلن شد رفت حلقه رو...

همین که به "حلقه" رسید اشک در چشمانش "حلقه" زد. صدایش دورگه شد. سرش را پایین انداختن و دیگر نتوانست ادامه دهد. آهنگ نبض و تنفسش بالا رفت. سرش را بالا آورد. صورت سبزه و آفتابی اش کبود، نگاه باوقارش سرخ و عنابی شد. معلوم بود در منتهای عشق و عاطفه، به دستهای کوچک و اراده‌های بزرگی می‌اندیشد که جلاد را مجازات می‌کند. همین که چشمش به گونه‌های نمدارمان افتاد، دوباره بغضش پاره شد.

من اشک می‌ریختم و او خون می‌گریست.

نه! انگار از مردمکش خنجر می‌بارید...

به دلیل قطع ملاقات کلیه راه‌های ارتباطی با بیرون زندان، بسته بود. نگرانی از وضعیت بچه‌ها در منطقه و سلامتی "مسعود" از یک طرف و دغدغه سرنوشت بچه‌های اوین مثل سایه‌یی بر سینه‌ها سنگینی می‌کرد. هنوز پذیرش و باور قتل عام بند ملی کش‌ها برایمان سخت بود. برخی از بچه‌ها هنوز فکر می‌کردند تعدادی را در محلی امن یا گوشه‌یی ناامن پنهان کرده‌اند. هنوز طنین صداها، ثایه‌ها، سکوت و سرود و خاطرات در قلبها می‌پیچید. تصور سرهایی که ۷ سال زیر سندان زندانبان و پتک پاسداران افراشته ماندند و چند سال پس از پایان محکومیت بر دار شدند، سخت و طاقت‌فرسا بود.

تصاویری که هر کدام نشانی از نجابت انسان و نشانه‌یی از زیبایی زندگی بود. ستارگان پرفروغی که بر بوم آبی سینه‌ها درخشیدند و آسمان غم‌زده میهن را روشن کردند.

بندها خالی، دیوارها بی صدا و دارها پر از ستاره بود:

حمید بندار، داریوش کی‌نژاد، مهشید رزاقی...

یارانی که سالها از خاتمه محکومیتشان گذشته بود و خانواده‌هاشان پس از ۷ سال تحمل و تحقیر و زنجیر و آوارگی، یادشان را مثل خنجری به سینه‌ها کشیدند. یارانی که خون چکان باریدند، بیقرار تابیدند و به جای بوسیدن لبهای تبار و نگاه انتظار مادران، طنابهای دار را بوسیدند.

۵۳

م شغول جمع آوری اخبار و آمار شهیدان گوهر دشت بودیم که شعر
“طوقی” رسید. بعد از درددلی و نجوایی با “طوقی”، تصمیم گرفتم شعر را قبل
از تکثیر، برای بچه‌ها بخوانم. سیامک و حسن و اکبر و ... را در سلول ماقبل
آخر جمع کردم، موضوع شعر را توضیح دادم:

- اسم شعر طوقیه. طوقی یه پرنده‌ایه که یه نوار کبود زیر گردنششه. از اونجایی
که بچه‌ها رو وقتی دار زدن ردّ طناب مثل نوار باریکی روی گردنشون می‌مونه، به
“طوقی” تشبیه شده. البته شعر با تصویر شرابه‌های ۷ساله شروع میشه. همون طور
که میدونین اکثر بچه‌ها موقع اعدام ۷سال از دستگیریشون گذشته بود. یعنی
۷ساله بودن. از طرفی نابترین شراب هم شراب ۷ساله‌اس. شرابی که ۷سال تو
محیطی دربسته، بدون نور و هوا، حسابی قوام گرفته و پخته شده.

مکشی کردم. نگاهی به سکوت و بی‌تابی چشمها انداختم. گلویم را صاف
کرده و با صدای بلند شروع کردم:

از ساقه‌های به‌هم بافته کُف
شرابه‌های ۷ساله قطره‌قطره می‌چکند
و زمین؛ این عجزه پیر
ذره ذره می‌مکد
نازنین؛

اگر می‌توانی کنار این رودخانه از سرچشمه خونین گریه کنی،
گریه کن

که دیگر آسمان و دریا آبی نیست
در گله بادهای کولی پیچ و تاب نمی‌گیرد
مرغان سحر، در برکه‌های سرخ تن می‌شویند
و راویان کوچه‌گرد
از کبوتران طوقی قصه می‌گویند
نازنین؛

آرام چشم بگشا

بگشا و ببین

زمین بی‌جوهر است و کبوتر
و چشمهای خورشیدی "مرداد"

زین پس

همیشه و همیشه "تر"

سپیده در مه است

پهنای این جهان و آن جهان

در دو چشم جادوت

حقارت ده است

طبال سینه‌ات، مرده است

غمین و غمین!

نشسته‌یی کنار میدان رزم زمین

نازنین بگو؛

به من بگو؛

از ابتدای زمان
تا همین!
آیا سوگواری چنین
مرثیه خوانده است؟
طوقیان کبود
هنوز بر دارهای جنگلی می رقصیدند
که دارکوبان
به دارهاشان نیز
دشمنه می کوبیدند
و پرهای ریخته شان
در کارگاه جهان
بالش موریانه هاست
هنوز هم، بر بلند بالشان
جای پای تازیانه هاست
ای گنجشکان عشق!
زین پس
بی دانه زندگی کنید
ای چاووش خوانان رهایی
زین پس
بی ترانه بندگی کنید
گره بزن به جبین
ای همیشه و همیشه نازنین
ما وارثان چه هستیم؟

جوراب کهنه‌یی فرورفته در درد؟
وامانده ساعتی در عبور زمان؟
یا پیراهنی به رنگ سرخ سحرگهان
ما این لولیان،
امروز از چه مستیم؟
پاییز نیلوفران ما را ربود و از خواب نرستیم
ای چاووش خون مرگ
رسا تر بخوان
و چشمهای ما را لحظه‌یی به مهمانی سحر ببر
نازنین؛
با تاولی چرکین در قلب و
کینه‌یی تیز در دست
مست مست
برخیز
پیش تر از آن که بگویند پیاله‌ات شکست
بی جان و جامه شو
که ما عریانی ترا
هزار بار دیده‌ایم
و تنهایی‌ات را
ای نازنین؛ عروس زمین،
هزار بار گریسته‌ایم
طوقی بر گردنت ببند
مثل کبوتران حق

و مست و ترانه خوان
بر ساقه تابیده کنف برقص
با آهنگ سحرگاهان
که چنین است رسم عاشقان.

۵۴

سوز سکوت و بی حوصلگی پاییز از لای درها و دریچه‌های سلول وارد می‌شد. خوب می‌دانستیم بی تفاوتی نسبت به فضای یأس و دلمردگی و رفتن در جوال اشک و افسوس و پژمردگی، اولین خواسته دشمن و تیر خلاص مان است. پس بیش از هر زمان بایستی با آن مقابله کرد و زخمهای یأس و تردید را با مرهم ثبات و امید التیام بخشید.

به واسطه سیامک با بچه‌های باقیمانده از فرعی مقابل ۸ (زندانیان قدیمی گوهر دشت) آشنا شدم. به دلیل نداشتن ارتباط و جدا افتادن این بچه‌ها از سایر بندها - در گذشته - هنوز هم در تحلیل شرایط و انتخاب روشها کمی اختلاف نظر داشتیم.

محمد حسین (ر)؛ با قدی بلند؛ ریزنقش و تیزبین، نزدیک سلول آمد و با لبخندی و اشاره‌یی با انگشت، به قدم زدن در بند و گپی دوستانه دعوت کرد. از حالت نگاه و اشاره‌اش فهمیدم کاری دارد. بلند شدم. با دستی به شانه‌اش راه افتادیم:

- ... گفتی از بندتون چن نفر مونده؟
- از آخرین آمارمون حدود ۷۵ نفر موندن.
- از ماهم (فرعی مقابل ۸) نصف بیشتر و زدن.
- البته بند ۳ و فرعی مقابل ۸ آمار مونده هاشونم از بقیه بندها بیشتره. چون تو خیلی از فرعی ها حتی یه نفر هم نموندن. بند ملی کشها از ۱۵۰ نفر فقط ۷ نفر موندن.
- فکر میکنم وقت کم آوردن و گرنه همین چن نفر هم میگشتن.
- آره، وقت که نداشتن. ناصریان از اول صبح تا آخر شب بدو بدو میکرد. اون و حمید عباسی وقت سر خاروندن هم نداشتن.
- خدا میدونه! چی به سر بچه ها تو اوین آوردن.
- آگه با هم شروع کرده باشن، هیئت مرگ تو اوین بیشتر بود تا اینجا.
- روزهایی که ما حساب کردیم: ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۲ و ۱۵ و ۱۸ و ۲۱ و ۲۲ و نصف روز هم ۲۵ و ۲۶ مرداد اینجا کار کردن. از پنجم شهریور هم که دادگاه غیر مذهبی ها و مارکسیستها شروع شد.
- ظاهراً از روزی که قرار شد به پرونده مارکسیستها برسن دیگه نمیتونستن کاری با ما بکنن.
- آره. روز بعدش ناصریان و لشکری خیلی زور زدن تا بقیه رو هم بفرستن، ولی مث این که دیگه تیغشون نمی برید. آگه یادت باشه همون روزهای آخر واسه جواد تقوی ۱۰۰ ضربه کابل بریدن. همونجا هم خوابوندنش صد ضربه رو زدن.
- آره! مجتبی اخگر هم همین طور شد. وقتی دوباره بردنش دادگاه، داود لشکری اومد گفت: حاجی این ۲ ماه پیش انفرادی بود، یه شب کلی شلوغ پلوغ کرد و گفت کلیه هام خونریزی کرده، خودم سوار مینی بوس کردمش بر دم قزلحصار.

اون جا دكتر معاینه‌اش كرد و گفت دروغ میگه هیچیش نیس. نیری هم مجتبی رو به جرم دروغ گفتن به ۱۶۰ ضربه شلاق محكوم كرد.

- راستی! شنیدم این اواخر چن تا نفوذی قاطی تون کرده‌بودن. کاری هم تونستن کنن؟

- نه بابا! هرکی جنسش خراب باشه از دور داد میزنه...

مشغول صحبت بودیم که دربند باز شد و سرو کله ناصریان و بقیه وحوش پیدا شد. وارد سلول شدیم. نگاهی فاتحانه! به سلولها انداخت و بچه‌ها را به طرف حسینیه (سالن کوچک انتها راهرو) فراخواند. ۱۰ دقیقه بعد همراه محمد حسین (ر) و اکبر صمدی و حسن (ر) به سمت حسینیه راه افتادم. زالو رجز می خواند، دو هالوی پشمالوی همراهش، زوزه و سرنیزه نگاهشان را با عشوهای شتری پرتاب می کردند، و بچه‌ها، دندانهای خشم را بر زخم جگر کشیده، بی صدا و بی اعتنا نگاه می کردند.

در حالی که پشت اکبر ایستاده بودم، از بالای کتفش به ناصریان خیره شدم. دماغ باد کرده و قرمزش، وسط پوست زرد و پلاسیده صورتش، مثل گوجه‌یی گندیده در ظرفی آلوده برجسته بود. اورکت سبز و چرک و کوتاهی که روی شلوار کثیف سرمه‌یی انداخته بود قدش را کوتاه‌تر می نمود. جوش‌های ریز پیشانی و خارهای سیاه و تیز صورتش، که به اخم شکسته ابرویش می رسید؛ هر احساسی را له و هر حوصله‌یی را مچاله می کرد.

لابلای نعره‌های تو خالی و عربده‌های پوشالیش متوجه شد هیچ گوشی و هوشی به سمتش نیست. همه چشمها به گوشه‌یی در پنجره^{۱۲} و یادها در سوله‌یی بود که یاران مشهد بر دار شدند. همان جا که زالو نقل و شهد و شیرینی پخش می‌کرد.

ناصریان کم کم صدایش را پایین آورد. تسبیح دانه‌درشت قرمز را در جیب گذاشت. دستی به ریشش کشید، سینه‌اش را صاف کرد. نیشش را تا بناگوش گشود و گفت:

- همه بندها خالی شده. دیگه بند ملی‌کش و ابدی و گرجی و اوینی نداریم. هرچی هست همینه. فرعی مرعی‌ها هم خالی شدن. جمهوری اسلامی با کسی شوخی نداره. شما هم از دستم در رفتین، خوب حواستونو جمع کنین. روتونو زیاد کنین، طناب! بالاسرتونه. سرتون بندازین پایین حبس‌تونو بکشین تا آزادتون کنیم. آزادتون میکنیم برین زن بگیرین...

در میان زوزه و روضه ازدواج و طناب! احمد که روبه‌رویش ایستاده بود، از شدت خشم نیشخندی زد. ناصریان صحبتش را قطع کرد، به صورت احمد خیره شد و از کوره در رفت:

^{۱۲} همان پنجره‌یی که به سوله اعدامها در روز اول اشراف داشت.

- منافقِ اِشغالِ عوضی! به حرف من می‌خندی؟ نفاق از سر و کلاهات میبارد...
چیه! نیگا میکنی؟ برو سببت بزن شاید آدم‌ثشی ولت کنیم بری دنبال
زندگی ت^{۱۳}...

وقتی دید هیچ سؤالی و صدایی از کسی در نمی‌آید، با چشم‌غره‌یی تدافعی
بساطش را جمع کرد. ضعیف و ذلیل و زرد، از بند خارج شد.
نیم‌ساعت بعد گیرممد سرش را از لای در بیرون آورد و با صدای بلند گفت:
- هر کی تیلیفون داره سریع شماره‌شو بنویسه بده بیرون. میخوایم زنگ بزنییم
بگیم بیان ملاقات...

۵۵

امروز روز مادران بود.

مادران شهیدان، اشک‌ریزان؛ خیابان بیرون زندان را قرق کرده بودند. پاسدار
خاکی؛ خوکِ خونریزِ سالن ملاقات، خانواده‌ها را پس می‌زد و ناصرین با
خنجرِ زبانش، تهدید و تردید را دوباره در سینه‌ها می‌کاشت.
بعد از اولین سری ملاقات فهمیدیم به بخشی از خانواده‌ها "تلفنی" خبر مرگ
عزیزشان را داده‌اند. برخی را به کمیته محل فراخوانده، ساک و لباس شهید را

^{۱۳} منظورش این بود که: سیل بلندت را کوتاه کن تا ظاهرت اصلاح شود شاید در این صورت از نفاق دور و
انسان شوی و ما آزادت کنیم و تو بروی دنبال زندگی ات!...

تحويل پدر دادند. برخی را با حيله گری به اوین رانده و از تعدادی هم پول و لباس گرفتند و هم چنان سرمی دواندند. هنوز خبری از اوین نبود. خانواده سعید (ب) به محض اطلاع از ملاقات، سراسیمه خودشان را از دلیجان به گوهردشت رسانده و با هزار اشک و خواهش و تمنا جویای حال هادی و سعید؛ ۲ فرزند اسیرشان بودند. سعید هم در آروزی دیدار برادرش که ۱۱ خرداد به اوین منتقل شده بود، بی تابی می کرد. سید محمد (خ)، حسن (ر)، سید رضا (س ا)، محمد زند و بقیه زندانیانی که هنوز مرگ برادر را باور نداشتند، در مقابل بیقراری و انتظار مادر تنها سکوت کرده و گاه با نم اشکی شور و شعله و اشتیاقشان را بیشتر می کردند.

ظهر فهمیدیم خبر شهادت جواد ناظری را به خانواده اش داده اند و برای منوچهر - برادرش - پول و لباس گرفته اند. بیچاره مادر! که گمان می کرد منوچهر زنده است؛ اشکش را و داغ و فریادش را در سینه می گشت تا شاید منوچهرش را ببیند.

مادرانی که هنوز خبر شهادت عزیزشان را نداشتند و یا آنان که از طریق کمیته محل یا اوین شنیده بودند ولی هنوز اخبار دار و آوار بزرگ زندگی را باور نداشتند، سراغ خانواده های ملاقات رفتند و با هزار خواهش و اشک و تمنا درخواست کردند از ما پرسند "فرزندشان کجاست"...

مادران غلامحسین مشهدی ابراهیم و مهران هویدا، از همین ناباوران بودند. اخبار زخم و داغی که مثل خنجری بر گلوی مادران نشسته بود، سینه به سینه می گشت و مثل آهی در نگاه بچه ها تبخیر می شد. تعدادی از مادران به محض

شنیدن خبر سخته کرده و برخی دچار جنون شدند. هنوز بسیاری از مادران، حتی پس از گرفتن ساک و وصیت‌نامه، باور نمی‌کردند امیدشان پس از ۷ سال زجر و زنجیر، بی‌دلیل پرپر شده باشد...

۵۶

بعد از ناهار به بهانه تبادل و تکمیل اخبار، سراغ سیامک در سلول کناری،
- که تازه از ملاقات برگشته بود- رفتم:
- سام‌علیک. چشم و چالِت روشن! کی اومده بود؟
- قربونت! مادرم و بابام اومده بودن.
- خوب بودن؟ چی میگفتن؟
- بابام خیلی عصبی بود همه‌اش فحش میداد. مادرمم حالش زیاد خوب نبود.
- مَث این‌که نینا از آلمان زنگ زده بود، حسابی نگران بودن.
- نینا! خواهرت؟ مگه رفته آلمان؟
- آره. پارسال رفت. مَث اینکه یه چیزایی شنیده...
- خبر بچه‌ها رو که شنیدی!
- آره. گفتن بچه‌ها تا نزدیکای کرمونشاه اومدن، برگشتن. هنوز دلیلش معلوم
نیس! ولی گفتن "مسعود و مریم" سالمَن، بچه‌ها هم خوبن. این‌طور که میگفتن
بچه‌ها تو این مدت خیلی کار کردن.

- مادر سدرضا میگفت "مسعود" از چن ماه پیش به همهٔ مجامع بین‌المللی نامه نوشته و برای نجات زندانیان فراخوان داده.

- آگه سازمان نمی‌رفت پشت قضیه، یه نفر هم زنده نمیداشتند.

- احمد(ق) میگفت تو قم یه زندونی هم نداشتی. مادر محمود هم گفته بود زندان مشهد از ۲ بند، ۵۰۰ نفر رو کشتن. ظاهراً وضع تو شهرستانها از اینجا هم بدتره.

- از اوین خبر نیومد؟

- نه. اونجا هنوز ملاقات ندادن. به خانواده‌ها هم هنوز چیزی نگفتن.

- محمود نگفتی مادرت چی گفت!

- صبح گفتم که! تا چن روز بست نشسته بودن در زندان. میگفت پاسدارها صبح تا ظهر میریختن سر خانواده‌ها، با زور همه‌رو متفرق میکردن، دوباره فردا خانواده‌ها جمع میشدن. میگفت وقتی آشنامون گفت میخوان چن تاشونو اعدام کنن، من و خاله‌ات اومدیم در زندان. گفته بود تا بچه‌مو نبینم از اینجا تکون نمیخورم. میگفت اون یارو خاکی و چن تا نره‌غول دیگه اومدن با تهدید و داد و بیداد از در زندون بندازنم بیرون، گفتم تا نبینمش هیچ‌جا نمیرم. پاسداره گفت تا صدمتری در زندان ممنوعه، تا ۵ دقیقه دیگه هم آگه از اینجا نری در زندونو باز میکنم با ماشین پرتت میکنم بیرون. منم با چن تا دیگه از دوستامون جلو در دراز کشیدیم گفتیم یا بچه‌مونو میدارین ببینیم یا با ماشین از رومون رد شین...

- میدونه اکثر بچه‌ها رو کشتن؟

- نه، هنوز هیچ‌کدوم از خانواده‌ها نمیدونن واقعاً چه خبره.

- تو چیزی بهش نگفتی؟

- نه! چی بگم؟ میگفت مادر غلامحسین یه ریز گریه میکنه میگه بچه مو انداختن انفرادی نمیدارن بینمش. تمام دوستاش بچه هاشون شهید شدن. می گفت چرا به بقیه ملاقات ندادن؟
- آخه کی فکر میکنه کسی رو که خودشون بهش حکم دادن بعد از ۷ سال دارش بززن.
- مگه نشنیدی! مادر مهران هویدا با وجودی که بهش گفتن بچه تو کشتیم هنوز باور نکرده! چن تا از مادرها که حکم بچه هاشون تموم شده بود وقتی شنیدن، درجا سگته کردن.
- احتمالاً واسه همین هنوز به بقیه نگفتن. میترسن بگن...
- الان خونواده ها یه حالت انفجاری دارن. از یه طرف مادرها به هم دلداری میدن، از طرفی هم حدس میزنن دیگه بچه هاشونو نبینن.
- طفلک مادر حسن! وقتی دیگه از همه جا ناامید شد به پاسدارها گفت اگه نمیتونین ملاقات بدین بگین دو خط نامه برام بنویسه...
- بر خمینی لعنت. بی شرف! از مادرها هم نمیگذره...

۵۷

شب با یاد اندوه مادران و فریادهای بی صدایی که خوندلانه بر دار شدند، در سرمای سلول بیدار ماندم. بعد از نماز صبح، هوا کم کم روشن شد. هنوز در سوز سردی که از سوراخ حفاظ پنجره به سمتم می دوید می لرزیدم و یاد دانه های داغ مادران، مثل سُرُبی در استخوانم و جانم می پیچید.

بعد از بیدارباش شعر بلند "نامه‌یی از بهشت" از زبان سربداران و آفتابکاران
مرداد رسید.

با یک نگاه به کاغذ، شعر را تند در دلم خواندم. بدنم گرم شد. خیال روی
یاران و نگاه انتظار مادران مثل چراغی در مغزم روشن شد: انگار احمد گرجی
و غلامحسین مشهدی ابراهیم و مهراں هویدا و محمدرضا حجازی و هادی
عزیزی و... را مقابلم می‌دیدم که با هم نامه‌یی از بهشت برای مادرانشان
می‌نویسند. دوباره بی‌صدا- شعر را خواندم. لحظه‌یی خودم را لابلای سربداران
در بهشت فرض کردم که با این نامه درد دلی با مادر می‌کنم.
از کندوکاو لبخند و نگاه سیامک، متوجه تعجب و کنجکاوی‌اش شدم.
کاغذ و نامه رسیده را نشان دادم. در سلول را محکم بستم و با اشتیاق شعری
که هنوز برایم تازگی داشت - و برخی کلماتش هم ناخوانا بود- را با صدای
بلند خواندم:

"نامه‌یی از بهشت"

مادر همیشه ابری

برای من گریه مکن

ابلیس سیاه سنگین

حتی شبیشه اشک ترا می‌ریاید

کبوتران هرگز هنگام پرواز کودکانشان نمی‌گیرند

باغبانان از رستن نیلوفران نمی‌مویند

لبخند بزن که خنده‌هاست باغ ستاره‌هاست

گریه مکن؛

پشت آن پنجره‌یی که به منظر پاییز زندگی گشوده‌ای
گلدان انتظار می‌خشکد
پشت پنجره کس نیست
درد هرگز به در نمی‌کوبد
درد مثل سوز هجران آزادی، کشیدنی‌ست
پنجره را ببند
عاشقان فروغ جاودانه آفتاب
دوباره به سایه باز نمی‌گردند
آن که فردا را دید
پنجره‌یی به دیروز نمی‌گشاید
گل آفتاب‌گردان باغ آسمان از آن خداست
گریه مکن؛
حجله را برچین؛
به عروسانت بگو
به پشت لحظه‌ها بیندیشند
و گلبرگ نگاهشان را
به دست فقیر کودکان پیامیزند
و با لبخندی،
گل عشق را، به سینه مردمان کوچه‌ها بیاویزند
“وقت باران نیست”
روزگار آینه و چشمه نیست؛
هنگامه ستیزه دیو است و باغ کوبها
گاه رزم آخرین پاییز است و شاهراه بهار

امروز هر بوسه باید آتشفشانی باشد
و هر مردمک رعنائی
گلوله خوش آوایی
ما اینجا تفنگهامان را به پرنده بدل کردیم
و فشنگهامان را به ترانه
شما آنجا،
در سرزمین خاکی و همیشه سردتان
پرنده را به تفنگ و ترانه را به فشنگ بدل کنید
و با هیمة تن خود
آن گونه که ما کردیم
خاک را با آتش آستی دهید
که عابران کوچه‌ها
از سرما می‌میرند
و دیو کویری همیشه سایه‌نشین می‌خندد
گریه مکن مادر
پنجره را ببند
چادر خانگی‌ات را به کمر ببیچ
به کوچه‌ها کوچ کن
و پیام ما را
بر دیوارها و دروازه‌ها نقش بزن
و سلام‌مان را به سپیده لبخند کودکان برسان.

با همت و اراده جمع، کم کم بند به حالت عادی برمی گشت. صنفی به صورت مشترک و همه امکانات، جمعی استفاده می شد. همه می دانستند شرایط حزن و اندوه و ماتم، اولین هدف و خواسته دشمن است. باید به هر وسیله با آن مقابله می کردیم. دیگر یاد و خاطرات شهیدان، نه عاملی برای در خود فرورفتن، که ابزاری انگیزاننده در جهت شناخت و مقابله با دشمن بود.

با کمک سیامک، حسین، حمید، بهنام^{۸۴} و تعدادی دیگر از بندهای مختلف، آمار تقریبی شهدا را، در حدی که امکانش بود، جمع کردیم. این آمار می بایست در اولین فرصت، از طریق ملاقات یا هر وسیله دیگر، از زندان خارج می شد. سعی کردیم تا آنجا که می توانیم اسامی را تفکیک کنیم: بند ۱: ^{۸۵} از ۶۰ نفری که به دلیل اعتراض به شرایط بند بیرون آوردند. ۱ نفر اعدام شدند:

محمد کرامتی، مسیحا قریشی، عباس یگانه جاهد، مهدی فریدونی، ناصر بچه میر، محمد جنگ زاده، مجید مشرف، عباس پورساحلی، احمد نعلبندی، ...
بند ملی کش ها: از ۱۵۰ نفر ۷ یا ۸ نفر باقی ماندند. ۱۴۳ نفر سربدار شدند^{۸۶}:

^{۸۴} بهنام مجدزاده سال ۶۸ از زندان آزاد شد و چند ماه بعد دوباره دستگیر و در آبان ۷۰ به شهادت رسید.

^{۸۵} این بند از ترکیبهای مختلفی تشکیل شده بود و قرار هم نبود برای دادگاه و اعدام برده شوند.

^{۸۶} افراد این بند -طبق حکم و قوانین دادستانی- یک تا پنج سال از پایان مدت محکومیت شان گذشته بود و اخیراً قول آزادی شان را به خانواده هایشان داده بودند.

مہشید رزاقی (حسین)، داریوش کی نژاد، نادر لسانی، بہمن ابراہیم نژاد،
مجید مغتنام، ہمایون نیک پور، محمود فرجی اسکندری، مہدی احمدی،
سید محسن سید احمدی، علی بابایی، حمید بخشندہ، داود شاکری، مسعود
طلوع صفت، داود آزرنگ، سعید گرگانی، یزدان خدا بخش، اسماعیل قاضی،
یحیی تیموری، شہرام شاہ بخشی، حبیب اللہ حسینی، محمود پولچی، محسن
سبحانی، جواد طاہری، حسن دالمن، حمید رضا امیری، ناصر رضوانی...

بند ۳: ۱۴۰ نفر شہید شدند:

اصغر محمدی خبازان، رامین قاسمی، رضا زند، مہران ہویدا، غلامحسین
اسکندری، اصغر مسجدی، مسعود کباری، حسین سبحانی، منصور قہرمانی،
محمد رضا حجازی، علی اوسطی، موسی کریم خواہ، مہرداد اردبیلی، مہران
صمدزادہ، بہروز بہنامزادہ، فرہاد اتراک، محمد رضا شہیرا فتخار، بہزاد
فتح زنجانی، مسعود دلیری، احمد گرجی، غلامحسین مشہدی ابراہیم، مہدی
فتحعلی آشتیانی، ہادی عزیزی، محمد تقی داودی، اسد اللہ ستار نژاد، محمد
نوری نیک، محمد نوع پرور، محمود زکی، مجید پور رمضان، رحیم
سیار دوست، مہرداد فنایی، رضا ازلی، داود حسین خانی، قاسم سیفان،
محمد رضا مہاجر، مہرداد اشتری، کیومرث میرہادی، محمد فرمانی سیر،
علی آقا سلطانی، عادل نوری، فرامرز جمشیدی، محمد حسن خالقی، منوچہر
بزرگ بشر (علی اکبر)...

فرعی ۵: فقط ۵ نفر مانده‌اند^{۸۷}:

مسعود خستو^{۸۸}، امیرحسین کریمی (هوشنگ)، محسن کریم‌نژاد، دکتر فرزین نصرتی، مجتبی هاشم‌خانی (مرتضی تاجیک)، محسن مهدوی آبکناری، غلامرضا حسن پور، حسن فخار، محمد معمولی کارگر، علیرضا غضنفرپور، حسن سلیمانی، فرشید انتصاری، حمیدرضا کرکوتی، کاظم صنعت‌فر، محسن صادق‌زاده اردبیلی، سیدمحمد مروج...

فرعی ۶: همه اعدام شدند. (هیچ کس نماند)

فرعی ۷: فقط ۷ نفر باقی ماندند و بقیه شهید شدند. از جمله شهیدانش:

جواد ناظری، ایرج لشکری، علی آذرش‌گرگانی، صادق کریمی، حسین شریفی، بیژن ترکمن‌نژاد تبریزی، محمود میمنت، رضا ثابت‌رفتار، علی زادرمضان، اردشیر شیرین‌بخش آبکناری، محمدرضا دلجوی ثابت (اسدالله)، معبود سکوتی، رضا میرمعصومی، اکبر مشهدی‌قاسم، علی‌اکبر ملاعبدالحسینی، اکبر شاکری...

فرعی مقابل ۸: فقط ۱۰ تا ۱۵ نفر باقی مانده‌اند، تا آنجا که به یاد می‌آورم

شهیدانش:

^{۸۷} بچه‌های فرعی ۵ زندانیان قدیم گوهردشت بودند که پاییز ۶۱ از قزلحصار تبعید شده و دو سال و نیم در سلولهای انفرادی بودند. این افراد در اواخر سال ۶۳ به بند عمومی منتقل شده و بعد در دو فرعی ۵ و مقابل ۸ تقسیم شدند.

^{۸۸} مسعود نوه پدر طالقانی بود.

بهر روز شاه‌مغنی، مصطفی بابایی (بهنام تابایی)، مجید معروف‌خانی، پرویز خلیلی، صالح شیخان، عبدالجبار شعبانی، جعفر مصیب‌پور، جعفر خسروی، حمیدرضا همتی، حسین محمدخواه، هادی محمدنژاد، رحیم عاقلی، محمدعلی نیک‌بین، مهدی مبینی، زیدالله نورمحمدی، سعید غفاریان، مسعود ناصری، ضیا زارعی، مرتضی یزدی، عبدالرحمن درویشی، خیرالله جلالی، ناصر امجدی...
 فرعی ۱۰ یا ۱۲-: تنها ۱۲ نفر باقی ماندند.

فرعی ۱۳: فقط ۶ نفر باقی ماندند. بخشی از شهدای فرعی:

قاسم اربابعلی تهرانی، رضا فلاح‌تهدست، محمدمحسن وزین، محمد صادقی، مجتبی‌عسگرخانی، حسین نیکو، محمود مشتاق، حسین عباسی، عقیل میرمحمدی، ابوالقاسم محمدی‌ارژنگی، طاهر فاتحی، محمدرضا کازرونیان...
 فرعی ۱۴: همه اعدام شدند. (هیچ کس نماند):

عبدالمجید مهدوی، حسین نیاکان، سیدحسن خوانساری، جلال لایقی، منوچهر قندهاری، فرامرز احمدیان، عطا فروتن، سیدحسن مرتضوی...
 فرعی ۱۶: ۱۵ نفر باقی ماندند:

فرشاد میرجعفری، حسن محبوبی، ابراهیم فدایی، حسن سلیمانی، محسن صادق‌نژاد، ابراهیم چوبدار، حمید احمدی، محمدرضا آزادمنش،...
 از زندانیان کرجی غیر از دو یا سه نفر بقیه اعدام شدند.

نام بیش از ۷۰۰ نفر از افرادی که (در گوهردشت) می‌شناختیم جمع شد. ۱۵ تا ۲۰ نفر از خواهران کرمانشاهی و بیش از ۸۰ زندانی که در همان ماههای اول

سال ۶۷ از کرمانشاه به گوهردشت تبعید شده بودند^{۸۹} هم اعدام شدند. - غیر از چند نفر - نام هیچ کدام را نمی دانستیم. این که در بقیه بندها و فرعی هایی که رابطه نداشتیم چه خبر بود و چه تعداد در این ایام به آن جا منتقل و بعد اعدام شدند، هنوز روشن نبود. خبر انتقال چند اتوبوس (یا مینی بوس) از سربازانی که حاضر به شلیک بر علیه مجاهدین - در عملیات چلچراغ و فروغ جاویدان - نشده بودند، رسید. اما اینکه کجا و در کدام بند زندانی کرده اند، برایمان روشن نبود.

۵۹

با پایان سوزِ پاییز و آغاز سرمای استخوان سوز زمستان، دوباره زمان ملاقات فرا می رسید.

شب قبل از ملاقات، هوشنگ محمدرحیمی؛ سبزه روی صبور و بی صدا، با لبخندی و نگاهی تیز نزدیک شد و کنارم نشست:

- هنوز از اوین خبری چیزی نیومده؟

- نه. احتمالاً این هفته اخبارش تو ملاقات میاد. اکثر بچه ها به خانواده ها

سپردن اخبار بچه های اوین رو جمع کنن بیارن...

^{۸۹} این افراد در طبقه اول بند سابق خودمان مستقر بودند.

- من که جرأت نکردم چیزی بپرسم. این دفعه هم نمی پرسم!
- چرا؟
- فکر کنم هردوشون اعدام شدن. بابام هم میدونه، مخصوصاً بهم نمیگه.^{۹۰}
- نه بابا! هنوز اوینی ها رو اعلام نکردن! مگه عموجلیل چیزی گفت؟
- نه! بابام اصلاً حرف نمیزد. مث این که حالش خوب نبود. نمیدونم چش بود.
حسابی رنگ و روش رفته بود.
- خُب معلومه! وقتی بعد از ۵-۴ ماه هنوز از خواهرات خبر ندارن؛ حال و روزشون بهتر از این نمیشه.
- آخه همش اشک میریخت و میگفت خدارو شکر که شما زنده این.
- خُب دیگه چی بگه بنده خدا!
- البته اون خواهرم، -سهیلا- که پارسال دوباره با مادرم دستگیرش کردن،
حتماً اعدام شده. ولی...
دوباره مکثی کرد. سرش را بالا آورد و با لبخندی زیبا و نگاهی شکبیا ادامه داد:
- ولش کن... خمینی ظرف یه ماه نسلی از پاکترین بچه های این مملکتو
به خاطر کینه و خودخواهی، بی دلیل کشت. حالا من نگران خواهرمم! مگه چی
واسه مون گذاشتن! از کل گوهردشت همین چند نفر موندیم، چن نفر هم بند ا،
همه رو کشت! ... هنوز باورم نمیشه بچه ها شهید شده باشن... ما بهترین
برادرامونو از دست دادیم. از برادر هم به هم نزدیکتر بودیم! "محمد رضا"، روشن،
محمد، "محمود"، مجید پوررمضان، کیو، غلامحسین...

^{۹۰} سهیلا و مهری محمدرحیمی دو خواهر هوشنگ که اوین بودند و هنوز خبری از آنان نداشت.

- خدا میدونه الان "مسعود" چی می‌کشه؟

- یعنی میشه یه روز انتقامشونو بگیریم؟ ...

حدس می‌زدیم بچه‌های اوین اولین ملاقاتشان را رفته‌اند و دیگر هیچ خانواده‌یی بی‌خبر نیست. برخی از مادران مسئولیت جمع‌آوری اخبار اوین را داشتند و کودکان خردسال خبرها را منتقل و جابه‌جا می‌کردند.^{۹۱}

ساعت ۸ صبح اولین سری ملاقات را صدا کردند. نیم‌ساعت بعد فهمیدیم خبر شهادت مسعود ثابت‌رفتار و برادرش رضا را به خانواده‌شان داده‌اند. از به‌خاک افتادن محسن و محمد سیداحمدی هم به همان ترتیب باخبر شدیم.^{۹۲} هنوز مادرش مثل شیر می‌گریه و به رضا -آخرین فرزندش- در ملاقات روحیه و دلداری می‌داد. خانواده رزاقی که یک‌ماه قبل، خبر شهادت مهشید (حسین) را گرفته بودند. این بار از راز جان‌گداز احمد؛ فرزند کوچکشان باخبر شدند. هادی بیگی هم اعدام شد. هیچ خبری از خانواده ناظری و عبدالحسینی در میان مادران نبود. یک‌هفته بعد از خبر جواد ناظری، مادرش را صدا کرده وسایل منوچهر را هم تحویل دادند. مادر جیغ می‌کشید و می‌گفت اینها وسایل جواد است دیروز برای منوچهر پول و لباس گرفتند...

خبر اعدام علی‌اکبر ملاعبدالحسینی در گوهردشت، و برادرش مرتضی در اوین، -با یک روز فاصله به خانواده‌اش ابلاغ شد و خانواده میرزایی، هم‌زمان از

^{۹۱} کودکان زیر ۶ سال می‌توانستند زمان ملاقات چند لحظه به این سمت شیشه -در کابین ملاقات زندانی-

بیایند.

^{۹۲} محسن در گوهردشت و محمد در اوین حلق‌آویز شدند.

مرگ حسین (فرزند بزرگ) و مصطفی (پسر کوچکشان) باخبر شدند. مسعود و منصور خسروآبادی، دو برادری که سالها در بندها و زندانهای مختلف در آرزوی دیدار هم بودند به هم رسیده و دیگر نیازی نبود مادر از سبزواری ملاقات ۳ فرزندش به اوین و گوهردشت و بهشت زهرا برود. مسعود و منصور پس از ۷ سال به خواهرشان پیوستند.^{۹۳}

اردلان و اردکان دارآفرین (۲۳ و ۲۵ ساله) هم به برادر دیگر - اردشیر - پیوستند^{۹۴} و مثل همه آفتابکاران و نقش آفرینان مرداد جاودانه شدند... مادر مریم گلزاده غفوری خبر اعدام بی دلیل و غافلگیرکننده مریم و همسرش را مثل دشنه‌یی در قلبش دریافت کرد.^{۹۵}

هر خبر مثل پتکی بر مغز و شلیکی در شقیقه می‌پیچید. ترجیح می‌دادم دیگر نپرسم. از سلول خارج شدم و در انتهای راهرو بند تنهای تنها، آرام قدم زدم. دوست داشتم برای یک لحظه، تنها برای یک لحظه به هیچ چیز فکر نکنم. هیچ فایده نداشت:

«ای کاش امروز ملاقات نداشتیم. نه! کاشکی هیچ وقت ملاقات نداشتیم. حمید لاجوردی و کامبیز استواری و حسین نجاتی و محمود حسنی و بقیه هم حتماً در اوین اعدام شدند. رویا و ایمان چه میشوند! همسر حسین نجاتی! مادر

^{۹۳} طیبه خسروآبادی سال ۶۰ تیرباران شد.

^{۹۴} اردشیر دارآفرین در تاریخ ۲۵ شهریور ۱۳۶۳ در اوین تیرباران شد.

^{۹۵} ۲ پسرش در سال ۶۰ تیرباران شدند و دخترش - مریم - و دامادش - علیرضا حاج صمدی - در همین ایام سربدار شدند. آیت الله علی گلزاده غفوری - پدر خانواده - هنوز خانه نشین و در انزوا بود.

کامبیز! پرویز شریفی چی! احد محمودی فرد! محمد مشاط! بچه‌های بند ابدی که حتماً...

ای خدا!... چرا من ماندم؟ بعد از ۷ سال درد مشترک، زخم و لیبخند و بندِ مشترک؛ همه رفتند و من ماندم. نه! آنها با انتخاب شهادت رفتند، من با انتخابِ زندگی ماندم. اگر می‌خواستم، منم شهید می‌شدم... خدای من! چی به سر بقیه آمده؟ ایکاش! "حمید" و کامبیز و "محمود" و حسین نجاتی و... در اوین زنده باشند...»

با صدای در، رشته گسیخته و بی‌نظمِ ذهنم باز هم پاره شد. سری بعد ملاقات هم وارد شدند.

از سردی نگاه و سنگینی قدمها فهمیدم باز هم دردی نو و داغی نو... باز هم زخمی تازه از خنجر خونریز خمینی بر گلوی کبوتران طوقی:

از همه ۱۵۷ نفری که روز یازدهم خرداد ۶۷ از گوهردشت به بند ۴ اوین منتقل شده بودند، منهای ۷ نفر، همه اعدام شدند. بند ابدیها هم غیر از چند نفر همه سربدار شدند.

اسامی شهدایی که امروز از ملاقات رسید، لابلای هممه و زمزمه‌های چندنفره، مثل مروارید می‌چرخید:

کامبیز استواری، حمید شبهه‌ای، محمد مشاط، سعید سالمی، احد محمودی فرد، محمدرضا مجیدی (جاوید)، مهران حسین زاده، سیدعلی فرد سعیدی (عموعلی)، محمود حسنی، محمود سمندر، مسعود مقبلی، نادر قلعه‌ای، مجید طالقانی، مسعود فلاح روشن‌قلب، علی اشرف نامدار، جواد

سگوند، احمدعلی وهابزاده، محسن میرآبزاده، حمزه شلالوند، سهیل دانیالی، سعید و مجید انارکی، حسن فارسی، جعفر اردکانی، محمدرضا علیرضایا، ابوالفضل چهره آزاد، مصطفی ایگه‌ای، حمیدرضا معیری، قاسم الوکی، محمدرضا سرادار...

هر کلام با گام و آهنگ قلبها جابه‌جا می‌شد. نامها، آرام و بی‌صدا در سینه‌ها تقطیر می‌شدند و در دلها پر می‌کشید...

شب دنبال فرصتی برای صحبت با هوشنگ محمدرحیمی بودم تا ضمن دردلی و یادی از یاران، خبری هم از خواهرانش بگیرم.

ساعت ۱۱ شب شد. بانگ خاموشی شبانه با نعره دلخراش و حوش نواخته شد. به‌بهانه‌یی به سمت سلول هوشنگ رفتم. آرام در سلول قدم می‌زد. در نگاهش گلخندی از شور و غرور می‌جوشید. زیرچشمی نظری به اطراف انداختم. وارد شدم:

- بابا کجایی تو! از ظهر منتظرم ببینم شکارت کنم. عمو جلیل اومده بود؟

با همان سکوت و لبخند زیبا سرش را به پایین تکان داد.

- چه خبر؟! چیزی بهشون نگفتن؟

با انگشت اشاره‌اش خطی روی سبک گلوش کشید.

- چی! گشتن؟ کدومشونو!... سهیلا! مهربی!

دوباره لبخندی زد و با نگاه مهربانی که سینه سنگین سنگ را می‌شکافت

ادامه داد:

- هر دو شون رستگار شدن.

۶۰

س کوت نیمه شب و سرمای سلول، سرگیجه و تشویش و بیخوابی ام را تشدید می کرد. تصاویر صاف و شفاف بچه ها، به صورتی پیوسته روی عضلات مردمکم می لغزید. هیچ آهنکی و انسجامی و هیچ اراده یی و سرانجامی در کار نبود. بی تاب و بی حوصله و بی قرار.

یادها و یادگارها مثل ستاره های سربی بر بوم ذهنم روشن شد و در آسمان خیالم با آنان به درددل و نجوا نشستم:

«محمد مشاط: روزی که در اتاق گاز، فروتنی و سرعت سرانگشتانت در مورش با خواهران، بُهت من و حیرت بقیه را برانگیخت. صبور و محجوب و بی ادعا. یاد خاطرات فرزند زیبایت، خانواده ات...»

مهران حسین زاده: خوش ذوق و خوش صدا و خوش حوصله. فداکار و بیقرار و دوست داشتنی. یاد نوروز در قزلحصار و شعر بلند «مادر» که همه را میخکوب کرد. توانمندی ات در تفکیک و جمع بندی اخبار روزنامه...»

کامبیز استواری: یاد اولین دیدار، نوروز ۶۴، وجد و نشاط و شادابی ات پس از توزیع کیک و تبریک به سلولها. روزهای ملاقات، جنگ ورزش جمعی. دغدغه های هماهنگی. چقدر اذیت می کردم! و چقدر دوست داشتم... وقتی

خجالت می کشیدی، چه قدر زیبا می شدی. گونه‌های سپیدت سرخ و نگاه نرگست تر می شد... .

احد محمودی فرد: چه قدر سخت بود لحظه وداعمان! انگار می دانستیم این آخرین وداع است. صبور و باظرفیت و دلسوز و فداکار بودی. عجب حوصله و استعدادی؛ اصول و دستور زبان کامل ترکی را به تنهایی تنظیم کردی. با اصرار زیاد تلاش کردی زبان ترکی یاد بگیرم. گفتم حاضرم روزی یک کلمه یاد بگیرم ولی هرچه گفتم باید گوش کنی. گفتم قبول. گفتم با هیچ کس ترکی صحبت نکن. گفتم قبول ولی تو روزی یک واژه حفظ کن. گفتم اینم شد زبان: ددیم دد، ددیم دد، ددیم دد. برو استعدادت رو بریز در زبان فارسی... . چه قدر سخت بود وداع! هنوز هم شانسه‌هایم از اشکت گلگون است... .

علی اشرف نامدار: زیباترین سکوت جهان هم به خاک رفت! بخوان به نام گل سرخ در صحاری شب... تو خاموشی، که بخواند؟ تو می روی، که بماند؟ که بر نهالک بی برگ ما ترانه بخواند؟... یادش به خیر! روزی که گفتم بیاد "مسعود" بخوان، مثل شیر غریدی... .

حمید شبهه‌ای: دوستی و یاری کوچک با قلبی و اراده‌ی بزرگ. از این که سال ۶۴ دستگیر شده بودی احساس دورافتادن از جمع و نوعی شرم داشتی ولی بی صدا و بی ادعا شراره کشیدی. چه قدر راحت و صبور و سبکبال هر سؤالی را می پرسیدی و اگر قانع نمی شدی باز هم می پرسیدی. چه قدر "مسیحا" را دوست داشتی... خوش به حالتان! امروز هیچ کدام تنها نیستید... .

مجید طالقانی: سرکش و بی پروا و پرعاطفه! چگونه با اخبار انقلاب و بچه‌های مشهد زیرورو شدی؟! چگونه گرگرفتی و خارهای خشم و مارهای کینه را آتش زدی! گفتند به دلیل آشنایی پدرت با اعضای هیئت مرگ نمی‌خواستند اعدامت کنند و با تعهدی آبکی در سلول انفرادی بایگانی‌ات کردند، ولی فهمیدی بچه‌ها همه بر دار شدند نامه‌یی برای نیری نوشتی و از همه مواضع سازمان - از روز اول تا امروز - دفاع کردی تا مثل بقیه رستگار شوی... حسین نجاتی: به راستی که آبروی زمان بودی و نجابت زمین... گفتم به چه حقی به همسرت گفתי منتظرت نباشد. او هم مثل تو انتخاب کرده... گفתי او هنوز خیلی جوان است و موقعیت خوبی در بیمارستان دارد. به خاطر من، هم شلاق و شمشیر دشمن را تحمل کرده، هم نیزه و نفرین خانواده‌اش را. گفتم چرا ناراحتش می‌کنی. گفתי خمینی از جسد ما هم نمی‌گذرد... چه قدر خوب می‌دانستی! خمینی به بیمارانمان هم رحم نکرد. به کسانی که در دادگاههای خودش تبرئه شدند، به خانواده‌هایی که سند آزادی بچه‌هایشان را تحویل گرفته بودند هم رحم نکرد. خمینی به کاوه و ناصر و عباس هم رحم نکرد. چگونه به تو رحم کند. تو که جوهر جانت با نام "مسعود" و یاد "مریم" سرشته شده. تو که هنوز خون موسی در رگانت میدود... راستی! موسی! ترانه شمع شبانه را؛ بیاد موسی، چه قدر با احساس می‌خواندی. انگار با تمام قلب و از عمق وجودت می‌گویی:

خوش و بی پروا می‌سوزم، که شب یاران افروزم.

خوش و بی پروا می‌سوزم، خوش و بی پروا می‌سوزم، خوش و بی پروا...

مسعود افتخاری، سهیل دانیالی و حمیدرضا معیری: هر سه نوجوان. بی‌ریا و بی‌ادعا و نغمه‌خوان. “سهیل” و مسعود، سپید و ساکت و بلند، حمیدرضا، سبزه و ریزه و پرصدا. هر سه؛ هم‌سن، هم‌صدا، هم‌سلول. هنوز زخم خنجر بازجو و شمشیر شیخ در قلبتان بود که طناب را بوسیدید...

زمان دستگیری هنوز ۱۵ سال هم نداشتید و امروز در ۲۱ سالگی تن در آتش شستید.

سعید سالمی، جاوید (محمدرضا مجیدی) و جواد سگوند: پُرجوش و پُرخروش و بازیگوش. ترکیبی خجسته از پایداری و ماندگاری و فدا. ۷ سال پیش در حالی که بیش از ۱۴ بهار از عمرتان نگذشته بود به ۱۵ سال و حبس ابد محکوم شدید. چه خنجرها و شلاقها که به‌خاطر سن پایین و روحیه بالایتان تحمل نکردید! یک سال پیش در خیزش و رویش “ورزش جمعی” زره نازک تن را در محاصره کابل و چوب و آهن رنگین کردید و امسال حلقه‌های شقاوت و ریسمان استیصال، در جستجوی سرهاتان! همه مرزها را درنوردید. ۷ سال پیش هر سه مدرسه می‌رفتید و با دستان کوچک و آواز بهاری‌تان ابلیس را به‌زانو درآوردید ولی امروز گلو را به ریسمان، سینه را به سرب و دل را به یار سپردید.

محمود حسنی: هم سبز بود هم سبزه، هم سپید بود هم سپیده. نازنین! گفتی علی‌اشرف (نامدار) اصرار می‌کند در جنگ ورزش شرکت کند. گفتم امروز داود لشکری اَحَدی را سالم برنمی‌گرداند چیزی بگو و منصرفش کن. گفتی اکبر صمدی هم هرچه گفت قبول نکرد. گفتم حالش خوب نیست. اگر بیاید

حتماً آسیب می‌بیند. گفתי خودمان به نحوی محاصره‌اش می‌کنیم تا ضربات کابل و چوب به او نخورد. آن روز علی‌اشرف را زیر بال و پرت حفاظت کردی. امروز هر دو رستگار شدید. یادش به‌خیر! روزی که خبر پرواز "مسعود" به جوار خاک میهن را آوردی در پوستت نمی‌گنجیدی. می‌گفתי این آغاز کیفی‌ترین مرحله از مبارزه است. گفתי این سفر؛ راز آوازه‌ها و پروازهای بعد است. همان شب جشن گرفتیم و علی‌اشرف با نام و یاد "مسعود" پرده‌های سنگین سکوت سالیان را شکست و دوباره شکفت. تو با روحیه‌ات شادابی بخشیدی و او با آوازش نشاط. چه قدر خوش گذشت! الحق و الانصاف که هر دو پاره‌های تن "مسعود" بودید. نه! هر دو نه! همه آفتابکاران و یاران سربدار پاره‌های تنش بودند. بیخود نبود که می‌گفت: هزارها بار قلبم را سوراخ کردند. هزارها بار طناب دار به گردنم انداختند...

محمد رضا شهیرافتخار، محمد نوری‌نیک و محسن میراب؛ یادگاران بیقرار بند ۱ سال ۶۰ اوین. محمد رضا شهیرافتخار؛ دانشجوی سال دوم پلی‌تکنیک، یار صبوری که دندان نیشش را روز اول پیشکش! بازجو کرد^{۹۶}. محمد نوری‌نیک؛ همان که شاهد زخم و شلاق و داغ خواهرش در زندان پل رومی بود و چه سخت و سنگین تعریف می‌کرد. محسن میراب‌زاده، مهربانی که بی‌دریغ پاهای کابل خورده را پانسمان می‌کرد و سینه‌های زخمی را می‌بوسید. یادش بخیر! شبهای جشن و خنجر و تیرباران! حسین پروانه، سعید مرادی و ...

^{۹۶} شرح ماجرای شکستن دندان محمد رضا در بازجویی، در جلد اول آمده است.

محمدرضا سرادار: رازدار، پایدار و یادگار زیبای روزگار انفرادی. گفتند داود لشکری آنقدر با کابل و میلگرد بر سر و صورتت کوبید که قابل شناسایی نبود. تا آنجا که برای نگاه کردن مجبور بودی با دو دست گوشتهای کبود و ورم کرده بالای پلک و ابروهایت را بالا بزنی...

یادش به خیر! روز اول به دلیل اخبار و شوخی‌هایم به من شک کردی! روز بعد تردیدت کم شد و در چشم به هم زدنی فاصله‌ها از بین رفت و جدایی به یکپارچگی تبدیل شد. انگار در ۲ سلول، دو تن و یک روح زندگی و جنگ می‌کردیم...

مادرت بیمار بود. همسرت بی‌تاب بود. خودت بیقرار و عاشق. چه کلکها و حقه‌ها که برای دیدن هم نزدیم! چه روزها و سوزها و آرزوهای زیبایی! چه قدر زیبا می‌خواندی. روز اول ترانه زندگی و بعد ترانه‌ی قدیمی و عاشقانه از حمیرا. چه قدر اذیتت می‌کردم. کاش یک‌بار دیگر صدایت را می‌شنیدم:

... به اشکت قسم، به دو چشمت قسم

جز تو گر با کسی هم صدا شده‌ام

پشیمانم. پشیمانم...

سهیلا و مهری محمدرحیمی: بیچاره عموجلیل! خدا می‌داند مادر سونا در این مدت چه کشید^{۹۷}. دو دخترش، در فاصله چند ساعت سربردار شدند. فکرش را هم نمی‌کرد...

^{۹۷} مادر سونا نام مادرشان و عمو جلیل پدرشان بود و هر دو مدتی در زندان بودند.

راستی! خبری از حمید لاجوردی و پرویز شریفی نیامد. حتماً جزء ۷ نفر باقیمانده از بند هستند. رویا و ایمان چه می‌کنند؟ پدر "پرویز" چه طور؟ پرویز حتماً به خاطر فعالیت‌های پدرش اعدام نشده. بیچاره پدرش! استاد دانشگاهی که به خاطر نجات تنها پسرش از همه چیز گذشت و به شغل سوپرمارکت و بقالی روی آورد. چند ماه قبل هم نماینده‌ایی از کرمانشاه قول آزادی‌اش را داده بود. حتماً زنده‌اند، والا خبرش می‌آمد. نه! هنوز معلوم نیست. هنوز بیشتر اسمها نیامده. ظاهراً اوین را با خاک یکسان کرده‌اند».

۶۱

با تمام وجود تلاش می‌کردم هیچ بارقه و اشعه‌یی از افسردگی و فرورفتگی نشان ندهم. روزها سربه‌سر بچه‌ها می‌گذاشتم و شبها در خلوت و خاموشی، گاهی اشک، گاهی نجوا و گاه ترانه‌یی همراه جوانه‌های بی‌صدا می‌خواندم.

قبل از ظهر، بعد از شوخی و اخبار و تحلیل، و لابلای خبرها و خاطراتی از یاران اوین، شعری به یاد سهیلا و مهری محمدرحیمی رسید:

چکاوک و پوپک

چشمه و عشق

مداری به سپیدی سحرگهان

“سهیل” و “مهر”

سجاده و تسبیح

دو آینه رو به رنگین کمان

دو آینه هم‌رنگ باران

و پنج خط در امتداد عاطفه تابستان

آی مردان دشنه‌ها و تشنگی!

از میان شما کسی آیا

نام خواهران گمنام بر که‌ها را بر بوم ماه خواهد نوشت؟

آوای دختران سرو و صنوبر را

در جنگل بکر ستیزه‌ها خواهد شنید؟

به شیران بیشه‌ها گفتم:

آیا شما

فریاد مادران بکر شهامت و شمشیر را شنیده‌اید؟

آنان بی‌زخم خفته‌اند

ماهیان آبها

همیشه، همیشه بی‌زخم مرده‌اند

و بر پیکر بی‌جان بادها

در این سکون بیکران

هرگز کسی زخمی ندید

آی... دختران آفتاب

خواهران ستیزه و مهتاب
مادران بکر زلالی آب
گلوبند شبق رنگتان
در این فروغ جاوید
مبارک باد.

۶۲

ملاقات بعدی به سرعت فرا رسید. خبر انفجاری در اوین و اسامی تازه‌یی از شهیدان، دوباره بند را لرزاند.^{۹۸} همچنین خبردار شدیم:

^{۹۸} بعدها از حسن ظریف و رضا(ش) که زمان انفجار، بند ۴ اوین و مشرف به همان منطقه بودند شنیدم: روزهای اول مهرماه متوجه تعداد زیادی زندانی در هواخوری بند ۲ پایین شدیم، روزی هم که از بند ۱ به بند ۴ منتقل می‌شدیم، تعدادی از همین زندانیان را که لباس سربازی به تن داشتند _تعدادشان را با توجه به اینکه از مقابلشان عبور کردیم، تقریباً ۲۵۰ نفر تخمین می‌زدیم_ دیدیم. چند هفته بعد صدای مهیبی همراه با غبار و خاکهای ناشی از انفجار، از پنجره سلول (بند ۴) وارد شد و چند روز بعد روزنامه‌های رژیم به منظور انحراف افکار عمومی نوشتند بر اثر سهل‌انگاری، انفجار کوچکی در منطقه سعادت آباد رخ داده است. درحالی‌که انفجار آنقدر به محل و موقعیت ما نزدیک بود که حتی موج انفجار هم به صورتان خورد و غبار و خاک ناشی از آن وارد سلولمان شد، اگر انفجاری در سعادت آباد رخ می‌داد اصلاً متوجه نمی‌شدیم. ضمن اینکه بعدها از زندانیان عادی که معمولاً در محوطه بیرون بند کار می‌کردند شنیدیم که چند روز قبل از انفجار تعداد زیادی سرباز که ظاهراً توسط مجاهدین آزاد شده (یا حاضر به شلیک علیه آنان نشده بودند) را آورده بودند و بقیه در صفحه بعد

حمید لاجوردی و پرویز شریفی در همان روزهای اول مرداد به خاک افتادند.

۶۳

روزهای اول دی ماه، همگی به بند ۲ منتقل شدیم^{۹۹}. از هر نقطه بند یاد و تصویر و خاطره‌ی فریاد می‌کرد. بی‌اختیار به سمت سلول ۵ رفتم. خاطرات زیبای بچه‌ها مثل تصویری با مردمکم عجین شده بود. “حمید”، “پرویز”، هادی عزیزی، مسعود کباری، کامبیز استواری، حمید شبه‌ای، رحمان رحمتی... مهمان کودتاچی^{۱۰۰} و نشستهای نیمه‌شب! ورزش و خیزش جمعی... ساعتی بعد صفی‌قلی اشرفی به‌همراه دکتر سیاه‌منصوری و چند نفر از دوستانش که به گروه عیاران شناخته می‌شدند وارد شدند^{۱۰۱}.

تا چند روز پس از انفجار هم مانع از کار و تردد آنان (زندانیان عادی) در محوطه می‌شدند. روزی که همان منطقه را با لودر کاملاً صاف و بازسازی کردند کارگران محوطه هم توانستند وارد کار شوند. از این موضوع به سادگی می‌شود نتیجه گرفت که زندانیانی که مدتی در جبهه‌ها جنگیده بودند و اعدامشان (به جرم آشنایی با فرهنگ و عطوفت مجاهدین) انعکاس منفی زیادی (حتی روی نیروهای خودی‌شان) داشت، به صورت جمعی در محوطه‌ی پشت بند ۴ منفجر، و احتمالاً همان‌جا هم دفن شدند.

^{۹۹} این همان بند بزرگی بود که در ابتدای ورود به گوهردشت - از قزلحصار - به آنجا منتقل شده بودیم.

^{۱۰۰} به ماجرای مهمان کودتاچی در جلد سوم اشاره شده است.

^{۱۰۱} افراد این گروه که جمعیتی از جریان اهل حق بودند از سال ۶۱ در منطقه‌ی بی‌از کرج به حمایت و هواداری از مجاهدین برخاستند و در سال ۶۵ به جرم حمایت از مجاهدین دستگیر شدند.

صبح هواخوری باز شد. اکبر صمدی وارد سلول شد. دستی به شانه‌ام زد. با لبخندی نازک و نیشگونی ریز گفت:

- بیا بریم - هواخوری - افتتاح کنیم.

- بریم.

وارد هواخوردی شدیم. برف مثل مخملی سپید همه‌جا را یک دست پوشانده بود. دانه‌های بلور نور از لابلای بافتهای پنبه‌یی برف حرف می‌زدند. برق نگاه آفتاب، دیوار سفت غربی حیاط را نرم و براق و گرم کرده بود. باد سرد از زیر آستین و لای پیراهنم آرام عبور می‌کرد و مثل غبار یخ گرمای سینه‌ام را می‌شست. در و دیوار، بوی یاران و سربداران را می‌داد. بی‌اختیار یک دور در سکوت قدیم زدیم.

با جمله‌یی کوتاه، سردی و سنگینی سکوت را شکستم:

- از این جریان انفجار اوین چی شنیدی؟

- هیچی! می‌گن یه محلی رو با همه زندانیاش تو اوین منفجر کردن. بعد هم

اعلام کردن کپسول گاز! ترکیده.

- معلوم نشد کدوم بچه‌ها توش بودن؟

- نه! ولی میگفتن تو این چن ماه همین طور گروگر آدم میاوردن اوین. بی‌شرفا!

اوینو جارو کردن!

- همه شهرستانا همین طور بوده. حسین می‌گفت دختر عمه‌اش از همدان گفته

حتی زندانیان منفعل و پاسیو زندان همدان رو اعدام کردن.

- من نمیدونم اصلاً مردم می‌فهمن اینجا چه خبره یا نه!

- بعد از دادگاه وقتی وارد سلولهای در بسته بند ۲ شدیم، شرایط عجیب و غریبی بود. از صبح که سروکله بنز سفید و بی.ام.و هیأت مرگ پیدا می شد تا شب به ریز بچه هارو دار میزدن و نقل و شیرینی میخوردن...

- به همین دلیل هم شهادت این بچه ها؛ بی هیچ دلیل و بهانه یی، با چشمهای بسته و دستهای خالی، مظلومانه ترین نوع شهادت توی تاریخ کشور مونه.

- خمینی و همه طرفدارهاش، تا ابد این لکه ننگ رو روی پیشونی شون حفظ میکنن. هر کی بعد از این اسم خمینی رو بیاره تو این جنایت شریکه. من که هر موقع فکرشو میکنم مغزم سوت میکشه. آخه چطور تونستن عباس افغان و علی اشرف و کاوه و بچه های بیماری که ۷ سال بیخود و بی جهت همه نوع فشار و شکنجه رو تحمل کردن، اعدام کنن؟ آخه نامردا! ناصر منصوری حتی انگشتش هم نمی تونست تکون بده، چطور دل تون اومد اونو با برانکادر ببرین اعدامش کنین! آخه بی شرف! محسن محمدباقر که از ۲ پا فلج مادرزاد بود، طبق حکم همین حاکم شرع! هم چن وقت دیگه باید آزاد می شد...

- هر موقع یاد بچه ها می افتم جیگرم کباب میشه. تا انتقام تک تک شونو نگیرم راحت نمیشم. از دیروز که وارد این بند شدیم هر جا نیگا میکنم یکی از بچه هارو می بینم. همه بندهای گوهر دشت بوی بچه ها رو میده...

- راستی! یادم رفت بگم. شعر دشت جواهر رو شنیدی؟

- نه! جدیده؟

- آره. دیروز بعد از این که وارد این بند شدیم رسید.

- حفظی؟

- نه. ولی دارمش.

- میخونی؟

- صب کن. حواست به در باشه، یه بار هم بیشتر نمیخونم.
کاغذ چهارتا شده را از جیبم در آوردم. به سمت دیوار گنج حیاط رفتیم و در گوشه‌یی که از ۲ سمت پوشیده بود ایستادیم:

“دشت جواهر”

دیروز ما باغ این دشت را

با خون خویش

از گل گوهر پر کردیم

بادی که چون عجزه‌یی عاصی

عصازنان می‌گذشت

باغ را پرپر کرد

امروز؛ باز

ما که از همان جوهریم

قلب خویش را باغ می‌کنیم

خون را با یاد یاران

به هوهویی داغ می‌کنیم

و قطره‌های هوش و حوصله و ستیز را

دانه‌دانه می‌کاریم

فردا؛

بر باغ این دشت

که قلب ماست

ستیزه خواهد رویید

و از آب،

آتش خواهد جوشید^{۱۰۲}.

- قسمت آخرش رو نفهمیدم. یه بار دیگه از اونجایی که میگه فردا، میخونی؟

- امروز رو فهمیدی؟

- آره، آخرش چی میگه؟

- راجع به فردا صحبت میکنه. البته منم باید چن بار دیگه بخونم تا بفهمم

منظورش چیه ولی میگه:

فردا، بر باغ این دشت که قلب ماست ستیزه خواهد روید و از آب ...

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که سیامک سراسیمه وارد شد:

- چی شده؟ چه خبره؟

- خبر خواهرها رو شنیدین؟

- نه!

- میگن یه بند کوچیک از خواهرها رو نیگه داشتن، بقیه رو اعدام کردن.

- قبل از اعدامها، خواهرها رو تو ۳ سالن ۱ و ۳ و ۵ اوین جمع کرده بودن.

هوشنگ میگفت تقریباً پونصد نفر بودن.

- یکی شونو که زیر فشار تعادلش رو از دست داده بود پارسال بردنش

بیمارستان روانی. میگن طفلک انقدر بهم ریخته بود که خونواده‌اش کلی دوندگی

کردن تا تونستن منتقلش کنن بیمارستان. بی شرفها رفتن امین آباد اونم آوردن

اعدامش کردن.

- خبر از کجا اومده؟ موثقه؟

^{۱۰۲} از آوردن نام شاعر به عمد خودداری کرده‌ام.

- مَث این که یکی از بچه‌ها، مادرش تا چن هفته پیش اوین بوده، آزاد شده و این دفعه اومده ملاقات...
- دیگه چی گفته؟

- میگفت وقتی صف خواهرها رو میبردن واسه اعدام، بقیه که هنوز نوبتشون نشده بود، رو سرشون نقل و پول خورد میریختن و هورا می کشیدن^{۱۰۳}...

بی اختیار ساکت شدیم و چندقدمی در سکوت ادامه دادیم.

طلای ناب آفتاب مثل حبابی گرم در رگان برف می لرزید. انگار خورشید با دستان عاطفه‌اش گونه‌های سفید برف را نوازش می داد.

یاد اوین و روزهای بازجویی افتادم:

«طنین فریاد کودکانی که شاهد اجاق داغ و شلاق منجمد بر پیکر مادرانشان بودند دوباره در گوشم پیچید. بانگ ناهماهنگ ضجه‌های زرد و ناله‌های سرد لحظه‌یی قطع نمی شد. هنوز نگاه خون‌آلود و کبودِ کودکان؛ که رذالت بی نظیرِ بازجو و نجابت بی‌همتای مادر را تحمل می کردند روبه‌رویم بود.

جنگ خونین جوانه و زنجیر، بانگ خوندلانه ترانه و شمشیر، و چکاچاک اشک و خنجر هنوز در گوشم بود»

با صدای اکبر سکوت سرد و خیال خونی دوباره شکست:

- واقعاً این صحنه‌ها تو تاریخ ملت‌مون بی نظیره. حماسه‌هایی مثل منوچهر بزرگ‌بشر و محمد فرمانی و مجید طالقانی که زنده‌موندن ولی وقتی فهمیدن همه

^{۱۰۳} ریختن نقل و پول خرد روی سر "عروس" سنتی قدیمی است که هنوز در برخی از محلات تهران و شهرستانها اجرا می شود.

رو دار زدن، رفتن از همهٔ مواضع سازمان دفاع کردن تا بچه‌ها رو اینجا هم تنها نذارن!

- پرواز و نماز آخر بچه‌های مشهد...

- ماجرای ریزکردن اسکناسها قبل از اعدام و از بین بردن ساعت و حلقه و وسایلی که همراهشون بود...

- می‌گن وقتی جسدها رو که از پای دار جمع میکردن و مینداختن تو کانتینر، یکی از پاسدارها متوجه میشه بعضیها هنوز جون دارن، به ناصرین می‌گه حاجی بذار یک کم بالا بمونن اینا هنوز بدنشون گرمه، بعضیهاشون هنوز تموم نکردن... ناصرین هم می‌گه عیبی نداره وقت نداریم، نمیتونیم بیشتر از این اون بالا نیگهشون داریم...

- میگفتن ناصرین پای بعضی از بچه‌هارو میگرفت و آویزون میشد تا زود تموم کنن...

- صحنه‌های لبخند و شوخی و بازیگوشی محسن محمدباقر (که از دو پا فلج بود) داخل راهرو مرگ، صحنهٔ نجابت و معصومیت نگاه ناصر منصوری وقتی که با برانکارد بردنش واسه اعدام. صحنهٔ اعدام کاوه نصاری در حال صرع. تصور حالت مادر غلامحسین مشهدی ابراهیم، مهران هویدا، حمید لاجوردی، خواهر محمدرضا حجازی، پدر رضا زند، پرویز شریفی، همسر حسین نجاتی، محمد مشاط، محسن...

- بیچاره خانواده‌هایی که بعد از ۷ سال عذاب و دربدری امیدشونو حفظ کردن ولی با شنیدن خبر، خشکشون زد! اونایی که تو همین چن ماهه دق کردن و مُردن...

- تازه ما از همه‌جا بیخبریم. تو شهرستانها واقعاً درو کردن.

- تو اوین هم قیامت بوده.

- تو خبرهای اوین اومده بود که مجتبی حلوائی به صغیر و کبیر رحم نمی‌کرد، میگفتن آخر شب به پاسداره گفته بود برو ۲ نفر دیگه بیار. پاسداره گفت دیگه کسی نمونده. گفت برو از بند کارگاه بیار. نمیدونم پاسداره چی گفت که از کوره در رفت و با فحش و بدوییره گفت اگه خسته شدی خودم برم بیارم...

- میگفتن از یکی پرسیده بود منافقی؟ اونم گفته بود نخیر مجاهدیم. بی‌شرف با مشیت، محکم خوابوند تو صورتش بعد هم انقدر با پوتین تو سرش کوبید تا شهید شد.

- یه روز لاجوردی قسم خورده بود، کاری میکنم که حتی مسعود رجوی هم قبولتون نکنه. واسه همین خط حداکثر فشار رو با هدف "تواب سازی" مجاهدین راه انداخت.

- گفته بود کاری میکنم که یا همتون دیوونه شین، یا "تواب". تا حتی سازمانتونم ازتون بیزار بشه. یه تعداد از بچه‌ها، زیر فشارها تعادلشونو از دست دادن ولی کارخونه "تواب سازی" لاجوردی شکست خورد.

- اون میخواست با این کار چهره سازمان رو خراب کنه. هر کاری هم از دستش برمیومد انجام داد. این دیگه آخرین تیر خمینی بود. فکر میکرد با اعدام، خیلی از بچه به مجاهدین پشت میکنن.

- اتفاقاً همه شأن و عظمت بچه‌ها هم تو همینه که نداشتن هیچ خشی به تابلوی مجاهدین وارد بشه.

- خیلی عجیبه! اینهمه رو کشتن، حتی یک نفر هم حاضر به همکاری نشد.

- فکر میکنم غیر از یکی، دو تا نفوذی که تو فرعی‌ها انداخته بودن و بچه‌ها هم زود شناختنشون، از کل بچه‌ها ۳-۲ نفر، اونم با این هدف که موج اعدامها بگذره همکاری رو پذیرفتن.

– آره یکیشونم وقتی روز بعد گفتن تشکیلات بچه‌های کرجی رو بنویس، گفت نمی‌دونم و ۲ روز بعد اعدامش کردن.

– نمیدونم بالاخره کسی میمونه این حماسه‌ها رو یه‌روز واسه مردم تعریف کنه! چه خونها که برای محو کلمهٔ مجاهد ریخته نشد!...

– سیامک^{۱۰۴} به‌نظر تو آگه مردم بفهمن تو این زندونها چه خبر بوده و چه بلایی سر بچه‌هاشون آوردن چه واکنشی دارن؟ اصلاً یه‌روز متوجه میشن چرا هزار هزار بچه‌هارو دار زدن؟ چرا قلبها رو پاره‌پاره کردن تا “گوهرمجاهد” رو از دشت سینه‌ها پاک کنن؟

... –

پایان جلد چهارم

^{۱۰۴} چند ماه بعد سیامک نامه‌یی به ناصریان نوشت و در آن با بهانهٔ بیماری پدر و ازدواج خواهرش، که در ایران نبود، درخواست کرد ۲ ساعت ملاقات با پدر و خواهرش در خانه داشته باشد. نهایتاً پس از یک‌ماه نامه‌نگاری و پیگیریهای خانواده‌اش، ناصریان با ۲ ساعت ملاقات در خانه‌شان موافقت کرد. در یکی از روزهای آبان ماه ۶۸ سیامک طبوبایی به‌همراه چند پاسدار مسلح به خانه‌شان -در یوسف‌آباد تهران- رفت و توانست در فرصت مناسب از دست پاسدران فرار کند. چند ماه بعد شنیدیم سیامک دستگیر و بعد هم سربسته‌نیست شده و پس از آزادی باخیر شدیم که او را همراه جواد تقوی در اوین حلق‌آویز کرده‌اند.

فهرست اسامی مندرج در کتاب

- آ
- آخوند جعفر نیری: ۱۲۷, ۱۳۰,
۱۳۲, ۱۳۳, ۱۴۴, ۱۵۲, ۱۵۵,
۱۵۹, ۱۷۴, ۱۷۷, ۱۷۸, ۱۸۳,
۱۹۶, ۲۱۳, ۲۳۵
- آخوند روح‌الله خمینی: ۲۱, ۳۷,
۴۹, ۷۹, ۸۲, ۸۸, ۸۹, ۹۱, ۱۱۱,
۱۱۴, ۱۱۵, ۱۲۴, ۱۴۲, ۱۵۲,
۱۸۵, ۲۰۰, ۲۰۱, ۲۱۹, ۲۲۸,
۲۳۱, ۲۳۵, ۲۴۴
- آخوند مصطفی پورمحمدی: ۱۲۸,
۱۴۴, ۱۷۵
- آخوند حسینعلی منتظری: ۲۹
- آخوند علی خامنه‌ای: ۷۹
- آخوند محمد خاتمی: ۱۴۴
- آذر سلیمانی: ۷۰, ۹۴, ۱۴۵, ۱۵۰,
آزاد: ۱۹۸
- آقای مشتاق: ۱۴۰
- آخوند ابراهیم رئیسی: ۱۴۴
- آخوند اسماعیل شوشتری: ۱۴۴,
۱۷۵
- آخوند اکبر هاشمی رفسنجانی:
۷۹, ۸۹, ۱۴۴
- آخوند پاسدار محمد مقیسه‌ای
(ناصریان): ۳۱, ۵۱, ۵۵, ۵۶,
۵۷, ۶۰, ۸۵, ۸۶, ۹۰, ۹۴, ۱۱۰,
۱۲۵, ۱۲۶, ۱۲۹, ۱۳۳, ۱۴۰,
۱۴۱, ۱۴۵, ۱۵۶, ۱۵۷, ۱۵۸,
۱۵۹, ۱۶۰, ۱۶۲, ۱۷۲, ۱۷۳,
۱۷۴, ۱۷۸, ۱۷۹, ۱۸۰, ۱۸۴,
۱۸۶, ۱۸۸, ۱۸۹, ۱۹۷, ۲۰۲,
۲۰۳, ۲۰۵, ۲۱۲, ۲۱۳, ۲۱۴,
۲۵۰

احمد گرجی: ۶, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۳,

۶۹, ۹۲, ۹۳, ۱۴۵, ۱۵۱, ۱۵۴,

۱۶۵, ۲۲۰, ۲۲۴

احمد نعلبندی: ۱۶۳, ۲۲۳

احمد نورامین: ۶۵, ۷۶, ۱۰۱,

۱۱۰, ۱۱۷

احمد(ق): ۲۱۸

احمد(م): ۱۳۶, ۱۴۲, ۱۴۶, ۱۴۷,

۱۴۹, ۱۵۷, ۱۷۰, ۱۷۹, ۱۸۰

احمد علی وهاب زاده: ۲۳۲

اردشیر دار آفرین: ۲۳۰

اردشیر شیرین بخش آبکناری: ۲۲۵

اردکان دار آفرین: ۲۳۰

اردلان دار آفرین: ۲۳۰

اریک رولو: ۳۸

اسدالله ستارنژاد: ۱۴۵, ۱۶۳, ۲۲۴

اسدالله طیبی: ۱۴۵

اسماعیل قاضی: ۲۲۴

اشرف رجوی: ۲۶, ۲۷, ۹۶, ۱۰۴,

۱۰۵, ۱۰۶, ۱۵۱, ۱۵۴

آیت الله سید محمود طالقانی: ۱۱۷,

۲۲۵

آیت الله علی گلزاده غفوری: ۲۳۰

ابراهیم چوبدار: ۲۲۶

ابراهیم غیوری: ۱۶۳

ابراهیم فدایی: ۲۲۶

ابراهیم (ز): ۶۴, ۱۹۱, ۱۹۲

ابوالحسن مرندی: ۱۸۸

ابوالفضل چهره آزاد: ۲۳۲

ابوالقاسم محمدی ارژنگی: ۱۴۶,

۱۴۷, ۱۵۶, ۱۸۷, ۲۲۶

ابوایاد: ۳۸

ابوجهاد: خلیل وزیر: ۴۲, ۵۲

احمد محمودی فرد: ۶, ۸, ۱۹, ۲۳,

۵۶, ۶۱, ۶۲, ۱۵۴, ۱۹۲, ۲۳۱,

۲۳۴

احمد رزاقی: ۲۲۹

احمد شاملو: ۱۵۲

ایمان لاجوردی: ۶۲, ۶۳, ۱۶۵,

۲۳۰, ۲۳۹

ب

بابک مقبلی: ۶۰

بابک (ا): ۱۰

بروس لی: ۲۴

بهرام بیضایی: ۱۴۸

بهرام سلاجقه: ۸۸

بهروز بهنام زاده: ۶۹, ۷۰, ۹۱,

۱۲۰, ۱۲۳, ۱۳۲, ۲۲۴

بهروز شاه مغنی: ۲۲۶

بهزاد فتح زنجانی: ۶۹, ۱۲۰, ۱۲۲,

۱۳۲, ۲۲۴

بهزاد نظامی: ۱۹۶

بهمن ابراهیم نژاد: ۴۳, ۲۲۴

بهنام تابانی (مصطفی بابایی): ۱۳۹,

۲۲۶

بهنام مجد زاده: ۲۲۳

بیژن ترکمن نژاد تبریزی: ۲۲۵

اصغر رضاخانی: ۱۶۳

اصغر محمدی خبازان: ۱۰۸, ۱۱۲,

۱۵۳, ۲۲۴

اصغر مسجدی: ۱۰۸, ۱۰۹, ۱۱۰,

۱۱۲, ۱۵۱, ۲۲۴

اصغر مهدیزاده: ۱۷۹, ۱۸۰, ۱۸۱,

افسانه: ۱۷

اکبر بیگدلی: ۱۸۲

اکبر شاکری: ۱۲۶, ۲۲۵

اکبر صمدی: ۶, ۱۰, ۷۵, ۱۱۳,

۱۲۰, ۱۲۱, ۱۲۲, ۱۳۴, ۱۹۰,

۲۰۷, ۲۱۳, ۲۳۶, ۲۴۳, ۲۴۷

اکبر مشهدی قاسم: ۴۳, ۲۲۵

اکبر (ب): ۶, ۱۰, ۲۳, ۱۹۱

امیر حسین کریمی: ۱۳۷, ۲۲۵

ایرج جعفرزاده: ۱۴۵

ایرج لشکری: ۲۹, ۹۳, ۹۴, ۱۳۳,

۱۶۳, ۲۰۲, ۲۲۵

ایرج (م): ۱۱۳

بیژن جزنی: ۱۱۱

بیژن کشاورز: ۶۸

پاسدار حمید عباسی: ۱۲۶, ۱۳۲,

۱۳۳, ۱۳۴, ۱۴۰, ۱۴۳, ۱۷۲,

۱۸۹, ۱۹۸, ۲۰۳, ۲۱۲

پاسدار خاکی: ۱۷۳, ۲۱۵, ۲۱۸

پاسدار خانی: ۱۷۳

پاسدار داود: ۱۱۳, ۱۱۷, ۱۳۵

پاسدار ربوت: ۵۲, ۵۳, ۵۴, ۷۲,

۱۱۶, ۱۱۷

پاسدار رمضان: ۱۸۱, ۱۸۲

پاسدار سید حسین مرتضوی: ۵۵

۸۱

پاسدار عادل: ۱۷۳, ۱۹۹

پاسدار علی غول: ۱۶, ۳۴, ۳۷, ۵۲,

۷۱, ۷۲, ۹۸, ۱۱۷

پاسدار فرج: ۱۵۹, ۱۷۴, ۱۷۸

پاسدار گیرممد: ۲۳, ۳۷, ۵۲, ۵۴,

۶۹, ۷۱, ۷۲, ۸۴, ۱۰۹, ۱۱۶,

۱۱۷, ۱۱۸, ۱۵۳, ۱۹۵, ۲۱۵

پاسدار مجتبی حلوایی: ۲۴۹

پ

پاسدار ابوالفضل: ۸, ۳۷, ۴۱,

۱۱۷, ۱۳۹, ۱۷۲, ۱۷۳

پاسدار اسماعیل: ۱۰۹, ۱۲۰, ۱۷۴

پاسدار بازجو فاتح: ۱۵, ۱۱۵,

۱۳۸, ۱۸۸

پاسدار بازجو نادری: ۱۵, ۱۱۵,

۱۳۸, ۱۸۷, ۱۸۸

پاسدار بیات: ۷۳, ۱۴۳, ۱۷۴

پاسدار جواد شیش انگشتی: ۱۷۳

پاسدار چغندر: ۵۶, ۷۲, ۱۱۷

پاسدار حاج کتونی: ۲۱, ۲۲, ۲۳,

۷۲, ۱۷۳, ۱۷۴

پاسدار حاج محمود: ۶۴, ۸۴, ۸۶,

۸۷, ۱۸۲, ۱۸۳

پاسدار حسن: ۳۷, ۷۶, ۱۰۸, ۱۱۲,

۱۱۷, ۱۷۳

تقی (پ): ۶۴, ۸۳

ج

جعفر اردکانی: ۲۳۲

جعفر خسروی: ۲۲۶

جعفر مصیب پور: ۲۲۶

جعفر هاشمی: ۵۱, ۸۸, ۸۹, ۹۷,

۱۹۷, ۲۰۰, ۲۰۱, ۲۰۲, ۲۰۳,

جلال لایقی: ۱۳۳, ۲۲۶

جلیل محمدرحیمی: ۲۲۸, ۲۳۲,

۲۳۸

جواد تقوی: ۲۱۲

جواد سگوند: ۲۳۲, ۲۳۶

جواد طاهری: ۲۲۴

جواد ناظری: ۲۸, ۴۳, ۴۴, ۴۵,

۴۶, ۵۰, ۶۷, ۶۸, ۶۹, ۱۶۳,

۱۶۴, ۱۶۵, ۱۹۲, ۱۹۳, ۱۹۶,

۱۹۹, ۲۱۶, ۲۲۵, ۲۲۹

پاسدار مرتضی اشراقی: ۷۷, ۸۵,

۸۶, ۹۰, ۱۲۸, ۱۳۱, ۱۳۲, ۱۴۴

پاسداربازجو اسدالله لاجوردی:

۷۹, ۹۶

پاسدارداود لشکری: ۵, ۸, ۱۰,

۱۱, ۱۷, ۱۹, ۴۰, ۵۱, ۵۲, ۶۱,

۶۵, ۶۶, ۶۸, ۷۱, ۷۲, ۷۴, ۹۴,

۹۸, ۱۰۸, ۱۰۹, ۱۱۰, ۱۱۲,

۱۱۳, ۱۱۹, ۱۲۳, ۱۵۰, ۱۵۹,

۱۶۰, ۱۷۴, ۱۹۹, ۲۰۲, ۲۱۲,

۲۳۶, ۲۳۸

پرویز خلیلی: ۲۲۶

پرویز شریفی: ۶, ۱۲, ۶۴, ۸۰, ۸۱,

۸۲, ۱۳۵, ۱۵۴, ۱۹۲, ۲۳۱,

۲۳۹, ۲۴۲, ۲۴۸

پرویز(و): ۱۳۶, ۱۴۶, ۱۴۷, ۱۵۶,

۱۷۹

ت

تقی داودی: ۱۴۵, ۱۶۳

ح

- حاج محمد (ح): ۶
- حسین عبدالوهاب: ۱۲۶
- حبیب الله حسینی: ۲۲۴
- حسین فارسی: ۱۹۶, ۱۹۹, ۲۲۳
- حبیب الله عسکراولادی: ۷۹
- حسین محمدخواه: ۲۲۶
- حسین میرزایی: ۲۳۰
- حجت سرکرده: ۱۶۳
- حسین نجاتی: ۶, ۱۹, ۲۶, ۲۷, ۵۹
- حسن اشرفیان: ۱۱۰, ۱۹۵
- حسین نیاکان: ۱۸۸, ۲۲۶
- حسن دالمن: ۲۲۴
- حسین نیکو: ۲۲۶
- حسن سلیمانی: ۲۲۵, ۲۲۶
- حسینعلی خطیبی: ۱۴۵
- حسن فارسی: ۸۱, ۱۹۶, ۲۳۲
- حمزه شالوند: ۴۱, ۲۳۲
- حسن فخار: ۲۲۵
- حمید احمدی: ۲۲۶
- حسن محبوبی: ۲۲۶
- حمید بخشنده: ۲۲۴
- حسن (ر): ۹۸, ۱۹۱, ۱۹۲, ۲۱۳
- حمید بندار: ۲۰۶
- حمید شبه‌ای: ۲۴, ۵۰, ۲۳۱
- ۲۱۶
- ۲۴۲, ۲۳۴
- حسین بحری: ۱۱۷, ۱۱۸
- حمید لاجوردی: ۶, ۱۶, ۱۹, ۲۴
- حسین پروانه: ۲۳۷
- ۴۶, ۴۷, ۵۰, ۶۱, ۶۲, ۱۳۵
- حسین رحیمی: ۱۶۳
- ۱۵۴, ۱۶۵, ۱۹۳, ۲۳۰, ۲۳۱
- حسین سبحانی: ۱۰۸, ۱۱۲, ۲۲۴
- ۲۳۹, ۲۴۲, ۲۴۸
- حسین شریفی: ۲۲۵
- حمید معیری: ۱۲, ۶۴, ۲۳۲, ۲۳۶
- حسین عباسی: ۲۲۶

داریوش کی نژاد: ۱۸۹, ۱۹۰,

۱۹۵, ۲۰۶, ۲۲۴

داود آزرنگ: ۲۲۴

داود حسین خانی: ۱۴۵, ۲۲۴

داود شاکری: ۲۲۴

دکتر سیاه منصوری: ۲۴۲

ر

رامین قاسمی: ۱۰۸, ۱۱۲, ۲۲۴

رحمان چراغی: ۱۶۳

رحمان رحمتی: ۲۴۲

رحیم سیاردوست: ۷۵, ۱۴۵, ۲۲۴

رحیم عاقلی: ۲۲۶

رشید دروی اشککی: ۱۴۵

رضا ازلی: ۱۰۱, ۱۰۲, ۱۰۴, ۱۰۷,

۱۱۶, ۱۴۵, ۱۵۰, ۱۵۱, ۲۲۴

رضا ثابت رفتار: ۴۳, ۴۴, ۱۳۴,

۱۶۳, ۲۲۵, ۲۲۹

رضا زند: ۲۸, ۶۴, ۶۸, ۸۰, ۹۲,

۹۹, ۱۱۰, ۱۱۲, ۱۹۲, ۲۲۴, ۲۴۸

حمید(ز): ۲۲۳

حمید(م): ۱۸۰

حمیدرضا اردستانی: ۱۲۰, ۱۲۲,

۱۳۴, ۱۵۳

حمیدرضا امیری: ۲۲۴

حمیدرضا طاهریان: ۱۳۳

حمیدرضا کرکوتی: ۲۲۵

حمیدرضا همتی: ۲۲۶

حمیرا: ۲۳۸

حیدر صادقی: ۷۵, ۱۱۳, ۱۱۸,

۱۴۵, ۱۵۱, ۱۵۳

خ

خیرالله جلالی: ۲۲۶

د

داریوش حنیفه پورزیبا: ۴۳, ۱۸۸,

۱۹۷

- رضا فلاح تھدست: ۲۲۶
- رضا فلانیک: ۱۲۶
- رضا میر معصومی: ۲۲۵, ۱۶۳
- رضا(ف): ۱۰۱, ۴۴
- روح اللہ ہداوند: ۱۳۴
- روشن بلبلیان: ۱۴۱, ۱۴۰, ۱۳۶
- ۱۵۰, ۱۵۶, ۱۶۸, ۱۷۹, ۱۸۷
- ۱۸۸, ۲۲۸
- رویلا لاجوردی: ۱۶۵, ۶۳, ۶۲
- ۲۳۹, ۲۳۰
- سعید سالمی: ۲۳۶, ۲۳۱
- سعید غفاریان: ۲۲۶
- سعید گرگانی: ۲۲۴
- سعید لاجوردی: ۶۲
- سعید مرادی: ۲۳۷
- سعید ملکی انارکی: ۲۳۲
- سعید(ب): ۲۱۶
- سہیل دانیالی: ۲۳۶, ۲۳۲, ۶۴, ۱۲
- سہیلا محمد رحیمی: ۲۳۲, ۲۲۸
- ۲۳۹, ۲۳۸
- سیامک طوبایی: ۱۳۳, ۱۳۲, ۱۲۵
- ۱۳۵, ۱۳۷, ۱۴۰, ۱۴۲, ۱۵۰
- ۱۵۳, ۱۵۶, ۱۵۷, ۱۵۹, ۱۶۲
- ۱۷۸, ۱۷۹, ۱۹۱, ۲۰۳, ۲۰۷
- ۲۱۱, ۲۱۷, ۲۲۰, ۲۲۳, ۲۴۶
- ۲۵۰
- سید حسن مرتضوی: ۲۲۶
- سید رضا(س ا): ۲۱۶
- سید عبداللہ(ن): ۲۳
- زہرا خسروی: ۱۳۷
- زید اللہ نور محمدی: ۲۲۶
- زین العابدین افشون: ۱۱۸, ۱۱۷
- ۱۴۵
- س
- سعید رمضان لو: ۱۳۴

سیدعلی فردسعیدی (عموعلی):

۲۳۱

سیدمحسن سیداحمدی: ۲۲۹, ۲۲۴

سیدمحمد سیداحمدی: ۲۲۹

سیدمحمد مروج: ۲۲۵

سیدمحمد (خ): ۲۱۶, ۱۹۴

سیدحمود سمندر: ۲۳۱

سیف‌الله غیاثوند: ۱۹۸

ش

شجریان: ۱۴۶

شهرام شاه‌بخشی: ۲۲۴

شهریار فیضی: ۱۳۴, ۱۱۸, ۷۵

ص

صادق کریمی: ۲۲۵, ۶۹, ۴۳

صالح شیخان: ۲۲۶

صفی‌قلی اشرفی: ۲۴۲

صمد بهرنگی: ۱۶۶

صمد رنجبر: ۱۶۳

ض

ضیا زارعی: ۲۲۶

ط

طاهر بزاز حقیقت‌طلب: ۱۱۳, ۷۵,

۱۴۶

طاهر فاتحی: ۲۲۶

طیبه خسرو آبادی: ۲۳۰

ظ

ظفر جعفری: ۱۸۸

ع

عادل نوری: ۶۹, ۷۰, ۷۱, ۹۴,

۲۲۴, ۱۸۸

- عباس افغان: ۶۴, ۷۳, ۷۴, ۱۲۰,
 ۱۲۶, ۱۴۲, ۲۳۵, ۲۴۴
- عباس پور ساحلی: ۱۶۳, ۲۰۴, ۲۲۳
- عباس رضایی: ۱۴۵
- عباس یگانہ جاہد: ۱۱, ۱۶۳, ۲۲۳
- عباس (ا): ۱۸۰
- عبدالجبار شعبانی: ۲۲۶
- عبدالحسین صالحی راد: ۲۲۶
- عبدالرحمان رحمتی: ۱۴۵
- عبدالرحمن درویشی: ۲۲۶
- عبدالله بھرنگی: ۱۴۵
- عبدالمجید مہدوی: ۲۲۶
- عزت اللہ مقبلی: ۶۰
- عطا فروتن: ۲۲۶
- عقیل میر محمدی: ۲۲۶
- علی: ۱۱, ۱۹۱, ۲۰۳, ۲۰۴
- علی آذرش: ۱۶۳, ۲۲۵
- علی اوسطی: ۱۱۶, ۲۲۴
- علی بابایی: ۲۲۴
- علی حق وردی: ۱۴۵
- علی رویایی: ۷۶, ۷۷, ۱۵۲, ۱۷۸
- علی زاد رمضان: ۱۶۳, ۲۲۵
- علی شاکری: ۱۶۳
- علی شریعتی: ۱۵۸
- علی آقا سلطانی: ۲۲۴
- علی اشرف نامدار: ۶۴, ۲۳۱, ۲۳۴,
- ۲۳۶, ۲۳۷, ۲۴۴
- علی اکبر گلپایگانی: ۱۴۶
- علی اکبر ملا عبدالحسینی: ۲۲۵,
- ۲۲۹
- علیرضا الہیاری: ۱۴۵
- علیرضا حاج صمدی: ۲۳۰
- علیرضا حسینی: ۱۶۳
- علیرضا رضوانی: ۱۶۳
- علیرضا سپاسی: ۱۳۴
- علیرضا طاہرلو: ۱۵۸, ۱۵۹, ۲۰۳,
- ۲۰۴
- علیرضا غضنفرپور: ۲۲۵
- علیرضا مہدیزادہ: ۱۲۰, ۱۲۲, ۱۳۳
- علیرضا (ا): ۱۷۱, ۱۷۴, ۱۷۵

غ

فرهاد اتراک: ۱۲۰, ۱۲۱, ۱۲۲,

۱۲۴, ۱۳۳, ۲۲۴

فرید(ن): ۱۳۴, ۱۳۶, ۱۵۶, ۱۷۹

فریدون(ن): ۱۸۰

غلامحسین اسکندری: ۱۰۸, ۱۰۹,

۱۱۲, ۲۲۴

غلامحسین مشهدی ابراهیم: ۱۰۱,

۱۴۵, ۱۵۴, ۱۶۵, ۱۹۳, ۲۱۶,

۲۱۹, ۲۲۰, ۲۲۴, ۲۲۸, ۲۴۸

غلامرضا حسن پور: ۲۲۵

غلامرضا کیا کجوری: ۱۸۸

ق

قاسم اربابعلی تهرانی: ۲۲۶

قاسم الوکی: ۲۳۲

قاسم سیفان: ۱۴۵, ۲۲۴

قاسم محب علی: ۱۶۳

قاسم(ب): ۱۸۰, ۱۸۱

قدرت نوری: ۱۶۳

قربانعلی درویش: ۱۶۳

قنبر نعمتی: ۱۸۸

ک

کاظم ذوالانوار: ۱۱۱

کاظم صنعت فر: ۲۲۵

ف

فرامرز احمدیان: ۲۲۶

فرامرز جمشیدی: ۷۵, ۱۸۸, ۲۲۴

فرامرز دلکش: ۱۳۳

فرامرز فرهانی: ۱۴۶

فرزین نصرتی: ۱۳۷, ۲۲۵

فرشاد میرجعفری: ۲۲۶

فرشید انتصاری: ۲۲۵

فرشید نعمتی: ۶۹

فروغ فرخزاد: ۷۱, ۱۰۳

۷۳, ۷۴, ۷۵, ۱۱۳, ۱۹۲, ۱۹۳,

۲۱۲, ۲۱۳

مجتبی عسگرخانی: ۲۲۶

مجید پوررمضان: ۱۴۵, ۱۷۴,

۲۲۴, ۲۲۸

مجید شاه حسینی: ۱۴۵

مجید طالقانی: ۱۹, ۵۵, ۶۱, ۶۲,

۲۳۱, ۲۳۵, ۲۴۷

مجید قنبری: ۱۹۸

مجید مشرف: ۱۶۳, ۲۲۳

مجید معروف خانی: ۱۳۷, ۲۲۶

مجید مغتتم: ۲۲۴

مجید ملکی انارکی: ۲۳۲

مجید(ش): ۱۸۳

محسن روزبھانی: ۱۰۱, ۱۲۰, ۱۳۲

محسن سبحانی: ۲۲۴

محسن شیری: ۱۳۲

محسن صادق زاده اردبیلی: ۲۲۵

محسن صادق نژاد: ۲۲۶

محسن فغفور مغربی: ۲۰۲

کامبیز استواری: ۱۲, ۶۴, ۱۳۵,

۲۳۰, ۲۳۱, ۲۳۳, ۲۴۲

کاوه نصاری: ۱۸۷, ۱۸۸, ۱۹۳,

۲۳۵, ۲۴۴, ۲۴۸

کریم خوش افکار: ۱۴۶

کریم زند: ۸۱

کیومرث میرهادی: ۱۲, ۱۹, ۲۰,

۲۳, ۴۷, ۵۰, ۵۶, ۵۷, ۵۸, ۹۵,

۹۶, ۱۶۳, ۱۶۴, ۱۶۵, ۱۹۳,

۲۰۳, ۲۲۴, ۲۲۸

کیومرث(ن): ۴۳

ل

لیدا رویایی: ۹۰

م

مادر سونا: ۲۳۸

مجتبی اخگر: ۱۲, ۱۳, ۲۳, ۲۴,

۲۶, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۷, ۶۴, ۷۲,

- محسن کریم نژاد: ۲۲۵, ۱۳۷
 محسن محمد باقر: ۱۴۸, ۱۴۶, ۲۴۸, ۲۴۴
 محسن مهدوی آبکناری: ۲۲۵
 محسن میر آب زاده: ۲۳۷, ۲۳۲
 محسن (ز): ۱۲۲, ۴۴
 محسن (ن): ۲۹
 محمد اخلاقی: ۱۳۳
 محمد جنگ زاده: ۱۶۶, ۱۶۳
 ۱۶۷, ۱۶۸, ۱۶۹, ۲۰۴, ۲۲۳
 محمد حنیف نژاد: ۱۱۷
 محمد درویش: ۱۸۸
 محمد زند: ۲۱۶, ۱۹۲, ۸۲, ۶۴
 محمد صادقی: ۲۲۶
 محمد فرمانی سیر: ۱۷۷, ۱۱۷, ۶۴
 ۱۷۸, ۱۹۳, ۲۲۴, ۲۴۷
 محمد کرامتی: ۱۶۵, ۱۶۴, ۱۶۳
 ۱۶۶, ۲۰۳, ۲۰۴, ۲۲۳
 محمد گرجی: ۱۶۵
 محمد مشاط: ۶, ۱۲, ۶۴, ۲۳۱
 ۲۴۸, ۲۳۳
 محمد معمولی کارگر: ۲۲۵, ۱۳۹
 محمد نقدی: ۱۸۸
 محمد نوری نیک: ۲۳۷, ۲۲۴
 محمد نوع پرور: ۲۲۴, ۱۴۵
 محمد وزیری: ۶۴
 محمد (ث): ۲۹
 محمد (ح): ۱۸۰
 محمد (ش ق): ۸۳, ۶۴
 محمد (ش ن): ۱۱۲, ۱۰۸, ۶۵
 محمد تقی داودی: ۲۲۴
 محمد حسن خالقی: ۱۱۱, ۱۱۰
 ۱۴۹, ۱۸۸, ۲۲۴
 محمد حسین (ر): ۲۱۳, ۲۱۱
 محمد رضا آزادمنش: ۲۲۶
 محمد رضا حجازی: ۲۴, ۱۶, ۱۵
 ۴۷, ۴۸, ۵۰, ۶۴, ۶۹, ۹۲, ۱۱۴
 ۱۱۶, ۱۳۸, ۱۵۴, ۱۶۵, ۱۹۲
 ۱۹۳, ۲۲۰, ۲۲۴, ۲۲۸, ۲۴۸

- محمود حسنی: ۶, ۱۹, ۶۱, ۶۲,
۲۳۰, ۲۳۱, ۲۳۶
- محمود زکی: ۱۴۵, ۲۲۴
- محمود فرجی اسکندرانی: ۲۲۴
- محمود مشتاق: ۲۲۶
- محمود میمنت: ۲۸, ۲۹, ۴۳, ۱۶۳,
۱۶۴, ۱۶۵, ۱۹۳, ۱۹۶, ۲۲۵
- محمود(د): ۱۰, ۱۱
- مرتضی تاجیک (مجتبی
هاشم خانی): ۱۳۹, ۲۲۵
- مرتضی ملا عبدالحسینی: ۲۲۹
- مرتضی یزدی: ۲۲۶
- مریم رجوی: ۱۰, ۴۸, ۵۱, ۸۸,
۱۰۳, ۱۰۴, ۱۱۷, ۱۳۷, ۱۹۹,
۲۰۰, ۲۰۲, ۲۱۷, ۲۳۵
- مریم گلزاده غفوری: ۲۳۰
- مسعود افتخاری: ۶, ۱۴۵, ۱۵۱,
۱۵۳, ۲۳۶
- مسعود ثابت رفتار: ۴۵, ۲۲۹
- مسعود خسروآبادی: ۶, ۲۳۰
- محمدرضا دلجوی ثابت: ۲۲۵
- محمدرضا سرادار: ۱۶, ۱۷, ۱۸,
۲۳۲, ۲۳۸
- محمدرضا شهیرافتخار: ۷۶, ۱۲۰,
۱۲۱, ۱۲۴, ۱۳۲, ۲۲۴, ۲۳۷
- محمدرضا صوفی آبادی: ۶۴
- محمدرضا علیرضانیا: ۲۳۲
- محمدرضا کازرونیان: ۲۲۶
- محمدرضا مجیدی: جاوید: ۶۴,
۲۳۱, ۲۳۶
- محمدرضا مهاجر: ۱۴۵, ۲۲۴
- محمدصادق عزیزی: ۱۶۳
- محمدعلی الهی: ۱۴۵
- محمدعلی نیک‌بین: ۲۲۶
- محمد محسن وزین: ۲۲۶
- محمد مهدی وثوقیان: ۱۳۴
- محمود آرمین: ۷۰, ۷۴, ۷۵, ۹۳,
۹۴, ۱۳۳
- محمود پولچی: ۲۲۴
- محمود تاجگردون: ۱۶۳

- مصطفی محمدی محب: ۱۴۵
- مصطفی میرزایی: ۲۳۰
- مصطفی (سلیمان) مردفر: ۱۲۰, ۱۴۵
- معبود سکوتی: ۲۲۵
- منصور خسروآبادی: ۲۳۰
- منصور قهرمانی: ۱۱۳, ۱۱۲, ۱۰۸, ۱۱۴, ۲۲۴
- منصور(ب): ۱۵۷, ۱۵۶, ۱۵۰
- منوچهر رضایی: ۱۶۳
- منوچهر قندهاری: ۲۲۶
- منوچهر ناظری: ۱۲۰, ۶۷, ۴۵, ۲۸, ۱۳۲, ۱۶۴, ۱۶۵, ۱۹۲, ۲۱۶, ۲۲۹
- منوچهر(علی اکبر) بزرگ بشر: ۸۴, ۲۲۴, ۲۴۷
- موسی خیابانی: ۱۰۵, ۹۶, ۲۷, ۲۶, ۲۳۵
- موسی کریم خواه: ۲۲۴, ۱۱۶
- مهدی احمدی: ۲۲۴
- مسعود دلیری: ۲۲۴, ۱۳۲, ۱۲۰
- مسعود رجوی: ۵۰, ۴۶, ۳۷, ۱۰, ۵۱, ۶۰, ۶۸, ۸۸, ۹۲, ۹۳, ۱۰۳, ۱۰۴, ۱۰۶, ۱۱۵, ۱۱۶, ۱۱۷, ۱۲۴, ۱۳۷, ۱۴۰, ۱۶۴, ۱۸۹, ۱۹۴, ۲۰۰, ۲۰۱, ۲۰۶, ۲۱۸, ۲۲۹, ۲۳۴, ۲۳۵, ۲۳۷
- مسعود طلوع صفت: ۲۲۴
- مسعود علایی خستو: ۲۲۵, ۱۳۷
- مسعود فلاح روشن قلب: ۲۳۱
- مسعود کباری: ۲۲۴, ۱۱۲, ۱۰۸, ۲۴۲
- مسعود مقبللی: ۲۳۱, ۱۱۴, ۶۰
- مسعود ناصری: ۲۲۶
- مسیحا قریشی: ۱۶۴, ۱۶۳, ۱۱, ۱۶۵, ۱۹۳, ۲۰۴, ۲۲۳, ۲۳۴
- مصطفی اسفندیاری: ۶۱
- مصطفی ایگه‌ای: ۲۳۲
- مصطفی جوان خوشدل: ۱۱۱
- مصطفی رجوی: ۹۶

مهدی فتحعلی آشتیانی: ۱۰۱، ۱۴۵،

۱۵۱، ۱۵۳، ۲۲۴

مهدی فریدونی: ۱۶۳، ۲۰۴، ۲۲۳

مهدی مبینی: ۲۲۶

مهدی میرمحمدی: ۱۲۶

مهران حسین زاده: ۶، ۶۲، ۲۳۱،

۲۳۳

مهران صمدزاده: ۱۱۷، ۲۲۴

مهران هویدا: ۶، ۱۹، ۲۴، ۳۵، ۳۸،

۴۲، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۵۰، ۶۴، ۶۵،

۹۳، ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۲،

۱۴۳، ۱۵۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۲۱۶،

۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۴، ۲۴۸

مهرداد اردبیلی: ۱۱۷، ۲۲۴

مهرداد اشتری: ۷۱، ۹۹، ۱۶۳، ۲۲۴

مهرداد فرجاد: ۱۹۸

مهرداد فنایی: ۲۳، ۶۴، ۱۴۵، ۱۹۳،

۲۲۴

مهری محمدرحیمی: ۲۲۸، ۲۳۲،

۲۳۸، ۲۳۹

مهشید رزاقی: ۱۳۸، ۲۰۶، ۲۲۴،

۲۲۹

میترا رویایی: ۷۶

ن

نادر قلعه‌ای: ۱۶، ۲۳۱

نادر لسانی: ۲۲۴

ناصر امجدی: ۲۲۶

ناصر برزگر: ۱۳۴

ناصر رضوانی: ۲۲۴

ناصر زرین قلم: ۱۳۴

ناصر منصوری: ۷۰، ۹۳، ۹۴، ۹۵،

۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۵، ۲۳۵، ۲۴۴،

۲۴۸

ناصر(ن): ۱۸۰، ۱۸۶

ناصر صابر بچه‌میر: ۱۶۳، ۲۲۳

نسرین شریف جورابچی: ۱۶۹

نصرالله بخشایی: ۸۱

نعمت اقبالی: ۱۶۳

نینا: ۲۱۷

و

همایون نیک پور: ۲۲۴
هوشنگ محمدرحیمی: ۲۲۷,
۲۳۲, ۲۴۶

ولی (م): ۱۱, ۷۹

ه

ی

یاسر عرفات: ۴۲
یحیی تیموری: ۲۲۴
یدالله پاک نهاد: ۱۸۹
یزدان خدا بخش: ۲۲۴
یوسف (ب): ۱۴۲, ۱۴۳, ۱۶۶,
۱۶۹, ۱۷۹, ۱۸۰, ۱۸۶, ۱۸۷,
۱۸۸

هادی بیگی: ۴۱, ۲۲۹
هادی دهناد: ۱۴۵
هادی صابری: ۱۶۳
هادی عزیزی: ۱۶, ۱۹, ۲۳, ۴۷,
۵۶, ۶۴, ۲۲۰, ۲۲۴, ۲۴۲
هادی محمدنژاد: ۲۲۶
همایون بنی هاشمی: ۸۱

فهرست اماکن مندرج در کتاب

۱۷۵، ۱۸۰، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۶،

۲۱۲، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۷، ۲۲۸،

۲۲۹، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۷،

۲۴۸، ۲۴۹

اهواز: ۳۵

ایران: ۱۰، ۳۸، ۴۳، ۴۷، ۴۹، ۷۵،

۷۸، ۱۰۵، ۲۵۰

ب

بازار تبریز: ۱۸۲

باغ گلستان: ۱۳۴

بند ۱: ۱۱، ۶۴، ۷۹، ۱۵۸، ۱۵۹،

۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۹۴، ۲۰۴،

۲۲۳

بند ۱ اوین: ۱۲۴، ۲۳۷

بند ۱۳: ۱۹۱

بند ۲: ۱۱، ۱۲، ۴۱، ۴۵، ۵۴، ۶۴،

۶۷، ۶۸، ۱۳۵، ۲۴۲، ۲۴۴

آ

آسایشگاه (بند انفرادی): ۸۱

آشپزخانه: ۱۸۴

ا

اتاق دادیاری: ۱۶، ۲۸، ۱۱۷، ۱۲۴،

۱۲۵، ۱۲۶

اتاق گاز: ۲۳۳

اسدآباد: ۱۴۴

اسرائیل: ۹۲

امریکا: ۹۱، ۱۸۳

انجمن پیام نازی آباد: ۲۹

اندیمشک: ۳۵

اوین: ۵، ۶، ۱۷، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۲،

۴۳، ۵۵، ۶۱، ۶۴، ۶۸، ۸۱، ۹۸،

۱۳۶، ۱۴۰، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۴،

بند ۳: ۶۳, ۱۰۱, ۱۴۴, ۱۶۲, ۲۱۲,

۲۲۴

ت

بند ۳ اوین: ۶۸

تاریکخانه: ۲۲

بند ۴: ۱۲, ۸۱, ۱۴۴

تنگه چارزبر: ۱۰۷

بند ۴ اوین: ۶۷, ۱۹۴, ۲۳۱, ۲۳۹

تهران: ۳۹, ۷۶, ۷۸, ۹۸, ۱۲۷,

بند ۶: ۱۲

۱۲۸, ۱۴۴, ۲۴۷, ۲۵۰

بند ۷: ۱۱, ۱۹۶, ۱۹۸

ج

بند ۸: ۹۶

جا کفشی: ۷۴

بند ۹: ۱۱

بند ۹ قدیم: ۱۲, ۶۴, ۱۹۸

بند جهاد: ۹۶, ۱۵۸, ۱۶۴

ح

بهداری زندان: ۲۸, ۳۴, ۵۷, ۷۲,

حسینیه: ۹۸, ۱۰۹, ۱۱۰, ۱۱۳,

۷۳, ۹۵, ۱۱۸, ۱۲۰, ۱۲۱, ۱۲۲,

۱۴۴, ۲۱۳

۱۴۳, ۱۷۴

حلبی آباد: ۱۶۴

بیمارستان امین آباد: ۲۴۶

حمام: ۱۲۰, ۱۲۱, ۱۴۱

بیمارستان مهر: ۳۱, ۳۳, ۳۴

خ

پ

خانه قمر خانم: ۱۶۶

پارک بابائیان: ۱۳۴

خیابان ۱۶ متری امیری: ۱۸

پل حافظ: ۷۸

خیابان انقلاب: ۷۸

خیابان زرتشت: ۳۳

خیابان مصدق: ۲۰

خیابان هاشمی: ۳۶

خیابان یوسف آباد: ۲۵۰

ر

راهرو مرگ: ۱۳۲, ۱۳۴, ۱۴۵,

۱۴۹, ۱۵۲, ۱۹۴, ۲۰۴

ز

زندان پل رومی: ۲۳۷

زندان تبریز: ۱۸۲

زندان دیزل آباد: ۷۰

زندان وکیل آباد: ۲۱۸

زور آباد: ۱۶۴, ۱۶۶

زیر هشت: ۸, ۱۰, ۱۳, ۲۵, ۵۲,

۵۵, ۵۶, ۷۴, ۸۴, ۱۱۰, ۱۱۷,

۱۹۲

س

سالن ملاقات: ۱۵, ۳۱, ۷۶, ۸۹,

۱۸۱, ۲۱۵

سالن ۱ اوین: ۲۴۶

د

دادگاه: ۱۱۶, ۱۲۷, ۱۳۲, ۱۳۹,

۱۴۰, ۱۴۱, ۱۴۳, ۱۴۴, ۱۴۹,

۱۵۸, ۱۵۹, ۱۶۰, ۱۶۲, ۱۷۱,

۱۷۲, ۱۷۳, ۱۷۴, ۱۷۵, ۱۷۷,

۱۷۹, ۱۸۰, ۱۸۳, ۱۸۶, ۱۸۷,

۱۸۹, ۱۹۶, ۱۹۸, ۲۰۳, ۲۰۵,

۲۱۲, ۲۲۳, ۲۴۴

دفتر منتظری: ۱۹, ۶۷, ۱۷۶

دلیجان: ۲۱۶

فرعی مقابل ۸: ۱۲, ۱۳۶, ۱۵۰,
۱۵۶, ۱۷۹, ۱۸۰, ۲۰۳, ۲۱۱,
۲۱۲, ۲۲۵
فرعی ۱۳: ۲۲۶
فرعی ۱۴: ۱۹۴, ۱۹۵, ۲۲۶
فرعی ۱۶: ۴۳, ۱۳۶, ۲۲۶
فرعی ۱۷: ۱۲۰
فرعی ۵: ۱۲, ۱۳۷, ۲۲۵
فرعی ۶: ۱۹۵, ۲۲۵
فرعی ۷: ۴۲, ۴۳, ۵۱, ۸۹, ۹۴,
۱۳۷, ۱۵۹, ۱۶۲, ۱۹۶, ۲۲۵
فروشگاه کیف و چرم: ۲۰
فکھ: ۳۵
فلسطين: ۴۲

ق

قزلحصار: ۱۲, ۲۸, ۶۰, ۱۳۵,
۱۸۰, ۲۱۲, ۲۲۵, ۲۳۳, ۲۴۲
قزوین: ۸۰
قفس: ۷, ۱۰۳, ۱۴۰

سالن ۳ اوین: ۱۴۷, ۲۴۶
سالن ۵ اوین: ۲۴۶
سالن ۶ اوین: ۱۷۲
ساندویچ فروشی: ۱۸
ساوجبلاغ: ۱۷۸
سبزوار: ۲۳۰
سماورسازی: ۱۸۲
سوله: ۱۱۰, ۱۱۲, ۱۱۴, ۱۲۲,
۱۹۶, ۲۱۴
سہراہ جمہوری: ۲۰
سینما جی: ۱۸

ع

عراق: ۸۲, ۹۲
عربستان: ۷۹

ف

فردیس: ۶۲, ۶۳
فرعی ۱۰: ۲۲۶

قم: ۲۱۸

۲۱۱, ۲۱۶, ۲۲۵, ۲۲۶, ۲۲۸,

۲۲۹, ۲۴۲, ۲۴۴

ک

کاخ دادگستری: ۱۹, ۶۷, ۱۷۶

کتابخانه: ۷۴

کربلا: ۹۲

کرج: ۱۵, ۱۶, ۳۹, ۱۱۶, ۱۳۸,

۱۷۸, ۲۴۲

کرمانشاه: ۷۰, ۱۰۹, ۱۴۴, ۱۵۰,

۱۷۶, ۲۱۷, ۲۲۷, ۲۳۹

کمیته محل: ۲۱۶

کمیته مشترک: ۶۰, ۱۱۴

م

مشهد: ۵, ۶, ۱۲, ۱۸, ۵۰, ۵۱, ۷۰,

۸۱, ۸۸, ۹۳, ۹۴, ۹۵, ۹۷, ۱۳۶,

۱۳۸, ۱۹۶, ۱۹۹, ۲۰۰, ۲۰۲,

۲۰۳, ۲۱۴, ۲۳۵, ۲۴۸

مکه: ۳۴, ۳۵, ۷۹

مهران: ۷۵, ۷۶, ۷۷, ۸۰, ۸۱, ۸۹,

۹۷

ن

نازی آباد: ۶۲

نیکاراگوئه: ۳۹

ه

همدان: ۲۴۳

گ

گاودانی: ۷

گوهردشت: ۶, ۱۲, ۲۷, ۳۲, ۶۷,

۷۰, ۹۸, ۱۳۶, ۱۴۴, ۱۴۸, ۱۶۰,

۱۶۱, ۱۷۲, ۱۷۳, ۱۷۴, ۱۷۵,

۱۷۹, ۱۸۰, ۱۹۴, ۱۹۹, ۲۰۷,

۲۴۳, ۲۰۴, ۲۰۰, ۱۹۷, ۱۹۶

هواخوری: ۶, ۲۰, ۳۵, ۴۲, ۵۹,

۶۶, ۶۷, ۸۳, ۸۹, ۱۲۱, ۱۴۸,